

جنگل

فصل‌نامه‌ی ادبیات، فرهنگ و هنر

شماره ۲ تابستان ۱۳۸۸

- | | |
|---------------|--|
| پیش‌خوانی | سنت دیرینه‌ی ادبی در بستر مدرنیته‌ی غربی |
| بازنگری ادبی | پیش از رسیدن به اموی
خرد مانی حیا |
| نظریه‌ی فلسفی | پدیدارشناسی جان یا روح؟ |
| داستان | پرونده‌ات شدن خودآگاهی عقلانی به‌خوشتن خویش
در پی باد دویدن، حال چشمه، زرد خاکستری،
فال آخر، بی‌ستاره، تکه‌ای از بهشت، داستانی نه تازه |
| نمایش | مرد متوسط |
| فرهنگ و جامعه | جنگل تناقض‌ها |
| نقد و بررسی | مفهوم سوگواری و فهم مالیخولیا
آن‌جا که تاریخ تکرار می‌شود. |
| پژواک | ققنوسی دیگر |



فصل‌نامه‌ی ادبیات، فرهنگ و هنر

شماره‌ی ۲: تابستان ۱۳۸۸

سردبیر: منصور کوشان

mansourkoushan@hotmail.com

همکاران و یاران این شماره:

نسیم خاکسار، عباس شکری، خسرو دوامی، علی زرین، رضا اغنمی، رضا مشکات

طرح‌ها: کیوان مهجور

جلد: بردیا کوشان

جنگ زمان امکانی است برای دیدگاه‌ها و معرفت‌های گوناگون نویسندگان،

از این‌رو مسئولیت هر نوشته با نویسنده‌ی آن است.

جنگ زمان در ویرایش ادبی و انتشار اثرها آزاد است و در موردهای ویژه با نویسندگان مشورت می‌کند.

جنگ زمان از پذیرش متن‌های منتشر شده، معذور است.

شیوه‌ی واژه‌نگاری متن‌ها از جنگ زمان است.

بهای تک شماره: ۱۲۵ کرون، ۱۲ یورو، ۱۵ دلار آمریکا، ۱۰ پوند یا برابر هر کدام
شیوهی پرداخت: ارسال نقدی، چک یا از طریق بانک:
پرداخت از داخل نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

پرداخت از بیرون از نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

ارسال کپی فیش بانکی همراه با شماره‌های درخواستی و نشانی خود به یکی از نشانی‌های زیر:
Zaman, Jong-e

Nedre Storaaberget 8 – 4034 Stavanger - Norway

یا نشانی الکترونیکی *جنگ زمان*.

jong-zaman@hotmail.com

تلفن: ۰۰۴۷ ۴۱ ۳۳ ۶۹ ۰۷

www.jongezaman.com



نشر آرست

چاپ دوم

نشانی دفتر:

Nedre Storaaberget 8, 4034 Stavanger, Norway

تلفن: ۰۰۴۷۴۱۳۳۶۹۰۷

jong-zaman@hotmail.com

چاپ و پخش: H&S Media

نشانی دفتر سردبیری:

Nedre Storaaberget 8

4034 Stavanger, Norway

تلفن: ۰۰۴۷ ۵۱ ۱۱ ۷۷ ۶۶

mansourkoushan@hotmail.com

تمامی حق‌های این اثر محفوظ و مخصوص *جنگ زمان* است. این اثر برابر با قانون‌های میان ملت‌ها به ثبت رسیده و تکثیر آن به هر گونه و هر شکل الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی سردبیر *جنگ زمان* ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISSN:1920-0730

منصور کوشان

سنت دیرینه‌ی ادبی، در بستر مدرنیته‌ی غربی

... در بیش‌تر متن‌های پژوهشگران و منتقدان، که می‌توانند نقش بسیار مهمی در شکل‌گیری ذهنیت آفرینشگران و ساختار آفرینش متن‌ها داشته باشند، نه تنها خواننده با نوگرایی فکری و ساختارهایی برآمده از فرهنگ ایرانی روبه‌رویه نیست که دقت‌های ویژه‌ی نویسندگان غربی هم دیده نمی‌شود. به بیان دیگر، بیش‌تر نویسندگان فارسی‌نویس آگاه به متن‌های غربی، سنت دیرینه‌ی ادبی شبه‌/دیباان /ایرانی را منتقل کرده‌اند به بستر مدرنیته‌ی غربی. به این معنا که در بیش‌تر متن‌های صد سال گذشته‌ی فارسی نویسنده، اعم از این که در چه زمینه‌ای می‌نویسد، برای اثبات و پذیراندن نظر خود، به جای هر گونه تحلیل و بررسی و رسیدن به یک نتیجه با استدلال‌های ویژه، مدام نقل قول می‌آورد.

۹

بازنگری ادبی

نسیم خاکسار

پیش از رسیدن به آموی

... بیهقی شیوه‌ی روایت‌گری‌اش را از زندگی این امیر، به گونه‌ای خطی پیش نمی‌برد. با این که گاه‌نگاری تقویمی را در شرح این روایت نگه داشته ولی با ایجاد فاصله در طی روایت، آوردن داستان‌هایی میان آن و نیز عقب انداختن توضیح مفصل ماجراهایی که خبر آن‌را به کوتاهی در آغاز برخی از پاره روایت‌هایش آورده است، هم به روایتش حجم بخشیده و هم آن‌را چند لایه کرده است. این فرض که بیهقی برای این گونه نقل کردن داستان در داستان در نوشتن تاریخ، از داستان‌های هزار و یک شب یا هزار افسان بهره برده است نباید دور از ذهن باشد.

۱۷

منصور کوشان:

خرد مانی حیّا

... صرف‌نظر از این که متن‌هایی از این دست، اغلب پس از به شهرت رسیدن و مرگ شخصیتی استثنایی آفریده می‌شود و شکل‌های گوناگونی هم می‌گیرد، روایت این ندیم و دیگران از پیشینه‌ی مانی و دوران کودکی‌اش بازگوکننده‌ی ریشه‌ها و چه‌گونه‌ی شکل‌گیری تفکر مانی و ساختار آیین مانویت است. چنان که دوری از بسیاری از فعالیت‌های اجتماعی از مرام‌های فرقه‌ی مانداییان است و ازدواج نکردن از منش‌های عارفانه‌ی فرقه‌ی معتسله و پذیرش ریاضت‌های بسیار سخت از کردارهای فرقه‌ی الخزایی.

۴۹

باقر پرهام:

چرا می‌گوییم پدیدارشناسی جان، نه پدیدارشناسی روح؟

... موضوع بحث ما به‌همین پاسخ ساده ختم نمی‌شود. موضوع این است که جان، چه در فارسی، چه در زبان‌های دیگر، از دیدگاه تحلیل پدیدارشناختی فلسفی، از معنایی برخوردار است که مشکل بتوان آن معنا را در واژه‌ی روح یافت. دلیل‌اش را خواهیم گفت. به‌شعری که از فردوسی آوردم برگردیم.

۷۵

هگل - باقر پرهام:

برونذات شدن خودآگاهی عقلانی به‌خویشتن خویش

... شناساندن فلسفه‌ی هگل به ایرانیان و، به‌ویژه ترجمه‌ی کتاب دوران‌ساز او - **پدیدارشناسی جان** - به‌زبان فارسی، از دو سه دهه‌ی پیش تا کنون، از آرزوهای من بوده. زیرا در این فلسفه خصوصیتی دانشی و از نظر روش تفکر آموزنده هست که در نزد هیچ فیلسوف دیگری نمی‌بینم: کوشش برای پی بردن به‌چه‌گونگی شکل گرفتن جان (Geist) شری و خودآگاه شدن آن، و ساخته شدن جهان بشری در قالب دانشی عام و مطلق ولی پویا (دینامیک)، یعنی همواره آماده برای تکامل بیش‌تر که در واقع بیان حقیقی رسالت بشر به‌عنوان باشنده‌ای شناسا و سازنده در جهان هستی است.

۸۰

فرخنده نیکو: در پی باد دویدن ۸۷ حسین زحمت: حال چشمه ۹۷

فرشته مولوی: زرد خاکستری ۱۰۱ شاهرخ تندصالح: فال آخر ۱۰۴

فیروزه خطیبی: بی‌ستاره ۱۱۰ فریبا صدیقیم: تکه‌ای از بهشت ۱۱۵

قاضی ریحانوی: داستانی نه تازه ۱۲۷

محسن یلفانی:

مرد متوسط

۱۳۳

فرهنگ و جامعه

ژان گوستاو لوکلزو - عباس شکری:

جنگل تناقض‌ها

... این روزها بحث‌های گوناگونی در باب جهانی شدن مطرح است. مردم انگار فراموش کرده‌اند که پدیده‌ی جهانی شدن از زمان روشنگری (رنسانس) با شروع دوران استعمارگری آغاز شده است. بدیهی است که جهانی شدن در ذات خود پدیده‌ی بدی نیست. ارتباط‌ها در جهان پزشکی و علم‌ها روند رشد روزافزونی گرفته است. شاید جهانی شدن آگاهی‌ها بتواند از ستیزه جویی‌ها و درگیری‌های بین‌المللی جلوگیری کند. چه کسی می‌داند که اگر اینترنت در دوران فاشیسم هیتلری وجود داشت، باز هم نظریه‌های فاشیستی او همان قدر پیش روی می‌کرد که در آن سال‌های شوم؟ شاید به‌واقع این تکنولوژی می‌توانست جلوگیری کند از جنگی خانمان‌سوز که به مرگ هزاران انسان منتهی شد.

۱۵۷

نقد و بررسی

مهدی استعدادی شاد:

مفهوم سوگواری و فهم مالیخولیا

... ضرورت شکسته شدن انحصار سیطره‌ی فرهنگ اسلامی به این خاطر است که امکان حضور خرده فرهنگ‌های دیگر به‌دست آید. در این‌جا نیز مثل جاهای دیگر خرده فرهنگ را به‌صورت فرهنگ حقیر یا فرومایه نبایستی در نظر گرفت. منظور از آن فرهنگ‌های متعلق به گروه‌بندی‌های مختلف اجتماعی است. فرهنگ‌هایی که زیر سقف تمدن و مدنیت کشور روزگار می‌گذرانند.

۱۷۵

اسد سیف:

آن‌جا که تاریخ تکرار می‌شود

... فریدون شاه‌نامه به‌جنگ ضحاک ماردوش می‌رود که مغز جوانان خوراک او است، فریدون معروفی اما هم‌دست خمینی ضحاک است که جوانان کشور را به قربانگاه جنگ می‌فرستد و آتش دم توپخانه می‌کند. فریدون شاه‌نامه پایه‌گذار جشن مهرگان است و رسم‌های بسیاری بنیان می‌گذارد، فریدون معروفی اما جز رسم‌های عزا و مرگ، چیزی به‌یادگار نمی‌گذارد.

۲۰۳

م. ک

درخواست و سپاس

یادداشت‌های بسیاری از دوستان و همکاران آشنا و ناآشنا دریافت کردم. یادداشت‌هایی که هم ناهمواری و سختی‌های انتشار یک فصل‌نامه‌ی جدی فرهنگی و ادبی را هشدار می‌دادند و هم با امیدوار بودن به ادامه‌ی **جنگ زمان**، همراهی و همکاری خود را اعلام می‌کردند. در تمامی این یادداشت‌های محبت‌آمیز، سه نفر انتقادهایی هم به‌روش، شیوه و محتوای **جنگ زمان** داشتند و چند نفر گله‌مند بودند که چرا شعر و مقاله‌ی سیاسی منتشر نمی‌کنم.

۲۱۳

بیژن بیجاری:

ققنوسی دیگر

... این‌ها را صادقانه و شرافتمندانه به‌عنوان نظر یک شاهد نوشتم و بی‌هیچ یادآورد دوستی و بده بستان معمول در ابراز محبت‌های بین دو دوست. ماها کم نزده‌ایم بر سر و کول هم. بعد از ظهرهای پنجشنبه را که یادت هست: گذاشتن یک ویرگول اضافه را بر هم نبخشیدیم در آن جلسه‌ها؛ اما بر سر اعتماد بر دوستی‌هامان ایستادیم تا پای گردنه‌ی *حیران* - در سفر با *توبوسی* که ما را به ارمنستان می‌برد. چه که، باور داشتیم: ما از یک قبیله هستیم. و ما کارمان درست ست. و بله! مهم آن بوده که آن، از اتفاق یک ویرگول را بر هم نبخشیم. و کسی که آن ویرگول را بر دوستش، صمیمانه - در عرصه‌ی ادبیات نبخشیده باشد - پس به‌طبع اگر کژی و کولی ببیند در عرصه‌های دیگر بدیهی ست صدایش بلند می‌شود. و ما و به‌رحال، بخشی از نسل دوستدار ادبیات جدی و مستقل آن‌روزها، هم‌دیگر را این‌طوری‌ها عاشق پاک‌باخته شدیم.

۲۱۶

رویدادهای ادبی و فرهنگی

جنگ زمان:

کتاب‌های منتشر شده

۲۲۳

گر مدعی نه‌ای غم جانان به‌جان طلب
جان چون به‌شهر عشق رسد نو رهان طلب
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس
برگ هوا بساز و نثار از روان طلب
دی پاسخی ز ترکش جانانت گم شده است
دل واشکاف و پاسخ او در میان طلب
گر نیست گشتی از خود و با تو تویی نماند
از نیستی در آینه‌ی دل نشان طلب
تا از طلب به‌یافت رسی سال‌ها ست راه
بس کن حدیث یافت، طلب را به‌جان طلب
خاقانیا پیاده شو از جان که دل تو را ست
بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب
اقطاع این سوار و رای خرد شناس
میدان این براق برون از جهان طلب

خاقانی شروانی

پیش‌خوانی

منصور کوشان

سنت دیرینه‌ی ادبی

در بستر مدرنیته‌ی غربی

خیبث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو نگه می‌کند به‌انبازی
سعدی

همان‌طور که هدف هر متن، همراه است با اندیشه و انگیزه‌ی نویسنده‌ی آن، جنگ زمان هم هدفی دارد سرشار از اندیشه و انگیزه که ساده‌ترین آن انتشار هر شماره است با گامی به‌تر برای سامان بخشیدن به فرهنگ و ادبیات نابه‌سامان فارسی.

روزگاری انتشار اثری از نویسنده‌ای در نشریه‌ای، همراه بود با تثبیت آن اثر و آن نویسنده در قلمرو خود. چنان که همین واقعیت امروز در بسیاری از نشریه‌های اروپا و غرب صادق است. این شانس، به‌خاطر ده‌ها مشکل موجود امروز هم از نویسنده گرفته شده است و هم از خواننده. زیرا به‌رغم این که ماه‌نامه‌ها و فصل‌نامه‌ها و گاه‌نامه‌هایی به‌زبان فارسی منتشر می‌شود، کم‌تر می‌توان در آن‌ها متن‌هایی هماهنگ با هم و ماندگار خواند. در واقع نشریه‌های امروز واقعیتی دو چهره را آشکار می‌کنند. نخست نشان می‌دهند که بضاعت نویسندگان امروز (دست‌کم همکاران نشریه‌ها) بیش از این نیست و دیگری می‌نمایند که گردانندگان، به‌هر دلیلی از انداختن متن‌های ناکارا و نازیبا در سبد کاغذ یا بایگانی ابا دارند.

بخشی از این واقعیت تلخ، از آن‌جا ناشی می‌شود که اکثر نویسندگان امروز نه تنها از برخورد‌های جدی با اثرشان محروم مانده‌اند و منتقدانی جدی در عرصه‌های گوناگون وجود ندارند تا چند و چون یک اثر را به‌نویسنده و خواننده بشناسانند، که شانس وجود صافی‌ها، با معیارهایی آشنا و تثبیت شده نیز از دست رفته است. و این واقعیتی است که اگر هم چنان ادامه یابد، سرانجامش به‌قولی پرورش نویسنده‌ی بد و نهایت متوسط است که از پرتو آن هم خواننده‌ی آشنا با زیبایی‌ها و غنای ژرف فرهنگ و ادبیات و هم خواننده‌ی بالقوه‌ی ادبیات به‌مرور از دست می‌رود. پس، برای رهایی از این چرخه‌ی ناخوشایند محدود که کنش دو جانبه‌ی نویسنده و خواننده را از بین می‌برد، گریزی نیست جز این که جُنگ‌هایی با منش‌های ویژه‌ای در قلمروهای گوناگون فرهنگی و ادبی منتشر شود و راه را برای رسیدن به‌تعالی فرهنگ و ادبیات هموار گردانند.

تجربه‌ها نشان می‌دهند هیچ نشریه‌ای از آغاز نتوانسته آن‌چنان که شایسته‌ی خواست‌های گردانندگان آن بوده است، منتشر شود، اما رشد و تعالی و نزدیکی به‌هدفشان را خواننده شماره به‌شماره شاهد بوده است و پس از زمانی، صافی همان‌ها معیاری شده است هم برای

نویسندگان و هم برای خوانندگان و نهایت تعالی فرهنگ و ادبیات که به‌نهادینه شدن شکل‌گیری و پایه‌های تمدن می‌انجامد^۱.

التزام نویسنده برای هموار کردن راه‌های رشد و تعالی، امروز بسیار حساس‌تر از گذشته است. چرا که از یک‌سو، حکومت موجود در ایران از هرگونه فعالیت سازنده‌ی فرهنگی برای ایجاد یک جامعه‌ی مدنی متمدن، هم بری است و هم ناتوان؛ از سوی دیگر پراکندگی ایرانی‌ها متمرکز شدن روی واقعیت‌های بنیادی را سخت‌تر می‌کند. تداوم این التزام هم‌چنین از این‌رو مهم است که وجود امکان‌های فراوان برای نشر اثرها، بدون هرگونه شناخت ژرف و درستی انجام می‌گیرد.

نزدیک به‌نیمی از جمعیت ایران را جوانانی تشکیل می‌دهند که هیچ‌کدام از آن‌ها افق‌های ممکن در سرزمین‌های آزاد و دموکراتیک را درست و عمیق نمی‌شناسند. کنش‌ها و واکنش‌ها نشان می‌دهند فعالیت‌ها در تمام رشته‌ها با گونه‌ای کوربینی همراه است. هیچ سخن و حرکتی همراه با شناخت عمیق و برخاسته از یک اندیشه‌ی ژرف نیست. امری که نشان می‌دهد این شاید یکی از اهرم‌های شکست‌ها، ناکامی‌ها، افسردگی‌ها و نهایت انفعال‌ها و انزوای طلبی‌ها است. چرا و چه‌گونه است که بسیاری از خواستاران آزادی و جامعه‌ی دموکراتیک، پس از مدتی از عرصه‌ی فعالیت محو می‌شوند و حتا استقلال و رغبت انتقال تجربه‌ی خود را به‌دیگران از دست می‌دهند؟

بی‌گمان یکی از مهم‌ترین عامل‌های این انزوای طلبی یا انفعال و از دست دادن استقلال که سرانجامش بی‌هویتی است، دست نیافتن به‌منبع‌های معتبر و جدی برای اندوختن دانش و آگاهی بیش‌تر است. این واقعیت هم انکارناپذیر است که عاملان و سازندگان آینده‌ی فرهنگ و ادبیات، که از رکن‌های مهم یک جامعه‌ی متمدن است، همین جوانان امروز خواهند بود. نسل‌های گذشته، جرقه‌ها و بارقه‌های رشد و ماندگاری را در نسل‌های بعد از خود می‌دیدند و از همان‌ها نیز توان و انگیزه برای پرورش آفرینش خود می‌یافتند. اما آیا اکنون هم چنین است؟

به‌خاطر سهل‌تر شدن امکان‌های نشر، جامعه هر ساله شاهد حضور ده‌ها شاعر و نویسنده‌ی جوانی است که نوشته‌های خود را از طریق روانه‌ی بازار می‌کنند، اما با وجود این هزاران متن، از این صدها شاعر و نویسنده، کسی هم شانس ماندگاری در تاریخ ادبیات ایران را دارد؟ کدام یک از اینان توانسته‌اند با در اختیار داشتن نشریه‌هایی جدی یا در هم‌نشینی با هم‌قلمانشان در نسل‌های گذشته، از دانش و تجربه‌ی لازم برخوردار گردند، که انتظاری چنین وجود داشته باشد؟

بی‌گمان مشکل تنها از جانب نظام مردم‌فریب خودکامه‌ی حاکم بر ایران نیست. اکنون که انتشار اندیشه‌های انسانی و سازنده برای آینده‌ی به‌تر در درون ایران وجود ندارد، تعهد نویسنده و خواننده‌ی بیرون از ایران ژرف‌تر و حیاتی‌تر است. هر روشنفکر فرهیخته‌ای متعهد است که به‌مردم، به‌ویژه به‌جویندگان معرفت و کسانی که از سنت و قدرت گریزانند، چشمه‌های نوشیدن بدهد.

منبع دریافت و شناخت نویسنده و خواننده‌ی ایرانی، کجا ست؟ چه کسی متعهد است برای ساختن آینده‌ای به‌تر در ایران، امکان‌های شناخت را در اختیار سازندگان فردا بگذارد؟ کتمان ناپذیر است که نقش نشریه‌های جدی در حادثه‌های اکنونی بسیار مهم‌تر از کتاب‌های جدی است. بدون وجود جنگ‌های راه‌گشا به‌سختی می‌توان محفل‌های درک و شناخت عمیق کتاب‌های جدی را رشد و گسترش داد.^۲

ما تبعیدیان و مهاجران در روزگاری زندگی می‌کنیم که آزادی بیان و اندیشه‌ی بی‌حصر و استثنا، این فرصت را به‌هر فرد می‌دهد که هر چه حس می‌کند یا می‌اندیشد بیان یا منتشر کند. اما آیا این وضعیت مطلوب، که از سویی همراه است با برآورده شدن خواست‌های نویسندگان، از سوی دیگر همراه است با ارزش‌های ذهنی و عینی عمل نوشتن که در نفس خود خواسته یا ناخواسته، عجین شده است با گونه‌ای مسؤولیت فرهنگی و ادبی، پاسخ این آزادی را می‌دهد؟

دور نیست سال‌هایی که در ایران صدها نشریه منتشر می‌شد و هر گروهی خواست‌های خود را در یک یا چند از آن‌ها دنبال می‌کرد. حتا بعد از جشن‌های دوهزار و پانصد ساله و تک حزبی شدن ایران که به فرمان ملوکانه تمام نشریه‌ها به‌اجبار بازخیر شدند و برای رسیدن به‌دروازه‌های تمدن، تنها چند روزنامه و مجله‌ی مهار شده منتشر می‌شد، باز گاه‌نامه‌ها و ویژه‌نامه‌هایی انتشار می‌یافتند که مخاطب خاص داشتند یا نامستقیم راه را برای شناخت درست و نادرست نشان می‌دادند و محملی می‌شدند برای شناخت به‌تر فرهنگ و ادبیات و هنر. به‌بیان دیگر، بالیدن نویسندگان نسل سوم ایران حاصل حضور آن نشریه‌های دهه‌ی سی و چهل و تلاش نویسندگان و گردانندگان نسل دوم آن‌ها بود. چنان که همین حضور فعال و ضمنی نیز، اجازه نمی‌داد هر سیاه‌مشقی به‌عنوان اثر ادبی، وارد بازار کتاب شود.

در واقع ناشران نیز، در پرتو فضای سالم دور از تیغ سانسور سیاسی، ارزش‌هایی را پیرامون حوزه‌ی فعالیت خود دنبال می‌کردند. اکنون اما همه‌ی آن ارزش‌ها، اگر به‌کلی ناپود نشده باشند، رو به‌فروند و به‌سویی می‌روند که امکان فوران آن در آینده بسیار کم است.

با وجود سدهای سانسور در گذشته، رسیدن به‌زبان شفاف و پالوده که لازمه‌ی اصلی هر متنی است، تسلط یافتن بر صورت‌ها و ساختارهای شکلی که امکان انتقال بیان و تأویل‌های ژرف را ممکن می‌گرداند، جلوه‌های ویژه‌ای یافته بود. از همین‌رو، اگر چه فاصله‌ی زمانی میان صادق هدایت و بهرام صادقی، نیما یوشیج و هوشنگ چالنگی، احمد کسروی و مهرداد بهار، فتح‌علی آخوندزاده و فریدون آدمیت زیاد نبود، اما کیفیت زبان، اندیشه و ساختار متن‌ها رشد بسیار قابل توجهی کرده بود. این امر به‌ویژه به‌دلیل وضعیت آن زمان، در ترجمه نقش مهمی ایفا کرد. تفاوت زبان متن‌های منتشر شده‌ی دهه‌ی سی خورشیدی به‌هیچ وجه قابل قیاس با متن‌های ترجمه شده‌ی دهه‌ی پنجاه نیست. این دست‌آوردها، که ارزش‌های آن انکارناپذیر است چه‌گونه به‌دست آمده است؟ آیا هر شاعر یا نویسنده یا منتقد یا پژوهشگر یا مترجم به‌تنهایی و در خلوت خود یا در یک بازار بی‌ارزشی که در آن هیچ‌گونه آرمانی جز انتشار اثر وجود ندارد، امکانی برای بهبودی اثر خود و رشد بینش‌اش می‌یابد؟ در کدام دوره و در کجای

جهان، کسی توانسته است بدون داد و ستدهای فرهنگی بالنده اثری ارزشمند و ماندگار بیافریند یا ارزش و اعتبار خود را با دست‌آویزی به فرهنگ و ادبیات بیگانه یا با نقل قول از آن به دست بیاورد؟ چرا فاصله‌ی کیفی متن‌های نسل گذشته با نسل امروز بسیار است؟ چرا حرکت زمان و دست‌آوردهای تاریخی در متن‌های امروز گم شده است؟

در بیش‌تر متن‌های منتشر شده‌ی فارسی‌نویس‌ها در قلمروهای فرهنگ، ادبیات، هنر، فلسفه، جامعه، سیاست و ... ضعف‌های زیادی دیده می‌شود. از قلمرو شاعران و داستان‌نویس‌ها و نمایش‌نامه‌نویس‌ها که بگذریم، در بیش‌تر متن‌های پژوهشگران و منتقدان که می‌توانند نقش بسیار مهمی در شکل‌گیری ذهنیت آفرینشگران و ساختار آفرینش متن‌ها داشته باشند، نه تنها خواننده با نوگرایی فکری و ساختارهایی برآمده از فرهنگ ایرانی روبه‌رویه نیست که دقت‌های ویژه‌ی نویسندگان غربی هم دیده نمی‌شود. به بیان دیگر، بیش‌تر نویسندگان فارسی‌نویس آگاه به متن‌های غربی، سنت دیرینه‌ی *ادبیان/ ایرانی* را منتقل کرده‌اند به‌بستر مدرنیت‌ی غربی. به این معنا که در بیش‌تر متن‌های صد سال گذشته‌ی فارسی، نویسنده، اعم از این که در چه زمینه‌ای می‌نویسد، برای اثبات و پذیراندن نظر خود، به جای هر گونه تحلیل و بررسی و رسیدن به یک نتیجه با استدلال‌های ویژه، مدام *نقل قول* می‌آورد. در واقع، بنا بر همین سنت، بسیاری از نویسندگان حالا غربی ما هم، به جای رسیدن به علت و معلول‌ها، مدام نظر یک چهره‌ی شناخته شده‌ی غربی را چاشنی نوشته‌ی خود می‌کنند. در گذشته نقل بیت بود و امروز نقل نظر. گویی اینان نمی‌دانند ممکن است خواننده‌ی متن، مسلح به استدلال‌ها و بنیادهای فکری صاحب نقل قول نباشد یا به‌زعم آن، نظر نویسنده‌ی متن را بپذیرد.

با این مقدمه چینی‌ها می‌خواهم به چرایی انتشار **جنگ زمان** برسم. این که چرا با این وضعیت بسیار نابه‌سامان پخش نشریه و پراکندگی و گاه از هم گسیختگی ایرانیان، با توجه به هزینه‌های سنگین انتشار و پست، باز هم سردبیر و همکاران و ناشر، بر آنند تا **جنگ زمان** را منتشر کنند و چرا تلاش می‌کنند در انتخاب، ویرایش و انتشار متن‌ها ارزش‌های ویژه‌ای را در نظر بگیرند و تا حد توان خود جلو این پلشتی‌های فرهنگی را بگیرند و از این حضور در یک دایره‌ی بسته فراتر بروند؟

مهم‌ترین مشکلی که برای فراهم کردن همین دو شماره با آن روبه‌رو بوده‌ام، بی‌سامانی زبان بیش‌تر متن‌ها و بی‌هدفی نویسندگان آن‌ها است. نه زبان اثر نشانی از نویسنده دارد و نه محتوای اثر. مقاله یا داستان نوشته شده است بدون هیچ ویژگی. نه خاستگاه نویسنده در آن‌ها روشن است و نه خاستگاه اثر. این واقعیت که هر متنی با یک چرایی یا دست‌کم با انگیزه‌ای شکل می‌گیرد، انکار ناپذیر است، اما واقعیت بسیاری از متن‌هایی که برای **جنگ زمان** ارسال شده است یا آن‌چه در نشریه‌ها یا سایت‌ها می‌توان خواند، حاکی از آن است که نویسندگان آن‌ها خود نیز ناآگاه از کیفیت نوشته‌ی خود هستند. گویی متن نوشته شده، تنها به‌خاطر ارضای عمل نوشتن صورت گرفته است و نه هیچ مسئولیت دیگری که کم‌ترین آن، مسئولیت ایجاد رابطه‌ی سازنده میان متن و خواننده‌ی آن است. آیا این کافی است؟ اگر قرار باشد همه‌گان به این سو سوق یابند چه‌گونه ممکن است روزی روزگاری متن ماندگاری از ایرانیان باقی بماند؟

چه‌گونه ممکن است نویسنده‌ای کم‌تجربه، کم‌دانش یا جوان بتواند راهی برای به‌تر شدن اثر خود بیابد؟ چه‌گونه ممکن است فراتر از ارزش‌های رمان **بوف کور** رفت که بیش از پنجاه سال از آفرینش آن می‌گذرد یا به‌آن هستی‌شناسی در شعر رسید که آرمان نیما یوشیج بود؟ چه‌گونه ممکن است جامعه‌ای بدون پالودگی فرهنگ آن رشد کند؟ چه‌گونه ممکن است جامعه‌ای بدون داشتن نخبه‌گانی در زمینه‌های گوناگون به‌فرهنگی بالنده برسد؟

معنای این سخن این نیست که نشریه‌های دیگر یا سایت‌ها یا وبلاگ‌ها یا هر گونه تلاش دیگری بی‌معنا و نامفید است. هر جامعه‌ای دست‌آوردهای فرهنگی‌اش را از تنوع دیدگاه‌ها، اندیشه‌ها و سلیقه‌های گوناگون به‌دست می‌آورد و در پرتو یک چنین فرهنگی است که آزادی در جامعه نهادینه می‌شود، حق‌های انسانی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی جامعه‌ی عمل می‌پوشند و همه‌ی رنگ‌ها جلوه می‌یابند و ارزش‌های حقیقی و صوری خود را بیان می‌کنند. از همین‌رو نیز همه‌ی تلاش گردانندگان **جنگ زمان** در این است که می‌خواهند جای خالی یک نشریه‌ی ادبی، هنری و فرهنگی ویژه را پر کنند و نه این که کار و ارزش دیگران را انکار. **جنگ زمان** قرار است فصل‌نامه‌ای باشد که ویژگی‌هایی را دنبال می‌کند برای رساندن آن‌ها به‌طیفی از نویسندگان و خوانندگان. چرا که هم تجربه و هم دانش نشان می‌دهد بدون چنین امکانی، دست یافتن به‌قله‌های رفیع فرهنگی ممکن نیست و بدون وجود پلی میان نویسندگان و خوانندگان جدی اکتونی، نویسندگان و خوانندگان جدی فردایی، نخواهند بود.

پس، بدیهی است **جنگ زمان** تنها با همکاری جدی نویسندگان و پی‌گیری مصرانه‌ی خوانندگان می‌تواند سریع‌تر و سهل‌تر به این فراز برسد؛ می‌تواند به‌جایی برسد که هم برای نویسنده‌ی اثر معیاری به‌وجود آورده باشد و هم برای خواننده‌ی اثر؛ معیارهایی که بیرون از تعریف‌های شناخته شده نیستند:

زبان، مهم‌ترین عنصر هر متن و به‌ویژه هر اثر ادبی است. در پس هر متنی نیز، تأویل و تفسیرهایی نهفته است که خواننده با شناخت آن، جدا از لذت خواندنش، به‌یک دست‌آورد جدید، به‌یک نگاه تازه، به‌یک حس بدیع، به‌یک آگاهی و نهایت به‌یک چالش می‌رسد. بنابراین، تلاش می‌شود تا آن زمانی که متن‌های منتشر شده‌ی **در جنگ زمان**، هنوز برخوردار از همه‌ی این ویژگی‌های مهم ساختاری نیستند، دست‌کم دارای یکی از آن‌ها باشند. سخن آخر این که یادداشت‌های بسیاری دریافت کردم. نویسندگان این یادداشت‌ها، آشنا و ناآشنا، به‌جز سه نفر، دیگران تنها حسن‌ها را یادآوری کرده‌اند و از آن سه نفر، تنها یک تن ضعف‌ها را - درست یا نادرست - برشمرده است. توضیح و پاسخ‌های لازم را در بخش **پژواک** همین با عنوان **سیاس و درخواست** شماره داده‌ام.

لازم است همین‌جا، از یاری نویسندگان و همکاران، تارنماها، رادیوها و تلویزیون‌هایی چون **عصرنو**، **اثر**، **کتاب شعر**، **کولی‌ها**، **شهرگان**، **زمانه**، **صدای آمریکا** و ... به‌خاطر معرفی و خبر انتشار **جنگ زمان** سپاسگزاری کنم.

تصور نمی‌کردم ناگزیر به‌نوشتن این یادداشت بشوم. قصد هم ندارم در هر شماره‌ی **جنگ زمان** یادداشتی با عنوان **پیش‌خوانی** داشته باشم. امید که به‌یاری هم، همه‌ی تلاشمان در سامان‌یابی وضعیت موجود باشد و بتوان فرهنگ ایران را از سیاهی ظلمتی که بر آن افتاده است و دارد تار و پودش را از درون و برون متلاشی می‌کند، رهایی داد.

پی‌نوشت سنت دیرینه‌ی ادبی در بستر مدرنیته‌ی غربی:

- ۱- در پیش‌خوانی **جنگ زمان** ۱، بهار ۱۳۸۸ از چنین ماه‌نامه‌ها و فصل‌نامه‌ها و جنگ‌ها یاد کردم.
- ۲- سایت و وبلاک‌ها نه تنها نتوانسته‌اند کمکی در این راستا باشند که دشمن زیبایی‌ها و ارزش‌های درونی فرهنگ و به‌ویژه ادبیات شده‌اند. در شماره‌ی ۱ در باره‌ی این مصیبت به‌قدر کافی نوشتم.

ای تنهای جاودان
این انبوه قربانی‌ها نه برای تست
این نیاز رهروانی است که گرمای مهر را می‌جویند
همه لبخندی دیگر و پرتوی دیگر از پرتو لبخند ابدی تواند
شکوه شکفتن بر تو باد ای نیلوفر آشنایی
شکوه شکفتن بر تو باد
هوشنگ ایرانی

بازنگری ادبی



نسیم خاکسار

پیش از رسیدن به آموی

روایت آلتونتاش، امیر خوارزم، در تاریخ بیهقی

درآمد

روایت آلتونتاش خوارزمشاه در تاریخ بیهقی و چه‌گونه‌ی زندگی و مرگ او از مهم‌ترین روایت‌های شخصیت‌های تاریخی است که لابه‌لای نام‌ها و حادثه‌هایی که در این کتاب آمده، کمتر به‌دیده آمده است. من آن‌گاه که تاریخ بیهقی می‌خواندم، همان بار اولی که این امیر سالخورده در آغاز این کتاب در مجلس شاه حضور پیدا کرد، متوجه شخصیت استثنایی او شدم. سردار پیری که به‌خود جرأت می‌داد و از حاجب بزرگ علی قریب که مغضوب سلطان مسعود شده بود، به‌نیک‌ی یاد می‌کرد. مسعود در ظاهر نیوشای او بود ولی در باطن اندیشه‌ای دیگر در سر داشت. صفحه‌های بعد و بعدتر با آشنا شدن بیش‌تر با کار و کردار این امیر پیر، بر سر آن شدم هرآن‌چه از کار و کردار او در این کتاب رفته است کنارهم پیوند زنم، تا نمایی روشن به‌چهره‌ی او بدهم. و نیز فصلی داستان‌واره باز کنم برای زندگی و مرگ او.

برای من شخصیت او و کار و کردارش نمونه‌ای است که رفتارهای او از خویشکاری شخصیت‌های برجسته‌ای که در تاریخ میهن ما پدید آمده‌اند.

خوارزمشاهیان نامی است که به‌امیران ولایت خوارزم می‌دادند. پیش از آلتونتاشیان، مأمونیان یا خاندان مأمون با همین نام آن‌جا را ولایت‌داری می‌کردند؛ و مرکز حکومتشان هم شهر گرگانج یا جرجانیه نبود. خوارزم آن زمان منطقه‌ی بزرگی بود که شهرهای زیادی چون ترمذ و ختلان و قبادیان و شهر نسا و ناحیه‌های دور ساحل رود سیحون و جیحون را در برمی‌گرفت. شهرهایی که اکنون باید در نقشه‌ی جغرافیایی افغانستان و تاجیکستان و ازبکستان جستجویشان کرد. خاندان مأمون در آغاز از پیروان و فرمانبران سامانیان بودند. بعد از افول قدرت سامانیان برای دوره‌ای کوتاه استقلال‌کی داشتند و یکی مانده به‌آخر، زیر سلطه‌ی محمود غزنوی درآمدند. ابوالعباس بن مأمون امیر خوارزم که خواهر محمود را به‌زنی داشت و از او پیروی می‌کرد، بر سر آن بود که از رعب و دوستی که با محمود غزنوی داشت "امیر محمود را خطبه کند" که سرکردگان نظامی منطقه به‌سرکردگی حاجب بزرگ البتگین بخاری سر به‌شورش برداشتند و بانگ برآوردند که "محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسب برگشتند دست به‌خون شسته". وقتی شورش در خوارزم علیه ابوالعباس خوارزمشاه بالا گرفت و منجر به‌کشته شدن او شد، سلطان محمود به‌خونخواهی او، به خوارزم لشکر کشید و بعد از فتح آن‌جا و به‌قتل رسانیدن همه‌ی سران شورشی، آلتونتاش را که غلامی ترک بود و پیش از آن در دستگاه پدرش رشد کرده و بعد در لشکر او به‌سالاری و بزرگ حاجبی رسیده بود، امیر خوارزم کرد. با امیری آلتونتاش در آن منطقه، از آن پس سلسله‌ای دیگر از خوارزمشاهیان در

آن ولایت پدید آمد که با مرگ او و شورش پسرش هارون علیه امیر مسعود و سپس مرگ او، این سلسله هم رو به زوال می‌رود.

در **تاریخ بیهقی** نخستین دیدار ما با آلتون‌تاش خوارزمشاه هنگامی است که امیر مسعود از نیمه‌ی راه لشکرکشی‌اش به اصفهان و ری، به هرات بازگشته و در کار نظم دادن به قدرت سلطانی‌اش است. قدرتی که در کودتای حاجب بزرگ علی، وصی پدرش سلطان محمود در به تخت نشاندن برادرش امیر محمد، کوتاه مدت از کف او ربوده شده بود. سیمای امیر مسعود در همان آغاز کتاب سیمای جوانی است قدرت‌طلب، انتقام‌جو و به خود متکی که به سخن بزرگان و دبیران دوره‌ی پدرش کم‌تر بها می‌دهد. او در خواندن بزرگان قوم به هرات، هم خواهان استواری بیعت و تجدید پیمان و وفاداری از آنان است و هم نقشه‌ای در سر دارد تا همه‌ی آنان را که در دوره‌ی کوتاه سلطان‌داری برادرش امیر محمد به او پیوسته بودند یا به گفته‌ی بیهقی "محمودیانند"، یک به یک سر به نیست کند و مسعودیان را برکشد. آلتون‌تاش پیر، که جای پدر سلطان مسعود است، با این که از این تهمت برکنار بوده، یکی از آنان است. استبداد شاهی در ایران که با ترس از سرنگونی درآمیخته است، در این ترس، تفاوت دوست از دشمن، پیر دانا از برنای بی‌اندیشه نمی‌شناسد.

شیوه روایت‌گری بیهقی

روایت آلتون‌تاش در **تاریخ بیهقی** زمان سه ساله‌ای را دربرمی‌گیرد؛ از ۱۴۲ هجری، سال ورودش به هرات، تا ۴۲۳ هجری که مرگش در صحنه‌ی جنگ رخ می‌دهد.

بیهقی شیوه‌ی روایت‌گری‌اش را از زندگی این امیر، به گونه‌ای خطی پیش نمی‌برد. با این که گاه‌نگاری تقویمی را در شرح این روایت نگه داشته ولی با ایجاد فاصله در طی روایت، آوردن داستان‌هایی میان آن و نیز عقب انداختن توضیح مفصل ماجراهایی که خبر آن‌را به کوتاهی در آغاز برخی از پاره روایت‌هایش آورده است، هم به روایتش حجم بخشیده و هم آن‌را چند لایه کرده است. این فرض که بیهقی برای این گونه نقل کردن داستان در داستان در نوشتن تاریخ، از داستان‌های **هزار و یک شب** یا **هزار افسان** بهره برده است نباید دور از ذهن باشد. او در کتابش بدون نام بردن از این داستان‌ها نکته‌ای آورده که نشان می‌دهد خواندن داستان‌هایی از نوع **هزار و یکشب** بین مردم رواج داشته است.^۱ او در بسیاری از موردها از نگاه شاهده‌ی از نزدیک، صحنه‌هایی را که لازم دیده، جزء به جزء و مستقیم توصیف کرده است. بیهقی در همان فصل اول کتاب، به گونه‌ی رمان‌نویسی با تجربه، در نامه‌ای که از سوی حشم بگیناباد در زندان کردن امیر محمد آورده است، شخصیت‌های اصلی‌اش را به خواننده معرفی می‌کند. آن‌گاه برای نشان دادن شخصیت این پادشاه و فضای پیرامون او، از مرکزی‌ترین حادثه در تاریخ سلطنت مسعود، یعنی از صحنه‌ی فروگفتن حاجب علی قریب و برادرش، آغاز روایت می‌کند. در همین مجلس بارعام، پیش از آن که از بازداشت و در بند شدن حاجب علی قریب در صُفه با خبر شویم، دو جمله بین منگیتراک حاجب و سلطان مسعود رد و بدل می‌شود که در جای خود از نظرمعانی پنهان در آن بی‌نظیر است.

منگیتراک رو به سلطان: "خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با وی اند، (منظور برادر و یاران حاجب علی قریب هستند) که بنده مثال داده است شوربایی ساختن."

سلطان (به تازه رویی) گفت: "سخت صواب آمد. اگر چیزی حاجت باشد خدمتکاران ما را بیاید ساخت."

منگیتراک زمین بوسه داد و به نشاط برفت."

برای حاجب علی قریب اما از پیش روشن بود که این‌ها همه، فریب است. و این شوربا معنایی دیگر دارد. چه خواندن او به هرات و چه حاجبی دادن به برادرش.

و بی‌بهری در قوی از استادش بونصر مشکان می‌نویسد که از حاجب علی قریب شنیده بود که پیش از آمدنش به هرات به یکی از نزدیکانش گفته بود: "بدان که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افکند، بیش شما مرا نبینید. این نامه‌های نیکو و مخاطبه‌های به افراط و به خط خویش فصل نبشتن و برادرم را حاجبی دادن همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود، و همه دانه است تا به میانه‌ی دام رسم."

بی‌بهری در همین صحنه‌ی بارعام، با افکندن روشنی‌هایی روی شخصیت آلتون‌تاش و پنهان‌کاری‌های مسعود، فضایی چنان داستانی ایجاد می‌کند که خواننده می‌تواند با تأمل بیش‌تر بر عاقبت کار حاجب علی قریب، آلتون‌تاش و سالارانی دیگر نظیر سالار غازی و اریارق به‌گره‌گاه یا معمای سقوط مسعود برسد.

او برای بیان روایت‌هایش، به‌ویژه در روایتی که پاره پاره در کتابش از آلتون‌تاش می‌نویسد، از دو نوع شکل یا فرم استفاده می‌کند. یکی شکل نامه و دیگری شکل نقل قول؛ و از هر دو آن‌ها برای بازآفرینی واقعیت با چنان استادی بهره می‌برد که تنها در رمان امکان خلق آن است. برای نمونه به پایان زندگی آلتون‌تاش و جنگ او با علی تگین می‌توان اشاره کرد که در نامه‌ی امیرک آمده است. این‌گونه تاریخ‌نویسی یا روایت‌گری، سبب شده که متن **تاریخ بی‌بهری** با این‌که جا به‌جا نویسنده در آن از باور خود به تقدیر آسمانی در بلندکردن و فروافکندن آدم‌ها حکایت می‌کند، در مسیری به‌تمامی زمینی پیش برود.

بازآفرینی

گفتن از این‌که بی‌بهری سندها و مدرک‌های کارش را نخست فراهم کرده و بعد دست به نوشتن زده است نباید حرف تازه‌ای باشد. او خود در این کتاب بارها با آوردن حرفی میان روایت‌های گوناگون به این موضوع اشاره کرده است.^۲ شاید طُرفه این باشد که او با استفاده به‌جا از منبع‌هایی که در اختیار داشته و با بکارگیری شیوه‌ی ویژه‌ای از روایت‌گری و داستان‌نویسی که امروزه هم در جریان است، کوشیده با عقب انداختن روایت یک نقل و ایجاد کشش و اضطراب ناشی از همین تعلیق، حادثه‌های تاریخی را از نو بازآفرینی کرده و نیز با کمک نقل‌هایی که شنیده است، بیش‌تر وقت‌ها فضا را مستقیم توصیف کند. برای نمونه میان نامه‌ای که از "حشم بگیناباد" به امیر مسعود در همان آغاز کتاب می‌آورد و در آن از چه‌گونگی پیوستن نیروها در

غزنین به او و محبوس شدن امیر محمد در قلعه کوهتیز سخن رفته است، یکبارہ رشته‌ی سخن را قطع می‌کند و چون شاهی که کنار حاجب علی قریب بوده است، توصیفی مستقیم می‌آورد در بیان حال و روز او، تا به اضطراب و در ضمن وفاداری او به مسعود نمایانی بیشتری ببخشد:

"و هرروز حاجب علی برنشستی و به‌صحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه، خداوندان شمشیر و قلم، به‌جمله بیامدندی و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی بازگفتندی و اگر جانبی را خللی افتاده بودی به‌نامه و سواره بایستاندی» یا همین جا از قول عبدالرحمن قوال می‌آورد که: "امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و غمناکی می‌بود، چون نان می‌بخوردی قوم را بازگردانیدی."

بی‌هیچی هنگام پرداختن به‌همان سه سال زندگی آلتون‌تاش، از دیدار او با مسعود در هرات تا مرگ او در جنگ با علی تگین، جنبه‌هایی از رفتار و عمل ناب‌خردانه‌ی مسعود را نیز در فروگرفتن سرداران جنگی وفادار به او نظیر اریارق و غازی به‌صورتی تکوینی و مکاشفای دنبال می‌کند. و پیش از پرداختن به‌وضع بد خزانه‌ی او و فاجعه‌ی خراج بستن به‌مردم بینوای آمل، از بی‌تدبیری‌های او در پس گرفتن صلح‌هایی که امیر محمد به‌اطرافیان بخشیده، از جمله به بونصر مشکان، پاره روایت‌هایی می‌سازد و آن‌ها را بین روایت اصلی می‌گنجاند. و از همه مهم‌تر در شرح آخرین توطئه‌ای که با برنامه‌ریزی سهل بن زوزنی برای به‌قتل رساندن آلتون‌تاش انجام گرفته است، چهار روایت می‌آورد. و هر چهار روایت را وقتی می‌آورد که پیش‌تر از آن، به‌کوتاهی خبر فرمان یافتن آلتون‌تاش را داده است. و روایت چهارم را وقتی می‌آورد که خیلی کوتاه در مقدمه‌ی آن از به‌قتل رسیدن امیر مسعود نیز خبر می‌دهد. "و من که بوالفضل کشتن قائد ملنجوق را به‌تحقیق‌تر از خواجه احمد عبدالصمد (خواجه احمد، حاجب بزرگ و وزیر خوارزمشاه بود در آن وقت) شنودم در آن سال که امیر مودود (فرزند امیر مسعود) به دنبور رسید و کینه‌ی امیر شهید (امیر مسعود) بازخواست و به غزنین رفت و به‌تخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد، پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه‌ی روزگار بزیست و گذشته شد، رحمته الله."

بی‌هیچ با این کار لایه‌ای معنایی در متن می‌گشاید که گویا امیر مسعود همراه با امضای فرمان به‌قتل رساندن آلتون‌تاش، فرمان قتل یا شهادت خود را نیز به‌دست غلامانش امضا کرده است.

خویشکاری آلتون‌تاش چون یک شخصیت تاریخی و داستانی

آلتون‌تاش در رفتار و منش هم‌مانندی غریب دارد با دیگر شخصیت‌هایی که بی‌هیچ در این متن تاریخی آورده است. او در صراحت بیان، یگانه است با حسنک وزیر و حاجب علی قریب و در وفاداریش به‌سلسله‌ی غزنوی و نیز نظیر آن‌ها هیچ شک و تردیدی در وجودش نیست. او تا دم مرگ هم آن‌گاه که با دشمن کین‌خواه مسعود، علی تگین، می‌جنگد، یک‌دم رها از بیم توطئه‌ای از جانب مسعود علیه خودش و خاندانش نیست.^۳ اما هرگز این اندیشه را به‌وجود خود

راه نمی‌دهد که از پیمانی بگذرد که با خاندان آن‌ها گذاشته است. و آگاهی بر این امر در وجود او چندان آشکار است که خواجه احمد حسن وزیر مسعود بعد از آن که این احتمال را می‌دهد که نامه‌ی پنهانی مسعود برای به‌قتل رساندن آلتون‌تاش ممکن است به‌دست او رسیده باشد می‌گوید: "افتاده باشد که آن مطلقه به‌دست آن دبیر باشد. اما چنان دانم که (آلتون‌تاش فسادِ تولید) نکند که ترک، پیر و خردمند است، داند که خداوند را بر این داشته باشند."

حاجب علی قریب نیز بعد از اختلاش با مسعود می‌توانست با ارتشی که در اختیار داشت راه سیستان و اهواز و کرمان در پیش بگیرد و با مسعود بجنگد، اما هرگز به‌چنین اندیشه‌هایی که به‌ذهنش خطور می‌کرد تسلیم نشد. زیرا نگران آن بود عیب او را از درافتادن با مسعود و خاندان شاهی غزنوی، به‌خداوند او محمود منسوب کنند. "و گویند پادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده، تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ به ندانست کرد تا چنین حال‌ها افتاد." و از پیش رضا داده بود که او را جایی موقوف کردن برای او خوش‌تر است تا بدنامی اختیار کند."

سالارغازی نیز که پیش از جنبیدن مسعود برای در بندکردنش از چنگ او گریخته است، حاضر نیست به‌دشمن او پناه ببرد. او با این‌که از جیحون گذشته است و به‌جایی رفته است که دور از دسترس لشکریان مسعود است در آن‌جا نمی‌ماند و برمی‌گردد. زیرا به‌جان نمی‌پذیرد در منطقه‌ای بماند که علی تگین دشمن مسعود فرمانروایی می‌کند. و به‌خودش می‌گوید: "خطا کردم که به زمین دشمنان آدمم، سخت بدنام شوم که این‌جا دشمنی است دولت محمود را چون علی تگین. رفتن صواب‌تر سوی خراسان بود." و هنگامی که باز می‌گردد تا به‌سمت خوارزم براند با لشکر سلطان مسعود روبه‌رو می‌شود و بعد از زد و خوردی کوتاه با آن‌ها به‌امان و انگشتی که عبدوس از سوی سلطان برایش می‌فرستد، فریب می‌خورد و تسلیمشان می‌شود.

این وفاداری پهلوانان و امیران به‌عهده و پیمانی که با سلطان یا فرمانروا بسته‌اند و تعهد به آن حتا وقتی او خود بارها آن را شکسته است، باید چیزی فراتر از یک تصمیم فردیشان باشد. و بیش‌تر کهن‌نمونه‌ای است از یک‌جور رفتار و خویشکاری نهادینه شده در روان جمعی سرداران ایرانی که در وجود آن‌ها تبلور یافته است.

بیهقی بعد از ذکر واقعه‌ی حاجب علی می‌نویسد: "این است حال علی و روزگارش و قومش که به‌پایان آمد. و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتکار بندد."

مرگ آلتون‌تاش: نشستن تیر در زخمی کهنه

با این‌که ماجرای مرگ آلتون‌تاش در نامه‌ی امیرک بیهقی، برید امیر مسعود در سپاه خوارزم، جزء به‌جزء آمده است، اما بیهقی سعی می‌کند با توصیف رنگ‌پریدگی استادش وقتی نامه را برای اولین بار خوانده است و نیز با استفاده از محتوای نامه‌ی امیرک در توصیف مرگ او، فضایی به‌تمامی داستانی ایجاد کند. آلتون‌تاش به‌گونه‌ی پهلوانان تراژدی می‌میرد. او در جنگ با علی تگین از پرتاب تیری به‌سمتش زخم می‌خورد. تیر به‌محل زخمی کهنه در پای او اصابت

کرده است. و آن زخم از اثر اصابت پرتاب سنگی بوده است بر پای او از "سنگ‌های قلعتی که در هندوستان است". آلتونتاش در همان حال و مجروح از تیری که در زخمی کهنه در پای او نشسته بود، پس از بیرون کشیدن تیر از پایش و بستن زخم، بر اسب می‌نشیند و جنگی را با پیروزی پیش می‌برد که بدون دلاوری‌های او احتمال شکست لشکریانش در آن، روشن و مسلم بوده است. روز بعد وقتی عزم جنگ می‌کند از قضاء آمده که از اسب می‌افتد بر همان جانب که زخمی بود و این‌بار دستش می‌شکند؛ و از اثر همین زخم سه روز بعد می‌میرد. مرگ او را از سپاه پنهان می‌کنند و مهد او را آراسته و با شکوه بر پیل می‌گذارند تا کسی نداند که آلتونتاش مرده است. "و خادمی را بنشانند کنار او تا او را نگاه می‌داشت و گفتند: "از آن جراحت نمی‌تواند نشست." و بدین شیوه از رود می‌گذرند و به خوارزم برمی‌گردند.

قدر گرایي ذهنيت ايراني در ساختار داستان آلتونتاش

بیهقی زندگی و مرگ آلتونتاش را، از لحظه‌ی امیریش در خوارزم و مرگ او در صحنه‌ی جنگ یا به‌گونه‌ای میلاد و مرگ او را در دایره‌ی بسته‌ای می‌گذارد که از آموی آغاز می‌شود و هم‌چنان که در پایان این متن آورده‌ام، به آموی ختم می‌شود. با اشاره به این موضوع مهم که بیهقی بارها در کتابش به‌وضوح از دست تقدیر و نیروی غیب در برافراشتن و به زمین کوفتن آدمی سخن رانده است و نیز باور آدم‌هایش به تقدیر و نیروی غیب و نقش تفال و منجمان در زندگی آن‌ها، باید گفت این قدرگرایي در ذهن ایرانی یا نقش خوردن این دایره‌ی بسته‌ی سرنوشت ما به‌حکمی ازلی، در داستان آلتونتاش چنان درهم تنیده شده که ویژگی ساختاری به آن داده است.

بیهقی که ساخت کارش را در این کتاب آشکارا بر چه‌گونه‌ی به‌قدرت رسیدن مسعود و سقوط او گذاشته است با آوردن سندهایی از آن‌چه که بر آلتونتاش در این دوره‌ی زمانی رفته است، لایه‌هایی پنهان در این متن خلق می‌کند که در توجه به آن‌ها، خواننده درمی‌یابد چه‌گونه تباهی فضیلت‌های اخلاقی در ساختار قدرت‌های استبدادی، سبب‌ساز ویرانی‌اشان شده است. آلتونتاش یک‌جا با اندوه می‌گوید: "لعنت بر این بدآموزان باد! چون علی قریبی را که چنو نبود برانداختند و چون غازی و اریارق. و من نزدیک بودم به شبورقان، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت. و گرفتم که من برافتادم، ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان."

در اهمیتی که خوارزم و شخصیت آلتونتاش در کتاب **تاریخ بیهقی** دارد همین بس که گفته شود بیهقی ماجرای آلتونتاش و خوارزم را نه فقط در کل روایتش از تاریخ به‌تخت نشستن و مرگ امیر مسعود جا جا و با دقت دنبال می‌کند، بلکه کتابش را با این نکته پایان می‌برد که چند سالی بعد از مرگ آلتونتاش و عاصی شدن پسرش هارون بر مسعود، خوارزم از دست برفت و زمانی به‌قلمروهای زیر نفوذ مسعود برگشت که مسعود پیش از آن در قلعه‌ی "گیری" به‌دست غلامانش کشته شده بود. "روز آدینه دیگر روز شاه ملک (از امیران پیرو مسعود و فاتح خوارزم) به‌مسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و کوبه‌ای بزرگ، و به‌نام امیرالمؤمنین

و سلطان مسعود و پس به نام وی خطبه کردند. و عجبها این باید شنود: آن روز که به نام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن به مدتی وی را به قلعه گیری بکشته بودند.^۴ با این مقدمه اکنون داستان آلتوتناش را که از میان صفحه های ۶۳ تا ۴۵۰ تاریخ بیهقی بیرون کشیده و در یک جا گرد آورده ام با هم بخوانیم.

آلتوتناش در بارعام سلطان مسعود

سلطان در باغ عدنانی بر تخت نشسته بود و بار داده بود و آلتوتناش خوارزمشاه را نشانده بود بر دست راست تخت، عمویش امیرعبدالدوله یوسف را برابر، و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده بودند. و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست، او را داد تا ببوسید. و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار سیاه داری از جهت وی نثار کرد.

پس اشارات کرد سلطان او را دست چپ، منگیتراک حاجب، بازوی وی بگرفت و برابر خوارزمشاه آلتوتناش خوارزمشاه حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد. سلطان گفت: "خوش آمدی و در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی." گفت: "زندگانی خداوند دراز باد، همه تقصیر بوده است، اما چون بر لفظ عالی سخن بر این جمله رفت بنده قوی دل و زنده گشت."

آلتوتناش خوارزمشاه گفت: "خداوند دور دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت، محال بودی ولایتی بدان نامداری به دست آمده، آسان فرو گذاشته آمدی. و ما بندگان را همه هوش و دل به خدمت وی بود تا امروز که سعادت آن بیافتیم. و بنده علی، (منظور علی قریب است) رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود آن چه صلاح اندر آن بود می نشست، امروز به حمداله کارها یک رویه گشت بی آن که چشم زخمی افتاد. و خداوند جوان است، و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت، روزگاری سخت دراز از جوانی و ملک برخوردار باشد. و هر چند بندگان شایسته بسیارند که در رسیده اند و نیز در خواهند رسیدن، این جا پیری چند است فرسوده خدمت سلطان محمود، اگر رای عالی بیند، ایشان را نگاه داشته آید و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایه ی ملک پیران باشند. و بنده، این نه از بهر خود را می گوید که پیداست بنده را مدت چند مانده است اما نصیحتی است که می کند، هر چند خداوند بزرگتر از آن است که او را به نصیحت بندگان حاجت آید، و لیکن تا زنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنانی به جای می آورد."

سلطان گفت: "سخن خوارزمشاه، ما را برابر سخن پدر است و آن، به رضا بشنویم و نصیحت مشفقانه ی او را بپذیریم. و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب ما، نگاه نداشته است. و آن چه در این روزگار کرد بر همه روشن است. و هیچ چیز از آن چه گفت و نشست بر ما پوشیده نمانده است. و به حق آن رسیده آید."

خوارزمشاه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در، که آمده بود.

سلطان مسعود، بعد از بیرون رفتن آلتوتناش، حاجب علی قریب را نیز که قصد رفتن داشت، دستور نشستن می‌دهد و سپس برابر تنی چند از حاجبان تازه‌اش از او حال برادرش امیر محمد را می‌پرسد که به کوهتیز در حبس است و بعد با این قول که او را بخشیده و شغل بسیار برای او در نظر دارد به او اجازه‌ی مرخص شدن می‌دهد. و هنوز حاجب علی قریب از جلو خان دور نشده، کسی را می‌فرستد که به او بگوید در صفه بنشیند که پیغامی دیگر برای او دارد.^۵

در صفه نشستن این حاجب بزرگ پدرش همان، و ریختن غلامان و سربازان امیر مسعود بر سر او همان، تا قبا و کلاه و موزه از او جدا کنند، چنان‌که از آن برادرش کرده بودند، و با بند گران به حبس بیندازند.

کار حاجب علی قریب که به این ترتیب ساخته می‌شود، قوم محمودی یا محمودیان حساب کار دستشان می‌آید. سلطان نگران از اندیشه‌ورزی آنان، عبدوس را که از پرده‌دارانش است به‌سوی خوارزمشاه آلتوتناش می‌فرستد و پیغام می‌دهد که "علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود. چرا به خوارزمشاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟ و او را به‌آوردن برادرم چکار بود؟ صبر بایست کرد تا ما هم آمدیمی و وی یکی بودی از اولیا و حشم. و اگر برادرم را آورد بی‌وفایی چرا کرد؟ و خدای عز و جل چرا بفروخت به‌سوگندان گران که بخورد؟ و وی در دل خیانت داشت و آن‌همه ما را مقرر گشت تا او را نشانده آمد که صلاح نشانند او بود. به‌جان او آسیبی نخواهد بود. و جایی بنشانده‌اند و نیکو بدارند تا آن‌گاه که رای ما در باب او خوب شود."

سپس خطاب به خوارزمشاه می‌گوید: "این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد، تا وی را صورت دیگرگونه نبندد."

و خوارزمشاه آلتوتناش جواب می‌دهد: "صلاح بندگان در آن است که خداوندان فرمایند و آن‌چه رای عالی بیند که بتواند دید؟ و بنده علی را بدان نصیحت کرده بود از خوارزم، چه به‌نامه و چه به‌پیغام که آن مبالغت‌ها نمی‌باید کرد. اما در میانه کاری بزرگ شده بود، نیکو بنشنود. و قضا چنین بود."

و هنوز پا برجا در دفاع خود از حاجب علی قریب، پیغام می‌دهد: "او مردی است که هم نام دارد و هم شهامت دارد. و چنو زود به‌دست نیاید. و حاسدان و دشمنان دارد، و خویشاوند است، خداوند به‌گفتار بدگویان او را به‌باد ندهد که چنو دیگر ندارد." سلطان مسعود در پاسخ برای او پیغام می‌فرستد: "چنین کنم. و علی مرا به‌کار است شغل‌های بزرگ راه و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده‌اند."

بیهقی در بیان روحیه‌ی آلتوتناش در آن‌وقت می‌نویسد: "از مسعودی شنودم که خوارزمشاه سخت نومید گشت و به‌دست و پای بمرد. اما تجلدی (سعی) تمام نمود تا به‌جای نیارند که وی از جای بشده است."

بیم و اضطراب آلتوتناش

بعد از در بند شدن حاجب علی قریب و برادرش و شنیدن غارت شدن بار و بنه‌اشان، آلتوتناش در بیم و اندیشه به‌سر می‌برد. او که با مرور زندگی حاجب علی قریب و دیدن عاقبت او متوجه

فضای دروغ و مسموم هرات شده است پوشیده به بونصر مشکان که دبیر بزرگ دستگاه مسعود و از محمودیان بود پیغام می‌دهد: "این احوال چنین خواهد رفت، علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود؟ و من به‌روی کار بدیدم این قوم نخواست که نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن بماند." و از او و بوالحسن عقلی می‌خواهد که در این وضعیت پیش آمده به او کمک کنند که هرچه زودتر هرات را ترک کند و می‌نویسد که به‌تر است: "تدبیر آن سازند و لطایف الحیل به‌کارآرند تا من زودتر بازگردم که آثار خیر و روشنایی نمی‌بینم."

بونصر مشکان نیز که از محمودیان است و عمری را در بارگاه محمود سپری کرده است در پاسخ برای آلتون‌تاش پیغام می‌فرستد که "اگر زمان دست داد و سلطان مسعود از او مشورتی خواست، نخست حدیث خوارزمشاه آغاز کنم تا بر مراد باز گردد. و هشدار می‌دهد که صلاح نیست در این زمان آشوب، بی‌درنگ از او دستوری خواست برای مرخص شدن تو و به‌هیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهند و بردارند. و اگر با وی درین باب سخنی گویند صواب آن است که گویند وی پیر شده است و از وی کاری نمی‌آید. مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و به‌ترتیب امیر ماضی (سلطان محمود) بنشیند و فرزندی از آن خداوند به خوارزمشاهی رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش آن خداوند زاده بایستد. که آن کاری است راست بنهاد." و تاکید می‌کند: "چون برین جمله گویند در وی نیچند و وی را به‌زودی بازگردانند. چه دانند که آن ثغر (مرز این‌جا قلمرو) جز به‌حشمت وی مضبوط نباشد. خوارزمشاه آلتون‌تاش به این دو جواب خاصه به‌سخن خواجه بونصر مشکان قوی‌دل و ساکن گشت و بیارمید و دم درکشید."

از دشواری‌هایی که سلطان مسعود در آن زمان پیش رو داشت سرکشی‌های قره‌خانین بود به‌رهبری قدر خان و برادرش علی تگین. اینان هم‌سو با برادران سلجوقی، از دیر باز در همان دوره‌ی سلطان محمود نیز، چشم طمع داشتند به‌ناحیه‌های دور خوارزم به‌ویژه ساحل سفلی رود جیحون و نیز به بلخ و علف‌زارهای نسا برای چراگاه‌هایشان. مسعود در همان آغاز کارش، وقتی به اصفهان بود و شنیده بود که برادر در غیاب او به‌تخت نشسته است، بی‌درنگ قول بخشی از ناحیه‌ی خراسان را به علی تگین داد تا شورش را بخواباند. و برای او نوشت: "که اگر امیر درین جنگ (جنگ با برادرش برای گرفتن تاج و تخت) با ما مساعدت کند چنان که خود به‌نفس خویش حاضر آید و یا پسری فرستد با فوجی لشکر قوی ساخته، چون کارها به‌مراد گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب است آن‌را با فرزندی از او کند."

و بیهقی می‌نویسد: "ناصری آن‌وقت نبود که به امیر مسعود هشدار دهد علی تگین بدان ناحیت که به او داده شود باز نایستد و وی را در سر آرزوهای دیگر است."

پس وقتی امیر مسعود از بونصر مشورت می‌خواهد در باب خوارزمشاه و می‌گوید که از او راستی دیده است و در این روزگار وجود او غنیمت است و باید از حد گذشته بنوازد و به‌خوبی بازگرداند، می‌داند که در وقت سرکشی‌های قدرخان و علی تگین تنها مرد میدان آن نواحی، آلتون‌تاش خوارزمشاه پیر است. و به‌قلم همین بونصر است که مسعود وقتی به قدرخان نامه می‌نویسد و شرح روزگار پدر و بعد از آن می‌کند، سخن را به‌ستایش از خوارزمشاه می‌کشانند و

مقامی در خور ناصح برای او برمی‌گزیند و می‌گوید: "در غیبت او قوم غزنین را نصیحت‌ها کرده است." تا قدرخان بداند که تا چه حد بین او و آلتوتناش خوارزمشاه دوستی و مودت برقرار است.

آلتوتناش با این‌که از همه‌ی این‌ها خبر دارد اما هنوز بیمناک است. نه تنها او بلکه خواجه بونصر و بوالحسن عقیلی که از دوستداران اویند نیز بیمناکند. چون خبر شنیده‌اند که مسعود به‌دسیسه‌ی تنی چند از مشاوران تازه‌اش قصد فرو گرفتن او را دارد. این‌همه بیم سلطان مسعود از اطرافیان، اگر از ترس پنهان و ماندگار از دست دادن قدرت سلطانی‌اش نباشد، که هست، بی‌تردید ناخوشایندی‌اش از آلتوتناش ناشی از آن است که به‌مصدق گفته پدرش او را می‌توان از آنانی شمرد که نه به بر مراد سلطان بلکه بر سلطنت علم خویش گاهی سخن می‌رانند.^۶

آن‌گاه که امیر مسعود بیم و اندیشه‌هایش را در باب آلتوتناش با خواجه بو نصر در میان می‌گذارد، بونصر به او هشدار می‌دهد که آلتوتناش چاکری است مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و پیرو بسیار دارد و از وی خطا نرفته است و خوارزم، ثغر ترکان است. و آن ثغر جز به‌حشمت وی مضبوط نباشد.

امیر در پاسخ می‌گوید: "هم چنین است که شما می‌گویید و من از وی خشنودم و سزای آن‌کس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم، و نیز پس ازین، کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز به‌نیکویی."

و می‌فرماید که خلعت وی راست باید کرد تا برود. سپس بوالحسن عقیلی را که ندیم خاصه‌اش بود می‌خواند و پیغام‌های نیکو می‌دهد سوی آلتوتناش و می‌گوید: "من می‌خواستم که او را به بلخ برده آید و پس آن‌جا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر آن‌جا دیرتر بماند و در آن دیار باشد که خللی افتد."

آلتوتناش چون پیغام می‌شنود برمی‌خیزد و زمین بوسه می‌دهد و در جواب این پیغام را می‌فرستد: "بنده را خوش‌تر آن بودی که چون پیر شده است از لشکری دست بکشیدی و به غزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی، اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمانبردارم."

"دیگر روز امیر به‌پاریاب بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند بپوشانیدند، خلعتی سخت فاخر و نیکو و برآن‌چه به‌روزگار سلطان محمود او را رسم بود و زیادت‌ها فرمود." آلتوتناش خلعت پوشیده پیش رفت و امیر وی را در برگرفت و بسیار بنواختش و دستوری داد که روزی دیگر برود."

گریز از دامگاه سلطانی

آلتوتناش در همان شبی که روزش از امیر مسعود، خلعت و دستور رفتن گرفته بود مصمم می‌شود که بی‌خبر، همراه غلامان و یارانش، از هرات عزیمت کند. سردار مجرب و با هوشی مثل او از همان نظر کوتاه سلطان که تصمیم داشت تا بلخ او را بکشاند و آن‌جا رسم خلعت

دادن به او را برگزار کند، می‌توانست تردیدهای سلطان را در مورد خودش حدس بزند. پس شبانه پوشیده به بونصر پیغام می‌دهد: "من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم. و منتظر استطلاع رای دیگر تا بروم، نخواهم نشست، که قاعده کژ می‌بینم. این گروهی مردم که گرد پادشاه درآمده‌اند هریکی چون وزیری ایستاده، و وی سخن اینان می‌شنود. و من رفته و ندانم که حال شما چون خواهد شد که این‌جا هیچ دلیل خیر نیست. تو که بونصری باید اندیشه‌ی کار من داری هم‌چنان که تا این غایت داشتی."

و به بونصر هم هشدار می‌دهد: "تو هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش. که آن نظام بگسست و کارها همه دیگر شد. اما نگریم تا چه رود." پس چون یک پاس از شب بماند، آلتوتناش با خاصگان خود برنشست و برفت. و فرموده بود که کوس نباید زد تا به‌جا نیارند که او برفت.

در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتوتناش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. اما تا خبر یافتند آلتوتناش از دام‌گاه سلطانی دور شده بود و ده دوازده فرسنگ به‌جانب ولایت خود، خوارزم، برفته بود. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند به او بگویند: "چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است. و چند کرامت که نیافته است، و دستوری داده بودیم رفتن را و برفت آن کارها مانده است."

و سلطان اندیشمند بود که با این فرمان و پیغام و وعده بازمی‌گردد یا نه. آلتوتناش اما دانا بود بر وضع. چون پیغام شنید، خردمندانه پاسخی چنین داد: "بنده را فرمان بود برفتن. و به‌فرمان عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن، و مثالی که مانده است به‌نامه راست می‌توان کرد. و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد (وزیر خوارزمشاه) که کجات و جقراق و خفچان می‌جنبد، از غیبت من ناگاه خللی افتد."

و عبدوس را به این بهانه که "هنوز با وی سخنی چند فریضه دارد یک دو فرسنگ با خویشتن برد و آن‌گاه بازگردانید."

چون عبدوس به‌لشکرگاه باز رسید و حال‌ها باز راند اطرافیان مسعود دم دادند به‌بدگمانی امیر مسعود که پدربان یا محمودیان همه ایستاده‌اند که کارها نظم نگیرد و باید ابولحسن عقیلی را فرو گرفت چون جانب آلتوتناش بوده است و کسان دیگر را و به این‌سان آتش کینه‌ی سلطان تیز می‌کردند که امیر تدبیر دید در این کار پیشامده با ابونصر به‌خلوت و مشورت بنشیند.

بونصر در خلوتی که با امیر مسعود دارد، از نگرانی‌های درست آلتوتناش از نزدیکان امیر با او می‌گوید. و این گفته را به‌نقل از او ذکر می‌کند: "کارها بر قاعده راست نمی‌بیند، خداوند بزرگ و نفیس است و نیست همتا، و حلیم و کریم است، لیکن بس شنونده است و هرکسی زهره آن دارد که نه به‌اندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید. و او را نخواهند گذاشت. و از من که آلتوتناشم جز بندگی و طاعت راست نیاید. و اینک به‌فرمان عالی می‌روم و سخت غمناک و لرزانم بر این دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان، ندانم تا این حال‌ها چه خواهد شد."

امیر مسعود چون این گفته می‌شود از آن‌چه رفته است با بونصر سخن می‌گوید و سپس رای بر این می‌دهد که پیغامی کتبی از جانب او به آلتونتاش نوشته شود تا بدگمانی او را رفع کند.

نامه‌ی مسعود از چند جهت مهم است. یکی آن‌که تأکید می‌کند بر بزرگی آلتونتاش و جای‌گاه بلند او نزد پدرش، سلطان محمود و بعد نظرهای خیرخواهانه او در انتخاب او برای جانشینی پدر و از همه مهم‌تر، اهمیتی که وجود او می‌تواند داشته باشد برای حفاظت از قلمرو زیر نفوذ او در برابر خانان ترکستان. مسعود در این نامه او را حاجب فاضل و عم خود می‌نامد که از روزگار کودکی تا امروز بر او و خاندان او شفقت داشته است و از کار خود در بازگرداندن او توسط عبدوس به‌گونه‌ای پوزش‌خواهی می‌کند و بر نظر او که خوارزم ثغری بزرگ است و باشد که از دوری او دشمنان تأویلی دیگرگونه کنند، مهر تأیید می‌گذارد و می‌نویسد بعد از شنیدن پیغام او از جانب عبدوس که "زشت باشد بازگشتن وقتی فرمان رفتن داشت"، "ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم." و از او نظرخواهی می‌کند از آوردن خواجه‌ی فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن از کشمیر تا "وزارت بدو داده آید."

وقتی بونصر نامه را تمام می‌کند امیر مسعود خود به‌خط خودش زیر نامه می‌نویسد: "حاجب فاضل خوارزم شاه ادامه الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما به‌جانب وی است. والله المعین لقضاء حقوقیه."

پاسخ آلتونتاش به‌نامه‌ی امیر مسعود

اما یقین بدانند خویشان را که اگر به‌درگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به‌تن خویش بیایم، نباید خوانند، که البته نیایم.

آلتونتاش در نامه‌اش بر هرکدام از نظرها و نگرانی‌ها و درخواست‌های امیر مسعود شرحی روشن می‌نویسد. از تأکید و توجه‌ای که در نامه‌اش در دشواری‌های منطقه دارد، می‌توان دریافت که تا چه اندازه او در امور سیاسی و انتخاب شیوه‌ی درست رفتار با سران ایل‌های اطراف خراسان و خوارزم از هوش و بصیرتی قابل توجه برخوردار بوده است. او نامه‌اش را با حدیث خانان ترکستان آغاز می‌کند. همین خانانی که دست آخر به‌حکومت مسعود و غزنویان در تاریخ ایران پایان می‌دهند.

"حدیث خانان ترکستان از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن به‌وقت آمدن به بلخ در ضمان سلامت و سعادت، و آن‌گاه بر اثر رسولان فرستاد و عقد و عهد خواستن، که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مال‌های عظیم بذل کرد تا قدرخان، خانی یافت به‌قوت و مساعدت او و کار وی قرار گرفت. و امروز آن را ترتیب باید کرد تا دوستی زیادت گردد، نه آن‌که ایشان دوستان به‌حقیقت باشند. اما مجاملت در میانه بماند. و اغوایی نکنند. و علی‌تگین دشمن است به‌حقیقت، و مار دم‌کنده که برادرش را، طغان خان از بلاساغون، به‌حشمت امیر ماضی برانداخته است. و هرگز دشمن، دوست نشود. با وی نیز عهدی و مقابرتی باید، هرچند

بر آن اعتمادی نباشد ناچار کردنی است. و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان و ختلان به مردم آگنده باید کرد که هرکجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فروکوبد."

"و اما حدیث خواجه احمد، بنده را با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفی است، آن چه رای عالی را خوش تر موافق تر آید، می باید کرد، که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا، ناخوش است. و حدیث آسیغتگین حاجب (آسیغتگین همان سالار غازی است): امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد، به جای ارسلان، مردی به پای کردن او را پسندید از بسیار مردم شایسته که داشت، و دیگران را می دید و می دانست، اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی. و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است. به گفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت. و چون خداوند در نامه یی که فرموده است به بنده، دستوری داده است و مثال داده تا بنده به مکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد- و خداوند را خود مقرر است، به گفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید- که امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت، اگر رای عالی بیند که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد که قاعده را از آن بگرداند، که قاعده همه کارها بگردد. و بنده بیش از این نگوید و این کفایت است."

بیهقی می نویسد که امیر مسعود را این جوابها سخت خوش آمد.

اما آلتون تاش به نوشتن این نامه به مسعود بسنده نمی کند، و از سوی رسولش، مسعدی، پنهانی نیز پیامی دیگر می فرستد برای بونصر و آشکارا می گوید که او هم چنان بدگمان است به مسعود و اطرافیان او: "دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مخلص بی خیانت که از بزرگی او سزید، و من دانم که تو این دریافته باشی، من لختی ساکن تر گشتم و رفتم، اما یقین بدانند خویشتن را که اگر به درگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم، نباید خواند، که البته نیایم. و لکن هرچند لشکر باید بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت به سر برم و جان و تن و سوزیان (مال و سرمایه) و مردم را دریغ ندارم، که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم، نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود و یا بماند. از خداوند هیچ عیب نیست. عیب از بدآموزان است، تا این حال را نیک دانسته آید."

بیهقی از قول بونصر می نویسد که امیر مسعود و اطرافیانش "تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزمشاه آلتون تاش سخت واهی و سست و نرفت و بدگمانی مرد زیادت شد."

توطئه ای دیگر علیه آلتون تاش

و شروع شورش خوانین ترکستان و ترکان غز و جنگ با علی تگین ترکان غز و قره خانیها و ایل های دیگر برای دست یافتن به خراسان و چراگاه های وسیع آن، همیشه دست به شمشیر بودند. فتح خراسان به دلیل موقعیت مهم اقتصادی و اجتماعی اش، می توانست پادشاهی را از قدرت معزول کند و به پادشاهی دیگر در تاریخ نام ببخشد. زمان

سلطانی سبکنکین، سیمجوریان و طغانیان به اندک غفلتی از غزنه، به ناحیه‌های آن قلمرو بزرگ حمله می‌کردند و نیشابور و شهرهای دیگر می‌گرفتند و خطبه به نام خود می‌خواندند. و در دوره‌ی سلطان محمود، قدرانیان از ترکستان به آن سرزمین چشم طمع داشتند. گاهی برخی از سران این ایل‌ها از سر ناچاری داوطلبانه در صف لشکریان این دو پادشاه درمی‌آمدند تا در پادشاه این خدمت، امیری ناحیه‌ای نصیبشان شود. پس وقتی مسعود در گفت‌وگو با آلتون‌تاش می‌گوید "خوارزم ثغر ترکستان است" در واقع اشاره دارد به دلاوری و هوشیاری آلتون‌تاش که در همراهی با او چون دژی محکم برابر نافرمانی‌های احتمالی خانان ترکستان ایستاده است. اما به گفته‌ی بیهقی، مسعود از همان آغاز حکومتش، سیاست نادرستی با ترکان پیش گرفت و از اشتباه‌های بزرگ او قول بخشیدن ناحیه‌ای با نام [معتبر] بود به علی تگین. علی تگین کسی بود که در تصرف بخارا از محمود شکست خورده بود، و به گفته‌ی بیهقی مار دم کنده بود. و مدام در پی متحدی بود تا از نو به خراسان دست‌اندازی کند. و "دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مسنه خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را به شمشیر به بلخان کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد."

در **تاریخ بیهقی** نام علی تگین بیشتر جاها همراه است با نام آلتون‌تاش. سلطان مسعود چه در گفت‌وگوی رو در رو با آلتون‌تاش و چه در نامه‌هایی که برای او می‌فرستد، همواره به یاری و نیروی او برای حفاظت از ماورالنهر چشم امید دارد. و هر جا صحبت از احتمال شورش علی تگین می‌رود بحث آلتون‌تاش خوارزمشاه هم پیش می‌آید. زیرا قلمرو زیر نفوذ علی تگین بسیار نزدیک است به ناحیه‌ی خوارزم. و می‌داند "که بی‌حشمت وی علی تگین را برنتوان انداخت."

در نهایت کارهای علی تگین با غزنویان به جایی می‌رسد که هیچ راهی جز جنگ با او پیش پای مسعود وجود ندارد. نهانی از بخارا برای او خبر می‌رسد که "علی تگین نمی‌آرآمد و ژاژ می‌خاید و لشکر می‌سازد. و سلجوقیان با وی یکی شده‌اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند، باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید. و از دو چیز بر دل او رنجی بزرگ است." یکی آن که امیر ماضی با قدرخان دیدار کرده بود و دیگر این که امیر مسعود او را امید کرده بود که او را ولایتی دهد. همین خبرها باعث می‌شود که مسعود خلوتی سازد با وزیرش خواجه احمد حسن و بونصر مشکان، و پس از مشورت با آنان به این نتیجه برسد که نخست از پسر قدرخان، دامادش، بخواد به یاریشان بیاید و اگر او نیامد آن‌گاه از آلتون‌تاش خوارزمشاه بخواد که با لشکری قوی آماده مصاف با علی تگین شود. اگر درخواست از آلتون‌تاش در مرتبه‌ی دوم گذاشته می‌شود به این دلیل است که رابطه‌ی بین مسعود و آلتون‌تاش در آن وقت تیره بود. بیهقی نخست به کوتاهی می‌نویسد که وقتی درغزنین همه‌ی امیران ولایت از جمله آلتون‌تاش خوارزمشاه به پیشواز او رفته بودند، باردیگر مسعود به دسیسه‌های بو سهل زوزنی توطئه‌ای در سر پخته بود که وقتی پایش به بلخ برسد همان بلایی را سر آلتون‌تاش دریاورد که بر سر دو سالار دیگر سپاه، غازی و اریارق آورده بود.

و سپس در چند صفحه بعد با بالا گرفتن بلوای علی تگین، بیهقی به شرح دادن مفصل آن توطئه می‌پردازد.

روایت‌های توطئه علیه جان آلتوتناش

بیهقی در کتاب تاریخ‌اش از این توطئه چهار روایت می‌دهد. روایت نخست کوتاه است. و این همان وقتی است که هنوز مسعود در غزنین است. و خوارزمشاه بعد از دیدار او به سمت خوارزم رانده است.

روایت اول

چون به غزنین بودند، سهل زوزنی در باب خوارزشاه آلتوتناش حیلّتی ساخته بود و تضرّیی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر چنان که آلتوتناش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی در آن محنت بماند؛ و این‌جا جای آن نیست، چون به بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد و برگزاردند نبشته آید. آن‌گاه مقامه به‌تمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن.

روایت دوم

از خواجه ابونصر شنیدم که "بوسهل در سر سلطان نهاده بود که «خوارزمشاه آلتوتناش راست نیست، و او را به شبورقان فرو می‌بایست گرفت (زیرا) چون برفت مترّب (عبوس و ترشرو) رفت. و گردنانی چون علی قریب و اریارق و غازی همه برفتادند، خوارزمشاه آلتوتناش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آن‌جا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه‌ی لشکر بسیار برافزاید."

امیر گفت: تدبیر چیست؟ که آن‌جا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند.

بوسهل گفت: سخت آسان است. اگر این کار پنهان ماند. خداوند به‌خط خویش سوی قائد ملنجوق (قائد ملنجوق یکی از سالاران لشکری خوارزمشاه است) که مهتر لشکر کجات است و حضرتی و به خوارزم می‌باشد و به‌خون خوارزمشاه تشنه است ملطّفه‌ای نویسد تا وی تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند. و آن‌جا قریب سه هزار سوار حشم است، پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند، آسان وی را بر توان انداخت. و چون ملطفه به‌خط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ‌کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد.

امیر گفت: سخت صواب است؛ عارض تویی، نام هریک نیست کن.

هم‌چنان کرد و سلطان به‌خط خویش ملطفه نبشت و نام هریک از حشم‌داران ببرد بر محل. و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود. و در بیداری و هشپاری چنو نیست، بدین آسانی او را برنتوان انداخت و عالمی بشورد.

خواجه بونصر استادم گفت: چون این ملطفه به‌خط سلطان گسیل کردند، امیر با عبدوس آن سر بگفت. عبدوس در مجلس شراب به ابوالفتح حاتم‌ی که صاحب سر وی بود بگفت - و

میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود- و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به باد خواهد داد. بوالفتح حاتمی دیگر روز خبری را که از عبدوس شنیده بود به ابومحمد مسعدی وکیل در خوارزمشاه بگفت، به حکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعدی در وقت این خبر را به معمای (به رمزی) که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد وزیر خوارزمشاه، این حال به شرح باز نمود.

و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه ها می گرفتند و احتیاط به جا می آوردند. معمای مسعدی را باز آوردند. سلطان به خواجهی بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت؟ باید که احتیاط کنی و بپرسی.

مسعدی را بخواندند به دیوان، و بیهقی از زبان بونصر که آن جا حاضر بود، مطلب را چنین ادامه می دهد:

"از مسعدی حال معما پرسیدند. او گفت من وکیل در محتشمی ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و بر آن سوگند مغلط داده اند که آن چه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم. و خداوند داند که از من فساد نیاید، و خواجه بونصر را حال من معلوم است، و چون مهمی بود این معما نبشتم. گفتند این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم. گفتند ناچار ب باید گفت، که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا به نوعی دیگر پرسیدندی."

گفت: چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان.

باز نمودند و امان استند از سلطان.

آن حال باز گفت که از ابوالفتح شنوده بودم و او از عبدوس.

خواجه چون بر آن حال واقف گشت فراشد و روی به من کرد و گفت: بینی چه می کنند؟

پس مسعدی را گفت: پیش ازین نبشته ای؟

گفت: نبشته ام و این استظهار آن را فرستادم.

خواجه گفت: ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت دارد و سوگندان مغلطه خورده، او را چاره نبوده است. اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است.

و پوشیده مرا گفت: سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود.

سپس مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه ای نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسکدار (پیک نامه بر) و بگوید که "آن چه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است." و گفت که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آن جا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم، و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند، هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد.

من رفتم و پیغام خواجه به امیر باز گفتم. چون بشنید متحیر فروماند چنان که سخن نتوانست گفت، و من نشستم. پس روی به من کرد و گفت، که بوالفتح حاتمی این دروغ گفته

است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریری کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته.

باز آمدم و آن چه رفته بود باز راندم با خواجه. و مسعدی را خواجه دل گرم کرد و چنان که من نسخت کردم درین باب دو نامه‌ی معما نبشت یکی به دست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که "آن چه نبشته بوده است تضریری بوده است که بوالفتح میان دو مهتر ساخت که با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدان چه کرد." و مسعدی را باز گردانیدند. و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند.

چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت: دیدی که چه کردند؟ که عالمی را بشورانیدند، و آن آلتونناش است نه دیو سیاه و چون عبدالصمدی با وی، این برایشان کی روا شود؟ آلتونناش رفت از دست، (حقیقت) آن است که ترک، خرمدند است و پیر شده و نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلانگیزی بر ما.

طرفه‌تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی. آلتونناش این همه در گردن من کند! نزدیک امیر رو و بگوی که "به همه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر ببند بنده را آگاه کند تا آن چه واجب است از دریافتن به جای آورده شود.

برفتم و بگفتم. امیر سخت تافته بود، گفت: نرفته است ازین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. بوسهل این مقداری با ما می‌گفت که آلتونناش رایگان از دست بشد به شبورقان، من بانگی بر وی زدم، عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که "این بوسهل از فساد فرونخواهد ایستاد" حاتمی از آن بازاری ساخته است، تا سزای خویش بدید و مالش یافت.

گفتم: این سلیم است، زندگانی خداوند دراز باد، این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است.

و بیامدم و با خواجه باز گفتم.

گفت: یا بونصر، رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند. و بینی که ازین زیر چه بیرون آید.

و من باز گشتم.

پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم، اسکدار (این جا اسکدار صندوقچه نامه معنا می‌دهد) خوارزم را به دیوان آورده بودند حلقه برافکنده و بر در زده. دیوانیان دانسته بودند که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد. آن را بیاورد و بستدم و بگشادم. نامه‌ی صاحب برید بود، برادر بوالفتح حاتمی. به امیر دادم. بستد و بخواند و نیک از جای بشد. دانستم که مهمی افتاده است، چیزی نگفتم و خدمت کردم.

گفت: مرو.

بنشستم و اشارات کرد تا ندما و حجاب باز گشتند و بار گسست و آن جا کس نماند. نامه به من انداخت و گفت: بخوان.

نبنشته بود: "امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامند، و قائد ملنجوق سالار کجاتان سرمست بود نه به جای خود نشست بلکه فراتر آمد، خوارزمشاه بخندید و او را گفت: سالار دوش بار بیش تر در جای کرده است و دیرتر خفته است.

قائد ملنجوق به خشم جواب داد: نعمت تو بر من سخت بسیار است تا به لهو و شراب می پردازم. از این بی راهی هلاک می شوم. نخست نان، آن گاه شراب. آن کس نعمت دارد خود شراب می خورد.

خوارزمشاه بخندید و گفت: سخن مستان بر من مگوئید. قائد گفت: آری سیرخورده، گرسنه را مست و دیوانه پندارد. گناه ما را است که برین صبر می کنیم.

تاش ماهروی، سپاه سالار خوارزمشاه، بانگ بدو بر زد و گفت: می دانی چه می گویی؟ مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می گوید و تو حد خویشتن نگاه نمی داری. اگر حرمت این مجلس عالی نیستی (نبودی) جواب این به شمشیر باشدی.

قائد بانگ بر او زد و دست به قراچولی (نوعی سلاح) کرد. حاجبان و غلامان درآویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت و با ایشان می برآویخت، خوارزمشاه آواز می داد که یله کندی. در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به خایه و سینه ی قائد ملنجوق رسید. و او را به خانه باز بردند. نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی داد. خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی، شاهد حال بوده ای. چنان که رفت آن ها کن تا صورتی دیگرگونه به مجلس عالی نرسانند."

چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت: چه گویی چه تواند بود؟ گفتیم: زندگانی خداوند دراز باد. غیب نتوانستم دانست. اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است و کس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قائد باید که به خطا کشته شود. و به همه حال ها در زیر این چیزی باشد. و صاحب برید جز به مراد و املا ی ایشان چیزی نتواند نبشت به ظاهر. و او را سوگند داده آمده است که آن چه رود پوشیده ی آن ها کند چنان کش دست دهد. تا نامه ی پوشیده او نرسد برین حال واقف نتوان شد.

امیر گفت: از تو که بونصری چند پوشیده کنم؟ بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه ای به خط ماست چنین و چنین، و چون نامه ی وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته باشند و چنین بهانه ساخته. و دل مشغولی نه از کشتن قائد است ما را، بلکه از آن است که نباید آن ملطفه ی به خط ما، به دست ایشان افتد و این دراز گردد، که بازداشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد، و این ملطفه به دست آن دبیرک باشد. تدبیر این چیست؟

گفتم: خواجه ی بزرگ تواند دانست درمان این. بی حاضری وی راست نیاید.

امیر گفت: امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا خواجه بیاید.

من بازگشتم. سخت غمناک و متحیر، که دانستم که خوارزمشاه به تمامی از دست بشد. و همه شب با اندیشه بودم. دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و آن نامه ها

بخواست. پیش بردم و به خواجه داد. چون فارغ گشت، خواجه گفت: قائد بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت.

امیر گفت: این جا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته‌ام. بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا به قائد ملطفه‌ای به خط ما رفته است. و اندیشه اکنون از آن است که نباید که ملطفه به دست آلتوتناش افتد.

خواجه گفت: افتاده باشد، که آن ملطفه به دست آن دبیر باشد. و خط بر خوارزمشاه باید کشید. و کاشکی فساد دیگری تولد نکندی، اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است، داند که خداوند را بر این داشته باشند، و میان بنده و آلتوتناش نیک نبوده است به هیچ روزگار، و به همه حال این چه رفت از من داند. و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را شناخت بدین تدبیر خطا که کرد. و بنده نداند تا نهان داشتن آن چه کرده آمد از بنده چرا بوده است؟ که خطا و صواب این کار باز نمودمی.

امیر گفت: بودنی بود. اکنون تدبیر چیست؟

خواجه گفت: به عاجل الحال جواب نامه‌ی صاحب برید باز باید نشست و این کار قائد را عظمًا نباید نهاد، و البته سوی آلتوتناش چیزی نباید نشست تا نگریم که پس ازین چه رود، اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت. و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندان و خیلش را به پسر دادن، تا دهند یا نه. و به همه حال‌ها درین روزها نامه‌ی صاحب برید رسد پوشیده، اگر تواند فرستاد و راه‌ها فرونگرفته باشند، و حال‌ها را به شرح باز نموده باشد. آنگاه برحسب آن چه خوانیم تدبیر دیگر می‌سازیم. و برادر این بوالفتح حاتمی است آن جا نایب برید. بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد.

امیر گفت: هم چنین است، که بوالفتح بدان وقت که به دیوان بونصر بود هرچه در کار پدر ما رفتی به ما می‌نشستی از بهر پدرش که به دیوان خلیفت هرات بود.

بونصر گفت: دریغ که من امروز این سخن می‌شنوم.

امیر گفت: اگر بدان وقت می‌شنودی چه می‌کردی؟

بونصر گفت: بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون کردند که دبیر خائن به کار نیاید.

بی‌هقی سپس از قول بونصر می‌نویسد که ما بازگشتیم. و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و به زبان بمالیده و سرد کرده بود و گفته بود تا کی ازین تدبیرهای خطای تو؟ اگر پس ازین در پیش ما جز در حدیث عرض سخن‌گویی گویم گردنت بزنند. و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر ما را که با تو گفتیم آشکارا کردی! و شما هیچ کس (سر) داشتن را نشاید، و برسد به شما خائنان آنچه مستوجب آنید.

سیس بی‌هقی ماجرای اتفاقی را که در بارگاه خوارزمشاه بین او و قائد ملنجوق رخ داده از زبان بونصر، روایت دیگر می‌کند.

روایت سوم

یک روز به‌خانه‌ی خویش بودم، گفتند سیاحی بر در است می‌گوید حدیثی مهم دارم. دلم بزد که از خوارزم آمده است، گفتم بیاریدش. درآمد و خالی خواست و این عصایی که داشت برشکافت و رقعتی خُرد از آن بوعبداله حاتمى نایب برید که سوی من بود برون گرفت و به من داد. نبشته بود که "حیلت‌ها کرده‌ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که به‌حضرت صلت یابد، تا این خطر بکُرد و بیامد. اگر در ضمان سلامت به‌درگاه عالی رسید این‌جا مشاهده حال بوده است و پیغام‌های من بدهد که مردی هشیار است، باید شنید و بر آن اعتماد کرد، انشاء اله."

گفتم: پیغام چیست؟

گفت: می‌گوید که آن‌چه پیش از این نوشته بودم که قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل (و بر اثر آن) گذشته شد، آن برآن نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد. و مرا سیم و جامه دادند و اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود. و حقیقت آن است که قائد آن‌روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا (آن) حشم و کجاست و جغرات خوانده و بر ملا (آشکارا) از خوارزمشاه شکایت‌ها کرده و سخنان ناملازم گفته، تا بدان جای که «کار یکسان بنماند و آلتوتناش و احمد خویشان را و فرزندان و غلامان خویشان را اند، و این حال را هم آخری باشد. و پیداست که من و این دیگر آزاد مردان بینوایی چند توانیم کشید."

و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند. دیگر روز در بارگاه قائد را گفت: دی و دوش میزبانی بوده‌ای؟
گفت: آری.

گفت: مگر گوشت نیافته بودی و نُقل، که مرا و کدخدایم را بخوردی؟
قائد مر او را جوابی چند زفت‌تر باز داد. خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست. چون قائد بازگشت، خوارزمشاه احمد را گفت: باد حضرت دیدی در سر قائد؟
احمد گفت: از آن‌جا دور کرده آید.

و بازگشت به‌خانه و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد و همگان به‌سلام وی روند. بنده آن‌جا حاضر بود. قائد آمد و با احمد سخن عتاب‌آمیز گفتن گرفت و در این میانه گفت: "آن‌چه بود که امروز خوارزمشاه با من می‌گفت؟"

احمد گفت: خداوند من حلیم و کریم است، و اگر نی، سخن به‌چوب و شمشیر گفتی. ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دُردی آشامید جز سخن خویش گویند؟
قائد جوابی چند درشت داد چنان‌که دست در روی احمد انداخت.

احمد(به او) گفت: این باد از حضرت آمده است، برای یک‌چند پوشیده بایست داشت تا آن‌گاه که خوارزمشاهی به‌تو رسیدی.

قائد گفت: به‌تو خوارزمشاهی نیاید.

و برخاست تا برود. احمد گفت بگیرد این سگ را.

قائد گفت: مرا نتوانی گرفت.

احمد دست بر دست زد و گفت دهید. مردی دویست، چنان که ساخته بودند، پیدا آمدند و قائد به میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ اندر نهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند. و سرایش فرو کوفتند و پسرش را با دبیرش بازداشتند. و مرا تکلفی کردند تا نامه نهم بر نهمی که کردند چنان که خوانده آمده است. و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است. منکر شد که "قائد چیزی بدو نداده است." خانه و کاغذهای قائد نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند. دبیر را مطالب سخت کردند مقرر آمد و ملطفه بدیشان داد. بستند و نمودند و گفتند پنهان کردند چنان که کسی بر آن واقف نگشت. و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت. روز چهارم آدینه بار دادند بر آن جمله که هرروز بودی با حشمتی و تکلفی دیگرگونه. و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند. و هیچ چیز اظهار نمی کنند که به عصیان ماند. اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی. و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند. و هرچه من پس از این نویسم به مراد و املاء ایشان باشد، بر آن هیچ اعتماد نباید کرد، که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد، و بیم جان است. والله ولی الکفایه.

من این پیام را نخست کردم به درگاه بردم. و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید. هم چنان کردم.

دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجهی بزرگ و با من. چون خواجه نامه‌ی نایب برید و نسخت پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد، کار نااندیشنده را عاقبت چنین باشد. دل از آلتوتتاش برباید داشت که ما را از وی نیز چیزی نیاید و کاشکی فسادى نکندى بدان که با علی تگین یکی شود، که به یکدیگر نزدیکند. و شری بزرگ به پای کند. من (که) بو نصرم) گفتم نه همانا که او این کند. و حق خداوند ماضی را نگاه دارد و بداند که (در) این (کار) خداوند را بدآموزی بر راه کز نهاد.

امیر گفت: خط خویش چه کنم که به حجت به دست گرفتند، و اگر حجت کنند از آن چون باز توانم ایستاد؟

خواجه گفت: اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید مگر به عاجل الحال بر دل خداوند رنج گونه‌ای باشد، اما آلتوتتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست. امیر گفت: آن چیست؟ اگر فرزند عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگرده، دریغ ندارم.

خواجه گفت: بنده را صلاح کار خداوند باید، نباید که صورت بندد که بنده به تعصب می گوید و بنده‌ای را از بندگان درگاه عالی نمی توان دید. امیر گفت: به خواجه این ظن نیست و هرگز نباشد.

خواجه گفت: اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتوتتاش از وی آزرده است. هر چند ملطفه به خط خداوند رفته است و او را مقرر باشد که بوسهل اندر آن حیل‌ها کرده باشد تا از خداوند بستد و جدا کرد. او را فدای این کار باید کرد بدان که فرماید تا او را بنشانند که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری در آن باید تا آن را در توان یافت و از هر دو خداوند پشیمان

است. یکی آن که صلات (هدایا) امیر محمد برادر خداوند باز ستدند و دیگر آن که آلتوتناش را بدگمان کرد که چون وی را نشانده آید این گناه حسب (فقط) در گردن وی کرده شود. از خداوند در این باب نامه توان نیست چنان که بدگمانی آلتوتناش زایل شود هرچند به درگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نانگیزد، و من بنده نیز نامه بتوانم نوشت و آیین فراروی او بتوانم داشت و بدان که مرا در این کار ناقه و جملی نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد.

امیر گفت: سخت صواب آمد و هم فردا فرمایم تا او را بنشانند، خواجه احتیاط وی و مردم وی این جا به ناحیه ها بکند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد.
خواجه گفت: چنین کنم.

و ما باز گشتیم. خواجه در راه مرا گفت: این خداوند اکنون آگاه شد که ربه دور برسید، اما هم نیک است تا بیش چنین نرود.

بیهقی پیش از آن چه روایت چهارم را از این واقعه بنویسد، نامه‌ی امیر مسعود را به آلتوتناش می‌آورد و چند واقعه که مهم است. مسعود در نامه‌اش عذر می‌آورد از آن چه رفت و از چه‌گونگی فرو گرفتن سهل زوونی می‌گوید و بزرگی جایگاهی که خوارزمشاه نزد پدرش داشته است و اعلام این که به پسر آلتوتناش، ستی، که در دربار او است مقام حاجبی داده است و نهایت این که: "اگر تا این غایت نواختی به‌واجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرت‌ها و بدگمانی‌ها که این مُخلَط (بدگو. و اشاره‌ای است به سهل زوونی) افکنده است زایل گردد. و خواجه فاضل به فرمان ما معتمدی را فرستاد و در این معانی گشاده‌تر نیست و پیغام‌ها داد چنان که از لفظ ما شنیده است. باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را به‌زودی بازگردانیده‌اید به‌عینه و آن چه درخواست است به‌فراغ دل وی بازگردد به‌تمامی درخواهد، چه بدان اجابت باشد باذن الله."

و از قول بونصر می‌نویسد که این نامه نبسته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکویی ظاهر پیدا آمد و فساد بزرگ در وقت تولد نکرد.

آن‌گاه به کوتاهی سه خبر مهم را می‌دهد. اول جنگیدن آلتوتناش با علی تگین و شکست دادن او و وادار کردن او به صلح. دوم زخمی شدن آلتوتناش و سپس فرمان یافتن او و بعد می‌نویسد که این روایت آخر را از آن واقعه وقتی شنیده بود که امیر مودود یکی از پسران مسعود به سلطنت رسیده بود و امیر مسعود به قتل رسیده بود.

روایت چهارم

و من که بوالفضلم کشتن قائد ملتجوق را به تحقیق‌تر از خواجه احمد عبدالصمد (خواجه، حاجب بزرگ و وزیر خوارزمشاه بود در آن وقت) شنودم در آن سال که امیر مودود (فرزند امیر مسعود) به دنبور رسید و کینه‌ی امیر شهید (امیر مسعود) بازخواست و به غزنین رفت و به تخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد، پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک‌مایه روزگار

بزیست و گذشته شد رحمته الله. یکروز نزدیک این خواجه نشسته بودم - به پیغامی رفته بودم، و بوسهل روزنی هنوز از بست نرسیده در نرسیده بودم - مرا گفت:

- خواجه کی رسد؟

گفتم: خبری نرسیده است از بُست، ولكن چنان باید که تا روزی ده برسد.

گفت: امیر دیوان رسالت به او خواهد سپرد؟

گفتم: کیست از او شایسته تر؟ بهروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت.

تا حدیث به حدیث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حال ها می باز گفتم به حکم آن که در میان آن بودم.

گفت: هم چنین است که گفتم، و هم چنین رفت. اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است.

گفتم: اگر خداوند بیند باز نماید که بنده را آن به کار آید و من می خواستم که این تاریخ بکنم، هر کجا نکته ای بودی در آن آویختمی. چه گونگی حال قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم.

گفت: روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدایی داد، رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی بنشستمی و یک دوساعت ببودمی. اگر آواز دادی که بار دهید دیگران در آمدندی. و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتمی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم. با خود گفتمی این چه هوس است که هرروز خلوتی کنی؟ تا یکروز به هرات بودیم. مهمی بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامه ای رسید، در آن خلوت آن کار برگزاده آمد و کسی به جای نیاورد. مرا گفت من هرروز خالی از بهر چنین روز کنم. با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم. حق به دست خوارزمشاه است. و در خوارزم هم چنین بود، چون معمای مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت. این خلوت دیری بکشد و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت: لعنت بر این بدآموزان باد! چون علی قریبی را که چنو نبود برانداختند و چون غازی و اریارق. و من نزدیک بودم به شبورقان، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت. اکنون دست در چنین حیلها بردند، این مقدار پوشیده گشت برایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت. و گرفتم که من بر افتادم، ولایتی به این بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان؟ و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیر شده ام و ساعت تا ساعت مرگ در رسد.

گفتم خود هم چنین است، اما دندانی باید نمود تا هم این جا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست به وی دراز توان کرد.

گفت: چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت.

گفتم: به از این باید، که سری را که پادشاهی چون مسعود، باد خوارزمشاهی در آن نهاد بایاد بریدن، اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد. گفت این بس زشت و بی حشمت باشد. گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند. گفت گذاشتم.

و این خلوت روز پنجشنبه بود، و ملطفه به خط سلطان به قائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم در این پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت. روز

آدینه قائد به‌سلام خورزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. خورزمشاه احتمال کرد هرچند تاش ماهروی سپاه سالار خورزمشاه وی را دشنام داد. من به‌خانه خویش رفتم و کار او بساختم. چون به‌نزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بیامدند، بادی دیدم در سر او که از آن تیزتر نباشد. من آغازیدم عریبه کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خورزمشاه و سقطها گفت. وی در خشم شد و مردکی پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود، سخن‌های بلند گفتن گرفت. من دست بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان کجاست انبوه درآمدند و پاره پاره کردند او را. و خورزمشاه آن‌گاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد، که در پای وی رسن کرده بودند و می‌کشیدند. و نایب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده‌ای آن‌ها کرد. خورزمشاه مرا بخواند.

گفت: این چیست ای احمد که رفت؟

گفتم: این صواب بود.

گفت: به‌حضرت چه گوئید؟

گفتم: تدبیر آن کردم. و بگفتم که چه نبشته آمد.

گفت: دلیر مردی تو.

گفتم: خورزمشاهی نتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد.

ادامه‌ی نامه امیرک: جنگ آلتوتناش با علی تگین

روز سه شنبه بیستم این ماه نامه‌ی عبدوس - که از سوی امیر مسعود به‌پوزش‌خواهی و تقاضا برای همراهی در جنگ با علی تگین به خوارزم رفته بود- رسید با سواران مسرع که: "خورزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه بازگردانید بر مراد."

امیر روز دیگر بر نشست و به‌صحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا با آلتوتناش پیوند دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می‌گذشتند با ساز و سلاح تمام، و پیاده انبوه، گفتند عدد ایشان پانزده هزار است. چون لشکر به‌تعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار بگتگین چوگانی پدری و پیری آخورسالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند. و چون به سپاه‌سالار آلتوتناش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید به‌هیچ چیز مخالفت مکنید. "همه بگفتند فرمان برداریم. و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند و امیرک بیهقی صاحب برید را با لشکر به صاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد.

بعد از رفتن آن‌ها معمایی رسید از آن امیرک (بیهقی) که "خورزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تگین تعبیه (وسيله و بهانه) است. خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون بازگردانیده بود، تا کدخدایش، احمد عبدالصمد، او را قوه‌ی دل داد. هرچند چنین

است خوارزمشاه چون دلشده‌ای می‌باشد. و بنده چند دفعه به نزدیک وی رفت تا آرام گون‌های یافت؛ مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری به ابتدا تاریخ می‌نماید."

وزیر گفت: خوارزمشاه بازنگشت و برفت، این کار بر خواهد آمد و خللی نرزد.

مسعود بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل در این اخبار بسته و هر روز اسکدار (نامه‌بر) می‌رسید. تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه بر افکنده و بر در زده که: "چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت، علی تگین را معلوم شد، شهر بخارا به غازیان ماوراءالنهر سپرد و خزانه و آن‌چه خف داشت با خویشان برد به دبوسی تا آن‌جا جنگ کند؛ غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا به قهندز ایشان را نگاه دارند. خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بدادند و خود به تعبیه رفت و راه‌ها از چپ و راست گرفت تا از کمین خللی نرزد. و چون به بخارا رسید شحنه‌ی علی تگین به دبوسی گریخت و غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر به طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند. خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز را در پیچیدند و به قهر و شمشیر بستند. و غلامی هفتاد ترک خیاره به دست آمدند، جدا کردند تا به درگاه عالی فرستند. و قهندز و حصار غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور به دست لشکر افتاد. و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تگین لشکری انبوه آورده است چه آن‌چه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ به دبوسی خواهد کرد که به جانب صغانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و درختان بسیار. و به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود.

امیر مسعود شاد شد و گل بسیار آوردند و مثال دادند که اعیان و ارکان بازنگردند که نشاط شراب خواهد بود. و از گلشن استادان به دیوان آمد، اسکدار بیهقی رسید حلقه برافکنده و بر در زده، استادان بگشاد و رنگ از رویش بگشت. رسم آن بود که چون نامه‌ها رسیدی رقتی نبستی و بونصر دیوانیان را دادی تا به خادم رساند و اگر مهم بودی به من دادی، این ملطفه خود برداشت و به نزدیک آغاجی خادم برد خاصه. و آغاجی خبر کرد، پیش خواندند، در رفت مطربان را بازگردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از سرای برآمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر و وزیر بازگشت و استادان به دیوان نشست و مرا بخواند و نامه نسخت کردن گرفتم، نامه‌های امیرک بیهقی بود بود بر آن جمله:

"التون‌تاش چون به دبوسی رسید طلیعه‌ی علی تگین پیدا آمد، فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوق‌ها بدمیدند؛ با تعبیه براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ در میان، و دست‌آویزی به پای شد و قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع بازگشتند. خوارزمشاه بر بالای بایستاد و جمله‌ی سالاران و اعیان را بخواند و گفت: فردا جنگ باشد به همه حال، به جای خود باز روید، امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشان مبرید و نزد یک‌دیگر مروید که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ به جای آورده‌ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال و مشاهدت را باشد. و امیر بیهقی را با خود برد و نان داد و کدخدا و خاصگانش را حاضر نمودند. چون از نان فارغ شد با

احمد و تاش سپاه‌سالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت: این علی تگین دشمنی بزرگ است، از بیم سلطان ماضی آرامیده بود. او را امیدی کردند و چون کار یک‌رویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی و مخالفتی اظهار نکردی. چون منیهان نوشتند که او ناراست است خداوند سلطان عبدوس را نزدیک من فرستاد و در این معانی فرمان داد، چه چاره بود از فرمانبرداری که مضربان صورت من زشت کرده بودند. اکنون کار به‌شمشیر رسید، فردا جنگ صعب خواهد بود و من نه از آن مردانم که به‌هزیمت بشوم، اگر حال دیگرگونه باشد من نفس خود به خوارزم نبرم، اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم، اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید.

همگنان گفتند انشاءالله تعالی که خیر و نصرت باشد.

پس مثال داد تا بر چهار جانب طلایه رفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده به‌جای آورد. و قوم بازگشتند. و مخالفان به‌چند دفعه قصد کردند، آوازا افتاد، دشمنان کور و کیود بازگشتند.

چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیه‌ها بر حال خویش. گفت:

"ای آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گُرْبُز پیش خواهد آمد و لشکری یک‌دل دارد، جان را بخواهند زد. و ما آمده‌ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم. هشیار و بیدار باشید و چشم به‌علامت من در قلب دارید که من آن‌جا باشم که اگر عیاذالله سستی کنید خلل افتد؛ جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور است، و به‌حقیقت من به‌هزیمت نخواهم رفت، اگر مرا فرا گذارید شما را به‌عاقبت روی خداوند می‌باید دید. من آن‌چه دانستم گفتم.

گفتند: خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بزنیم.

و خوارزمشاه در قلب ایستاد، و در جناح آن‌چه لشکر قوی‌تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را به‌مردم حاجت افتد می‌فرستد و بگتگین چوگانی و پیری آخورسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی. و تاش، سپاه سالارش، را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی. و ساقه‌ی قوی بگماشت هردو طرف را. و پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هرکس از لشکر باز گردد میان به‌دو نیم باید کنند. و برابر طلایه سواران گزیده‌تر فرستادن گرفت.

زخمی شدن خوارزمشاه هنگام نبرد

چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد. خوارزمشاه به‌تعبیه راند. چون فرسنگی کناره‌ی رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود، سواری چند از طلایه بتاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرایی سخت فراخ بایستاد، از یک جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور لشکر، که جنگ این‌جا خواهد بود؛ و چنین می‌گویند که سه جای کمین سوی بنه ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند." هرچند

خوارزمشاه کدخدایش با بنه و ساقه‌ی قوی ایستانیده بود، هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم. و نقیبان تاخت سوی احمد و ساقه و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است. پس براند، با یک‌دیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی. و امیرک را با خویشتن در بالایی بایستانید، و علی تگین هم بر بالایی بایستاد، از علامت سرخ و چتر به‌جای آوردند، و هردو لشکر به‌جنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. میمنه‌ی علی تگین نماز پیشین بر میسره‌ی خوارزمشاه برکوفتند و نیک بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد؛ خوارزمشاه بانگ بر زد و مددی فرستاد از قلب، ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند، تاش ماهروی ماند سپاه‌سالارش و سواری دویست خویشتن را در رود افکندند و همه بگذشتند. خوارزمشاه میمنه‌ی خود را بر میسره‌ی ایشان فرستاد، نیک ثبات کردند، دشمن سخت چیره شد چنان‌که از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه بازگشت، و بگتگین حاجب چوگانی و پیری آخورسالار با سواری پانصد می‌آویختند و دشمن انبوه‌تر روی به‌ایشان نهاد و بیم بود که همگان تباہ شوند، خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به‌قلب علی تگین نهادند و بگتگین و پیری به او پیوستند و قومی سوار هزیمت‌یان. و علی تگین نیز با قلب و میسره خود درآمد. و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت، چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد، و هردو لشکر به آن بلا صبر کردند تا به‌شب، پس از یک‌دیگر بازگشتند چنان‌که قائم ماند؛ و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری به آن بزرگی به‌باد شدی.

و تبری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جایی که از سنگ‌های قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود. آن شهادت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت بیست. چون به‌لشکرگاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمت‌یان را دل داده بود و به‌جای خویش بداشته؛ هرچند کمین‌ها چندبار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آن‌جا مرتب کرده بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود. خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آورد و چندتن را ملامت کرد و هریک عذر خواستند عذر پذیرفت و گفت بازگردید و ساخته پگاه بیاید تا کار خصم فیصل کرده‌اید که دشمن مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح برآمدی. گفتند چنین کنیم. احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز به‌باد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی، اما تبری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود، هرچند چنین است فردا به‌جنگ روم.

احمد گفت: "روی ندارد مجروح به‌جنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد تا نگریم خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیر در رسند." و طلعه‌ها نامزد کرد مردم آسوده. و من بازگشتم.

وقت سحر کسی (از سوی آلتوناش) آمد و به تعجیل مرا بخواند. نزدیک وی رفتم. گفت دوش همه شب نخفتم از این جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بر آن است که رسولان فرستد و به صلح سخن گوید، هرچند چنین است چاره نیست به حیلۀ برنشینیم و پیش روییم. احمد گفت تا خواجه چه گوید؟ گفتم اعیان سپاه را نباید خواند و نمود که "به جنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند آن گاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان به جنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید"، تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را، آن گاه نگیریم. خوارزمشاه گفت صواب است. اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشادند و سوار بایستادند.

و کوس جنگ بزدند، خوارزمشاه اسب خواست و به جهد برنشست اسب تندى کرد، از قضاء آمده بیفتاد هم بر جانب افگار و دستش بشکست، پوشیده او را در سرای پرده بردند به خرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد. احمد و امیرک را بخواند گفت مرا چنین حالی پیش آمد و به خود مشغول شدم، آن چه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر به باد نشود. احمد بگریست و گفت به از این می باشد که خداوند می اندیشد، تدبیر آن کرده شود.

امیرک را به نزدیک لشکر برد و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود می گویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعه ی لشکر دُما دُم کنید تا لشکرگاه مخالفتن، اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم، اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند سخت صواب است. و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند.

تدبیر خواجه احمد عبدالصمد برای وادار کردن علی تگین به صلح

این گرگ پیر (خواجه احمد عبدالصمد را گوید) جنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تگین، محمود بیک، و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را این جا فرستاد، و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ سخنی ها و تبسّطها که سلطان از او بیازرد، تا خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی. قضا کار کرد. این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده آمد، و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دُما دُم؛ ما کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم، برما فریضه است صلاح نگاه داشتن. و هرچند که خوارزمشاه از این چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند به من بلائی رسد اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود. حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم، آن چه صلاح خویش در آن دانید می کنید.

کدخدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنمیت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند، و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر

به تعبیه بر نشسته بود رسول پیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که بی تو چه کردم. هرچند (خوارزمشاه) به تن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد.

گفت: احمد من رفتم. نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم.

احمد گفت: کار ازین درجه گذشته است، صواب آن است که من پیوسته‌ام تا صلح پدید آید و از این‌جا به سلامت حرکت کرده شود جانب آموی و از آن جانب جیحون رفته آید آن‌گاه حال باز نماییم. معتمدی چون امیرک این‌جا ست، این حال‌ها چون آفتاب روشن شد، اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی.

خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و به‌خیمه‌ی بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه‌ای بزرگ و لشکر و اعیان. رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشانند چنان‌که به خوارزمشاه نزدیک‌تر بود. در صلح سخن رفت. رسول گفت علی تگین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم، مکافات من این بود! اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آن‌چه رفت در باید گذاشت به‌رضای سلطان، به آموی‌رود و آن‌جا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود چنان‌که در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود.

خوارزمشاه گفت: سخت نیکو گفت، این کار تمام کنم و این صلاح به‌جای آرم، و جنگ برخاست؛ ما سوی آموی برویم و آن‌جا مقام کنیم.

علوی دعا گفت، و بازگردانیدش و به‌خیمه بنشانند، و خوارزمشاه بگتگین و پیری آخورسالار را و دیگر مقدمان را گفت چه گوئید و چه ببینید؟ گفتند فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم. و یک‌سوارگاه ما نیک به‌درد آمده‌اند و به آن زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بنشستی، خللی افتادی که دریافت نبودی، و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار کشته شده‌اند.

خوارزمشاه گفت: اکنون گفت و گو مکنید و سوار و پیاده بر تعبیه می‌باشید و حزم تمام به‌جای آرید و بر چهار جانب طلعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود. گفتند چنین کنیم.

و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی‌تر شد چنان‌که اسهال افتاد سه بار، خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من بود. کار رسول زودتر بگذار.

احمد بگریست و بیرون آمد. از سرای‌پرده و در خیمه‌ی بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صلتی به‌سزا بداد رسول را و بازگردانید و مردی جلد سخنگوی از معتمدان خویش با او فرستاد و سخن براین جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تگین رسید باید که رسول ما را بازگرداند و علی تگین بر یک منزل بازپس نشیند چنان‌که پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت.

عزیمت به سوی آموی و مرگ آلتونتا

و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت‌تر شد، لشکر خادم مهتر سرای را بخواند و گفت احمد را بخوان. چون احمد را بدید گفت من رفتم. روز جزع نیست و نباید گریست. آخر کار آدمی مرگ است. شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند، چون یک منزل رفته باشید اگر اشکار شود حکم مشاهدت شما راست، که اگر عیادا بالله خبر مرگ من به علی تگین رسد و شما جیحون گذاره نکرده باشید شما و لشکر آن ببینید که در عمر ندیده باشید. و امیرک حال من چون با لشکر به درگاه نزدیک سلطان رود بازنماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند به دل کردم، و امیدوارم که حق خدمت در فرزندانم رعایت کند. بیش طاقت سخن نمی‌دارم و به جان دادن و شهادت مشغولم.

احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و به ضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند.

احمد به خیمه‌ی بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و به لشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تگین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن به طلیعه‌ی ما رسید و طلیعه را بازگردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد. منتظر آواز کوس باشد، و باید میمنه و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید که هر چند صلح باشد به زمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود. و مقدمان خواهان این بودند.

و این است عاقبت آدمی. خردمند آن است که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت.^۷

چون خوارزمشاه فرمان یافت، ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی، مهد پیل راست کردند و شیگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشانند تا او را نگاه می‌داشت و گفتند: "از آن جراحت نمی‌تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می‌رود." و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش، شکر خادم فرمود تا کوس فروگرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعل‌های بسیار افروخته روان گردید. تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سراپرده بزرگ زده او را از پیل فروگرفتند و خبر مرگ گوشاگوش افتاد و احمد و شکر خادم و تنی چند از خاصان و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما به شستن و تابوت ساختن مشغول شوید.

احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هرکس فوجی لشکر با خود آرید. همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد. احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آن‌چه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت. غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار ستودند و گفت اکنون خود را زودتر به آموی افکنیم.

جنگ زمان ۲. تابستان ۱۳۸۸ ۴۷

خواجه گفت علی تگین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه به او رسد ما به آموی رسیده باشیم.^۸

بیست و چهارم مارس ۲۰۰۹

اوترخت

پی‌نوشت پیش از رسیدن به آموی:

^۱ - و بیش‌تر مردم عامّه آنند که باطل‌ممتنع را دوست‌تر دارند. چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو گردآیند و وی گوید در فلان دریا جزیره‌یی دیدم و پانصدتن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگرها نهادیم چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت. نگاه کردیم ماهی بود، به‌فلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم، و پیرزنی جادو، مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو، گوش او را به‌روغنی بپندود تا مردم گشت. و آن‌چه بدین‌ماند از خرافات که خواب آرند نادانان را چون شب بریشان خوانند. ... و من که این تاریخ پیش‌گرفته‌ام التزام این قدر کرده‌ام تا آن‌چه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درست از مردی تفه. (تاریخ بیهقی، ص ۹۰۵)

^۲ - برای نمونه بیهقی در آغاز کتاب پیش از آن‌که بین علی‌تگین و مسعود جنگی رخ دهد و آلتون‌تاش جنگیدن با او را به‌عهده بگیرد، می‌نویسد: علی‌تگین بدین یک ناحیت باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد ... و چون خوارزمشاه آلتون‌تاش مرد، در سر علی‌تگین شد و چغانیان غارت کرد، چنان‌که پس از این در تاریخ سال‌ها که رانم این حال‌ها را شرح کنم. (تاریخ بیهقی ص ۷۷)

^۳ - امیرک (بیهقی) که در جنگ حضور داشت در نامه‌ای به امیر مسعود می‌نویسد: "خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی‌تگین تبیه (وسيله و بهانه) است. خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون بازگردانیده بود، تا کدخدایش، احمد عبدالصمد، او را قوه دل داد." (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷)

^۴ - تاریخ بیهقی. ص ۹۴۴

^۵ - این نوع حيله که امیر مسعود برای بازداشت حاجب علی‌قریب به‌کار برد، خیلی پیش‌تر از سوی پدرش، سلطان محمود برای بازداشت و یا فروگرفتن خود او به‌کار گرفته شده بود و بیهقی جایی در ص ۱۶۰ کتابش آورده است که چون امیر مسعود به‌خدمت درگاه آمد و ساعتی بود و بازگشت، ابوالحسن کرجی بر اثر بیامد و گفت سلطان می‌گوید باز مگرد و به‌خیمه نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب داریم تا این نواخت بیایی. امیر مسعود به‌خیمه‌ی نوبت بنشست و شاد شد بدین فتح. و در ساعت فراش پیر (از جاسوسان امیر مسعود در بارگاه پدرش) بیامد و پیغام آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد، چنان می‌نماید که پدر بر تو قصدی می‌دارد. امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به‌زدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که روی چنین می‌نماید و ایشان جنبیدن گرفتند.

^۶ - گفته‌ای از سلطان محمود خطاب به ابوریحان بیرونی که نظامی عروضی در چهار مقاله آورده است: یا بوریحان! اگر خواهی از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش (چهار مقاله، عروضی سمرقندی به اهتمام دکتر محمد معین. ص ۹۶)

^۷ - این سطر به نظر پژوهشگران سخن خود بیهقی است که در نامه امیرک آورده است.

^۸ - دانستن این نکته نیز جالب است که در تاریخ بیهقی در ص ۹۲۳ می‌آید که سلطان محمود از جانب آموی به خوارزم حمله می‌کند و آلتون‌تاش را آن‌جا امیر می‌کند و آلتون‌تاش پیش از رسیدن به آموی می‌میرد.

منصور کوشان

خرد مانی حیّا

با توجه به داده‌های تاریخی، اعم از متنی یا پیکری، تا پیش از تأسیس امپراتوری ساسانیان، حتا به‌رغم ظهور سپیتمان زرتشت و انکار باورمندان به‌ایزدها و آیین‌های دیگر در ۵۰۰ - ۶۰۰ سال پیش از سلطنت کورش، فرهنگ ایران هنوز هم بر محور خرد آزادمنشانه‌ی تأمل و مدارا تداوم می‌یابد. این واقعیت را وجود متن‌هایی نشان می‌دهند که در آن‌ها آیین‌های مهری و زروانی روایت می‌شود و وجود مهر را به‌عنوان ایزد نخستین (نور، آتش، خورشید)، وجود زروان را به‌عنوان ایزد زمان، سپهر بی‌کران (نور)، وجود اندروای را به‌عنوان ایزد فضا (هوا، باد) و وجود آناهیتا را به‌عنوان ایزد آب، معرفی می‌کنند.

در امپراتوری ساسانیان، پس از سلطنت شاپور اول (۲۴۱ - ۲۷۱ میلادی)، پسر اردشیر، نظام عقیدتی، به‌خواست و توطئه‌ی کرتیر، به‌صورت اهرمی برای سرکوب مخالفان، نازرتشتی‌ها و به‌ویژه مانوی‌ها بروز عینی می‌یابد. شاپور که تاج خود را از مانی (۲۱۵ - ۲۷۶ میلادی) حکیم دربارش دریافت می‌کند و کتابش **شاپورگان** را می‌پذیرد، ابتدا اجازه می‌دهد مانی اندیشه‌هایش را در سراسر ایران منتشر کند. اما همین که مانی محبوبیت می‌یابد و پیروان بسیاری در هند، مصر و تا مرزهای امپراتوری روم گسترش بیش‌تری می‌یابند، کرتیر و موبدان دیگر که منفعیت‌ها و موقعیت خود را در خطر می‌بینند، او را برنمی‌تابند. آن‌قدر بر علیه او دسیسه‌چینی می‌کنند تا سرانجام شاپور تابع نظر آن‌ها می‌شود. در تداوم این تابعیت کرتیر و همراهانش تلاش می‌کنند با توطئه‌های خود شاپور را وادار به محکوم کردن مانی کنند. اما شاپور که هنوز بیش از باور به‌به‌دینی یا ثنویت آیین زرتشت، به مهر و آناهیتا می‌اندیشد و تعالی خرد و فرهنگ ایران، و سکه‌ها و شکل تاج‌هایش نشان می‌دهند که دوست‌دار آن‌ها است، نمی‌تواند در برابر فشار درباریان مقاومت کند و هم‌چون پادشاهان سلسله‌های پیش از خود، تنها به‌باروری خرد و فرهنگ ایران‌زمین بیندیشد.

نویسنده‌ی **دینکرد** می‌نویسد:

"شاپور، شاه شاهان، پسر اردشیر، کتاب‌های دینی در باره‌ی پزشکی، نجوم، حرکت، زمان، ماده، آفرینش، زایش، مرگ، تغییر و رشد و سایر هنرها و صنایع را که در هند و سایر کشورها پراکنده بود با اپستاک^۱ یکی ساخت."^۲

این‌گونه نگرش شاپور به‌دوره‌ی پایانی سلطنت او مربوط می‌شود. به‌زمانی که رأی به‌تبعید شدن مانی می‌دهد، وگرنه، نه تنها منش نخستینش نمی‌تواند مغایر با اندیشه‌های مانی باشد، که خود عاملی است برای تشویق و ترغیب آن. ذوق و شوق او برای فراگیری علم‌های گوناگون و شناخت اندیشه‌های متفاوت در آغاز سلطنت نشان می‌دهد از چهره به‌مانی این فرصت را می‌دهد که پیرامون فرهنگ زمانه‌ی خود و اصلاح اندیشه‌های موجود

پژوهش‌هایش را هم‌چنان تا بیرون از مرزهای دین و کشور پیش برد و آیین خود را تبلیغ کند.

از آن جا که نقش مانی، به‌ویژه معرفت او، سهم بسیار مهمی در خرد و فرهنگ ایران، به‌ویژه در عرفان ایرانی - اسلامی دارد، شایسته است که تفکر و آرمان او و ساختار مانویت یا منش انفعالی عرفان این آیین، به‌تمامی بررسی و شناخته شود.

مانی از نوجوانی همراه پدرش، فتک حسکانیه‌ی همدانی که یکی از معتکفان آتشکده‌ی آن‌ها در تیسفون است، از بابل راهی دشت میسان می‌شود. چرا که به‌روایت محمد ابن اسحاق الندیم، "روزی در آن بتکده صدای رسایی شنید که به‌او می‌گفت: ای فتک، گوشت مخور، شراب نوش، و با زنان میامیز. و این ندا در مدت سه روز بارها تکرار شد. فتک این را که شنید به‌گروهی پیوست که در ناحیه‌های دشت میسان و معروف به‌مغسله بودند. و هنوز بازماندگان‌شان در آن دشت‌های پست باقی هستند و همان‌طور زندگی می‌کنند که به‌فتک فرمان رسیده بود."^۳

صرف‌نظر از این که متن‌هایی از این دست، اغلب پس از به‌شهرت رسیدن و مرگ شخصیتی استثنایی آفریده می‌شود و شکل‌های گوناگونی هم می‌گیرد، روایت ابن ندیم و دیگران از پیشینه‌ی مانی و دوران کودکی‌اش بازگوکننده‌ی ریشه‌ها و چه‌گونگی شکل‌گیری تفکر مانی و ساختار آیین مانویت است. چنان که دوری از بسیاری از فعالیت‌های اجتماعی از مرام‌های فرقه‌ی مانداییان است و ازدواج نکردن از منش‌های عارفانه‌ی فرقه‌ی مغسله و پذیرش ریاضت‌های بسیار سخت از کردارهای فرقه‌ی الخزایی: این سه کنشی که تأثیر آن‌ها را می‌توان در کل ساختار آیین مانی دریافت، هم‌چنین از دوره‌ی نوجوانی و بزرگی او آگاهی می‌دهد.

ابن ندیم بر اساس کتاب‌های مانی، **شاپورگان و کفالایا**، می‌نویسد:

"به‌دوازده سالگی تمام رسید، به‌گفته‌ی خودش، از سوی شهریار فردوس روشنی که خدا است، ... بر او وحی شد و فرشته‌ای وحی را آورد، ... این فرشته به او گفت از این جمعیت کناره گیر، تو پیرو آنان نیستی، تو باید از هر آلودگی بهره‌یزی و ترک شهوت‌ها کنی، اما چون خردسالی، هنوز هنگام آن نرسیده که ظاهر شوی."^۴

مانی تا حدود بیست سالگی در محفل‌ها و فرقه‌های گوناگون مغسله، ماندایی و خزایی به‌سر می‌برد. اگر چه هم روایت نویسندگانی چون ابن ندیم و هم نوشته‌های خودش نشان می‌دهند که او از همان نوجوانی در جدال با اندیشه‌های حاکم بر زمانه و درگیر با عقیده‌ی فرقه‌هایی است که به‌ضرورت و گاه به‌ناگزیر در آن‌ها شرکت می‌کند، اما باز با تأمل و مدارا در کنار آن‌ها می‌ماند. گویی منتظر زمانی است که به‌او الهام شود "گاه ظاهر شدن است." پس هنگامی که درمی‌یابد دیگر محفل‌های کوچک و بزرگ مغسله، ماندایی و به‌ویژه خزایی به‌هیچ وجه نمی‌توانند او را اغنا کنند، به‌همه‌ی آن‌ها پشت می‌کند. به‌قول خودش در **کفالایا**، هنگام که درمی‌یابد زمان ظاهر شدنش فرارسیده است، همراه با دو دوست و پدرش که از نخستین باورمندان به‌اندیشه‌هایش هستند، راهی شهرهای گوناگون و سرزمین‌های مختلف

می‌شود و لحظه‌ای از دعوت مردم و تشویق آن‌ها برای پیوستن به‌آیین خود، بر اساس فلسفه‌ی دو بُن، نور و ظلمت و تکوین جهان در سه دوره‌ی زمان آغازین (پیش از آفرینش جهان استومند)، زمان کنونی و زمان فرارو (بعد از حیات جهان دنیوی یا زمین) باز نمی‌ماند.

بدیهی است مانی نیز چون هم‌اندیشانش، همه‌ی کسانی که می‌خواهند تفکری نو و دنیایی نو را بنیاد بگذارند، همه‌ی درها به‌رویش باز نیست. او نیز ناگزیر است که در راستای آرمان ذهنی و هدف عینی‌اش، نامالایمت‌ها را تحمل کند. خود او بارها از این بی‌توجهی مردم به‌سخنان و اندیشه‌اش شکایت می‌کند:

"من به‌این جهان آمده‌ام، من مانی تنها، آمده‌ام تا کلام خدا [پدر - زروان - شهریار روشنی] را برسانم. اما (مردم) به‌من فرصت ندادند تا پیام خود را به‌اراده‌ی خویش آشکار کنم و مرا پذیرا نشدند."^۵

به‌رغم سخن‌هایی از این دست، با توجه به‌متن‌هایی که از مانی و پیروانش باز می‌ماند، این واقعیت انکار ناپذیر است که او با وجود همه‌ی مشکلات، خیلی سریع می‌تواند آیین خود را در میان جامعه‌های گوناگون جا بیندازد و فریادش را به‌گوش همه‌گان برساند. او بیش از آن که تصور کردنی باشد، به‌قول خودش "دروازه‌ی بهشت" را به‌روی مردم می‌گشاید و این امکان را می‌یابد تا در هر کجا نمایندگانی را بگذارد تا در تبلیغ و گسترش مانویت بکوشند و صدای او را به‌گوش نیوشندگان برسانند:

"من مؤمنی وفادار هستم، چون غنچه‌ای شکفته، از کشور بابل. تبار من از کشور بابل است و سربلند در دروازه‌ی بهشت ایستاده‌ام.

من مؤمنی هستم که از کشور بابل آمده‌ام و به‌همان جا خواهم رفت. از کشور بابل می‌آیم تا فریادم را به‌سر تاسر جهان برسانم."^۶

از آن‌جا که بهشت مانی، به‌معنای بازگشت به‌سپهر روشنایی، مأمن و مسکن نخستین انسان است، به‌معنای بازگشت به‌من ازلای خود است، بازگشت به‌من فرشته‌ای خود است، بازگشت به‌جهان گیومرثی است و آن‌جا که از بنیاد با آن‌چه دین‌های دیگر و به‌دینی موبدان زرتشتی وعده‌ی آن را می‌دهند، به‌کلی متفاوت است، فریادش به‌گوش مغان ناخوشایند می‌آید و کاخ استبداد آن‌ها را می‌لرزاند. فریاد او، بنیاد ظلم و تعدی را از آن‌رو متزلزل و ویران می‌کند که هر گونه وعده و امید واهی را از مردمان می‌گیرد. دیگر نمی‌توان حضور طبقه‌های گوناگون، تفاوت خون‌ها، مرتبه‌های دولتی، اجتماعی و مالکیت را به‌مردمان ناآگاه تحمیل کرد. کسی آمده است که با توجیه و تفسیر جهان‌بینی‌اش، همه‌گان را از یک گونه می‌نامد و تن همه‌گان را کثیف، تاریک و زندان نور می‌داند. رسالتی را رهبری می‌کند که در آن مگر نور و ظلمت، به‌عنوان دو بن یا دو اصل آغازین، هیچ عنصر و اندیشه‌ی محفل و آیین دیگری در آن نمی‌گنجد. مردم همه با یک‌دیگر برابرند و تنها راه آزاد بودن، رهایی نور از تاریکی، آزادی روان از تن است. امکانی که با عزلت و گوشه‌نشینی و ریاضت ممکن می‌شود و انسان می‌تواند از طریق آن، به‌من نخستین خود، من فرشته‌ای خود بازگردد و از فلاکت‌های این دنیا و تاریکی موجود نجات یابد.

در روزگاری که امپراتوری ساسانی روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شود، مغان قدرت بیش‌تری به‌دست می‌آورند، لشکریان و درباریان از موهبت‌های به‌تری برخوردار می‌گردند و کشاورزان و پیشه‌وران از هر حقی مگر خوراک اندک روزانه، بیش‌تر محروم می‌مانند، پیام مانی چون آذرخشی می‌درخشد و تندر آن لرزه بر تن مغان و درباریان می‌اندازد. پچیچه‌ی آن‌ها در کاخ‌های ساسانی و معبد‌ها و آتشکده‌ها می‌پیچد که چه باید کرد اگر همه‌ی رعیت‌ها، دست از هر گونه کار و کوشش بکشند و تولید نسل و تولید محصول و کارخانه‌ی سربازسازی از فعالیت بازماند؟ این هراس، مغان، موبدان و هیربدان را از هر سلک و عقیده‌های مزدیسنی و در رأس آن‌ها کرتیر را به‌فکر می‌اندازد.

در واقع حضور مانی در دربار شاپور، در بعد از شهرت او به‌عنوان پیامبری نو با اندیشه‌هایی نو در میان ایرانی‌ها، هندی‌ها و چینی‌ها است. به‌بیان دیگر مانی دو بار مورد غضب و خشم شاپور و روحانیان دربار او قرار می‌گیرد. به‌روایت خود مانی در **شاپورگان**، شاپور پیش از ملاقات مانی و مجذوب سخنان و شخصیت او شدن، قصد دستگیری و کشتن او را دارد. اما همین که پیروز پادرمیانی می‌کند و مانی را به‌حضور شاپور می‌برد، سرنوشت بازی دیگری را آغاز می‌کند:

ابن ندیم در کتابش **الفهرست** روایت می‌کند:

"مانی آیین خویش را بر پیروز، برادر شاه، پسر اردشیر، آشکار ساخت. پیروز او را نزد برادرش شاپور برد. مانویان گویند هنگامی که او به‌حضور شاپور رسید بر دوش‌هایش نوری هم‌چون دو چراغ می‌درخشید، شاپور چون این بدید او را گرمی داشت و شأن و اعتبار مانی نزد او فزونی گرفت. با آن که پیش‌تر قصد گرفتاری و قتل او را داشت، اما بیمی آمیخته به‌احترام در او ایجاد شد و از دیدارش شادمان گشت. پرسید بر او چه گذشته و نوید داد که دیگربر دعوتش خواهد کرد. مانی از او چند چیز خواست از جمله احترام به‌پيروانش در کشور و در کشورهای دیگر امپراتوری و این که بتوانند هر جا می‌خواهند سفر کنند. شاپور خواسته‌های او را پذیرفت. مانی پیش‌تر در هندوستان و چین و خراسان به‌موعظه پرداخته و در هر ناحیه یکی از همراهان خود را گماشته بود."^{۷۱}

بعد از این نخستین ملاقات میان شاه و پیامبر، فرصت هم برای مانی و هم برای پیروانش فراهم می‌شود تا بیش‌تر و به‌تر در راه نفوذ و پویایی آیین خود در میان مردم بکوشند. به‌ویژه که شاپور از تمام شاهان و فرمانداران امپراتوری‌اش می‌خواهد که در راه راحتی و آسایش مانویان بکوشند و وسیله‌های لازم را برای آن‌ها مهیا گردانند.

مانی خود از همراهی‌ها و مساعدت‌های شاپور یاد می‌کند و تاریخ‌نویسان عرب ایرانی‌تبار مانوی به‌ظاهر مسلمان نیز، روایت‌های بازمانده از دوره‌ی هم‌دمی شاپور و مانی را به‌ثبت می‌رسانند:

"شاپور از من حمایت می‌کرد. به‌تمام بزرگان در باره‌ی من نامه‌ای نوشته بود: «از او نگهداری کنید و حمایتش نمایید به‌گونه‌ای که هیچ کس جرم و گناهی علیه او مرتکب نشود.»"^{۸۱}

اگر چه حمایت شاپور سبب می‌شود که مانی و پیروانش با آزادی بیش‌تر و امکان‌های به‌تر آیین خود را به‌میان توده‌ها ببرند و پیروان بسیاری را جمع کنند و در اکثر شهرها عمارت‌های ویژه‌ی خود را برپا سازند، اما همین نیز سبب کینه‌توزی بیش‌تر کرتیر و روحانیان می‌گردد و سبب می‌شود که لحظه‌ای از شرارت، توطئه و دسیسه علیه این پیامبر مخالف هرگونه مبارزه‌ی اجتماعی و همراهی با دولتیان و مالکان، دست برندارند و چنان سیاست خود را پیش ببرند که شاپور را خواسته یا ناخواسته همراه خود گردانند.

هنگامی که شاپور با اصرار مغان، به‌ویژه کرتیر روبه‌رو می‌شود که روز به‌روز بر تمامی امرهای سیاسی و اجتماعی مسلط‌تر می‌گردند، به‌ترین راه‌حل را در این می‌یابد که با تبعید کردن مانی موافقت کند.

این نخستین هم‌آهنگی شاه با موبدان، پایه و بنیاد حادثه‌های شومی می‌شود که از پادشاهی بهرام اول (۲۷۳ - ۲۷۶) در سلسله‌ی ساسانیان آغاز می‌شود. مغان با رهبری کرتیر، مانی و مانویان را برنمی‌تابند و خواستار مرگ آن‌ها می‌شوند. چرا که دو اصل آیین مانی یا ثنوتی که او باور دارد و آن را بن وجود هستی می‌داند، مغایر با خواست‌های آن‌ها و بنیاد اندیشه‌ای است که زندگی، قدرت و مترلشان را تداوم می‌بخشد. در آیین مانی باور به‌جدایی سپندمینو، انگرمینو، مزدا و اهریمن، روشنایی و ظلمت، نیکی و بدی وجود دارد. در آیین مانوی، جهان مینوی و جهان مادی مستقل از یک‌دیگرند. در جهان مینوی، حاکمیت با روشنایی است و همه‌ی هستی از نور است. در جهان مادی، حاکمیت با تاریکی است و هر چه وجود دارد از ظلمت است با اندکی نور محبوس در آن. آفرینش انسان یا هبوط او به‌زمین، همراه است با ظلمتی که شعاع کوچکی از نور در آن وجود دارد. بنابراین، انسان در اصل موجودی پالوده و پاک نیست. همه‌ی ویژه‌گی‌های فرشته‌ای انسان در گذر از آن جهان مینوی به‌این جهان مادی رها شده است و برای بازگشت به‌اصل خود، اصل نوری یا من فرشته‌ای خود هیچ راهی ندارد مگر این که با ریاضت، دور بودن از لذت‌های زندگی، انزواطلبی، پرستاری و نیایش، امکان بازگشت به‌سرچشمه‌ی وجودی خود را فراهم آورد.

در آیین مانی و باور مانویان نه جهنم زرتشت وجود دارد و نه بهشت او. مانی در هم‌زیستی با آیین بودایی و آیین مسیحی زمان خود، به‌باور گونه‌ای تناسخ می‌رسد. در باور بودایی، انسان مانوی در یک چرخش ازلی ابدی قرار دارد تا در نهایت به من نوری خود برسد و در باور مسیحی، انسان مانوی به‌این جهان مادی آمده تا با رنج و مصیبت‌ها و نهایت شهادت مسیحایی خود، از نیروی اهریمنی بکاهد و جهان را از ظلمت برهاند. از این‌رو، روان از ماده جدا است. روان مینوی و ستایش‌انگیز است و تن، استومند (مادی) و نفرت‌انگیز.

این باور و اندیشیدن به‌این فلسفه، که به‌همراه خود، ازدواج، تولید مثل و کار را نفی می‌کند، هم اهرم هراساندن و امیدوار کردن مردم را از مغان و اشراف می‌گیرد و هم از نیروی کار و تولید می‌کاهد. دیگر کسی به‌خاطر هراس از جهنم یا پاداش در بهشت، به‌سخن مغان گوش نمی‌دهد. دیگر کسی نگران آینده‌ی خود و کار پر زحمت روی زمین‌های اشراف و زمین‌داران نیست. عرفان انفعالی مانی، ریاضت تن و تزکیه‌ی نفس، زحمت کار و آبادی زمین

را نفی می‌کند. دیگر این سخن مغان از قول زرتشت که آباد کردن زمین، بهشت را از آن زحمت‌کشان و فرودستان خواهد کرد، شامل حلقه‌های دوازده نفره‌ی فرشته‌گان، که بعد از پیشوا یا امام در رأس هرم آیین مانی قرار دارند، حلقه‌های هفتاد و دو نفره‌ی فرهیخته‌گان که برگزیده‌گان دوم هستند، حلقه‌های سیصد و شصت نفره‌ی آموزنده‌گان که برگزیده‌گان سوم هستند و خیل عظیم ورزیده‌گان و نیوشنده‌گان (شنوندگان، مخاطبان) که آخرین گروه بزرگ مؤمنان به آیین مانی بشمار می‌روند، کارکردی نخواهد داشت. در آیین مانی انزوا و ریاضت نفس، نقش بنیادی و اصلی دارند در رسیدن به من نوری یا من فرشته‌ای، در رسیدن به آن من ازلی پیش از هیبوط، پیش از در آمدن به شکل تن که زندان نور است.

به بیان دیگر مانی برای آیین خود سلسله مرتبه‌ای را به اجرا درمی‌آورد که در تاریخ دین‌ها بی‌نظیر است و یکی از نشانه‌های نبوغ او در موفقیت و رشد سریع آیین مانوی است. این سلسله مرتبه‌ی روحانی، که در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون و به‌ویژه در استفاده از زبان‌های محلی با اندکی تغییر اجرا می‌شود، از دو گروه اصلی تشکیل می‌شود: برگزیده‌گان و نیوشنده‌گان.

گروه برگزیده‌گان که تشکیل می‌شوند از سه حلقه‌ی فرشته‌گان، فرهیخته‌گان و مهبسته‌گان لازم است که از تمام موهبت‌های مادی این جهان محروم باشند. آن‌ها در انتخاب یک زندگی سخت انفعالی، باید از انجام هر حرکتی مگر نیایش و آموزش بری بمانند. هر مانوی متعهد به داشتن مَهر دهان، مَهر دست و مَهر دل است.

مَهر دهان مانویان را از هر سخن ناشایست و خوردن گوشت یا هر طعام زنده باز می‌دارد. مَهر دست به معنای حیوانی را آزار ندادن است، گیاهی را از تنه و ریشه‌اش جدا نکردن است، دانه‌ای را نکاشتن است، اِزاری را به دست نگرفتن است، وسیله‌ای را نساختن است، طعامی را نپختن است، گیاه و میوه‌ای را نشستن است، چیزی را نخریدن است، با زنی تماس نداشتن است.

مَهر دل دوری از هر گونه دل‌بستگی به هر بودی در این جهان را هشدار می‌دهد که شاخص‌ترین وجه آن عاشق نشدن در عنصر فانی و ازدواج نکردن است.

این برگزیده‌گان حتا برای خوردن نیز محتاج نیوشنده، مرید، مؤمن یا شاگرد هستند و به‌گاه خوردن هر طعامی دعای بخشایش می‌خوانند. چنان که به‌گاه خوردن نان می‌گفتند:

"من نه ترا چیدم، نه ترا باد دادم (بوجار کردم)، نه ترا آسیاب کردم، نه ترا در تنوری گذاشتم. کس دیگری این کار را کرده و ترا برای من آورده. من ترا به‌بی‌گناهی می‌خورم."^۹

ابن ندیم این خواست‌های مانی و پرهیزهای مانویان را، یحتمل به اعتبار "ده باید" موسا، "ده حکم" می‌نامد:

"مانی ده حکم را بر شنونده‌گان واجب شمرده ... ترک بت‌پرستی، ترک دروغ‌گویی، ترک بخل و خسیسی، پرهیز از آدم‌کشی، خودداری از زنا، دزدی نکردن، عدم توکل به علم سبب‌ها و علت‌ها، ترک جادوگری، پرهیز از دورویی (دو رنگی) که ننگ مذهب است، پرهیز از سستی و غفلت در انجام تکلیف‌های [مذهبی]."^{۱۰}

در فرادست هرم برگزیده‌گان آیین مانویت، زروان، زمان یا سپهر بی‌کران روشنایی ایستاده است، و عیسا، روان روشن یا وجود آسمانی در مقام رابط میان سپهر مینوی و جهان استومند قرار دارد. او است که به‌زمین می‌آید و گیومرث - آدم را که نخستین انسان است از خواب بیدار می‌کند و به‌او می‌آموزد که از درخت زندگی بخورد. مانی، فارقلیط یا آن پیامبر و منجی است که کتاب‌های مقدس و مسیح وعده‌ی آمدن او را داده‌اند. بعد امام یا سارار قرار می‌گیرد که رابط میان مانی و فرشته‌گان، فره‌یخته‌گان و مهیسته‌گان است. کسانی که در نقش نویسنده، معلم، پزشک و شیخ وظیفه‌ی اجرای آموزش و پرورش به‌پیروان یا مؤمنان را به‌عهده دارند. این برگزیده‌گان می‌بایستی بر اساس خواست مانی، دو اصل (بن) نور و ظلمت را در سه دوره‌ی زمان آغازین، زمان کنونی و زمان پیش‌رو به‌نیوشنده‌گان یا نو مؤمنان بیاموزند تا از ورزیده‌گان گردند.

ساختار اجتماعی آیین مانوی، بر اساس فکری که مانی خود طرح و ساختار آن را شکل و گسترش می‌دهد، همیشه در عمارتی ویژه صورت می‌گیرد. مهم نیست که برگزیده‌گان و نیوشنده‌گان در کدام سرزمین و در چه زمانی می‌زیند. وظیفه‌ی آن‌ها است که در نخستین فرصت عمارتی را آماده کنند یا بسازند تا همه‌گان بتوانند برای اجرای آیین‌ها، آموزش‌ها و نیایش‌ها در آن اجتماع کنند. عمارتی ویژه، متشکل از پنج تالار: تالار کتاب‌خانه و نگارخانه، تالار آموزش و پرورش، تالار درمان و بهداشت، تالار نیایش و اعتراف، تالار سخنرانی و روزه.^{۱۱}

از این پنج تالار تنها تالار درمان و بهداشت با حصارهایی کامل مستقل از دیگران است و برگزیده‌گان و ورزیده‌گان نمی‌توانند برای نیایش (هفت بار برای برگزیده‌گان و پنج بار برای ورزیده‌گان) و خوردن، خوابیدن و روزه در آن جمع شوند. در واقع هیچ یک از برگزیده‌گان اجازه ندارند خانه، آشپزخانه یا دکان داشته باشند. زندگی مشترک و نیایش گروهی، اهرم قدرتمندی در شناخت و درک و آموزش آیین مانوی است. چنان که یکی از نیایش‌های بازمانده‌ی قبطی، کیفیت این با هم بودن را نشان می‌دهد:

"آن که می‌خواند چنان کسی است که دسته‌گلی می‌سازد.

و آنان که دم می‌گیرند چنان کسانی‌اند که گل در دست او می‌گذارند."^{۱۲}

در ساختار اجتماعی آیین مانی تنها حلقه‌ها یا طبقه‌های معنوی معنا و مفهوم دارند و از نظر اجتماعی هیچ برتری انسانی میان مانویان نیست. تن همه‌ی انسان‌ها ناخواسته زندان نور گشته است و اگر مرتبه‌ای میان آن‌ها باشد، بستگی به تلاش آن‌ها برای رهایی این نور از زندان تن است. از همین‌رو هیچ کس بر هیچ کس، هیچ‌گاه برتری جسمی یا اجتماعی نمی‌یابد و به‌گاه نیایش، خوردن، خوابیدن و تمام امرهای روزمره همه‌ی آن‌ها در کنار هم قرار می‌گیرند.

بدیهی است این اجتماع مانویان و همراهی و هم‌آهنگی آن‌ها هنگامی ممکن می‌شود که از جانب قدرت‌مداران زمان، تساهل و مدارا وجود دارد. هر گاه خلیفه یا امام به‌عنوان جانشین مانی، که باید همیشه در بابل سکونت داشته باشد، دریافت این امکان برای

برگزیده‌گان و ورزیده‌گان وجود ندارد که در مکانی شایسته‌ی مانویت گرد آیند، ناگزیر این فرصت را به‌آن‌ها می‌دهد که دور از چشم دژخیمان و ناراست‌کرداران بتوانند در خانه‌ی یکی از مانویان یا مکانی امن جمع شوند. چنان که بارها، هم در زمان حیات مانی و هم در دوره‌های بعد از مرگ او، این اتفاق می‌افتد و مانویان برای پیش‌گیری از کشتارهای گروهی و متلاشی شدن و آواره گشتن، ناگزیر به فعالیت‌های مخفی و زیرزمینی می‌شوند.

چنین حادثه‌ای نخستین بار در زمان بهرام شاه ساسانی و به‌خواست موبد بزرگ دربار او کرتیر پیش می‌آید و بعد بارها در سرزمین‌های گوناگون. در واقع مانی و پیروان او تنها در دوره‌ی امپراتوری شاپور و هرمز از آزادی تبلیغ و اجرای رسم‌های آیین خود برخوردار می‌شوند.

فرصتی که دیری نمی‌پاید. همین که کرتیر و دیگر مغان درمی‌یابند محبوبیت مانی روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود و حضور گسترده‌ی پیروانش در بیش‌تر سرزمین‌های زیر سلطه‌ی امپراتوری ساسانیان و کشورهای هم‌جوار، می‌تواند آیین زرتشتی و موقعیت روحانیان، درباریان، سپهبدان و مالکان را به‌کلی دگرگون کند، با دسیسه و توطئه‌های بسیار، چون توطئه‌ی ناتوانی مانی در بهبودی بخشیدن به یکی از بستگان شاه، او را از فعالیت در ایران بازمی‌دارند و موفق می‌شوند، بهرام را راضی به‌زدانی کردن و سرانجام مرگ و تکه تکه کردن اندام مانی گردانند. از این‌رو بعد از پراکنده شدن پیروان مانی در مکان‌های دورافتاده‌ی زمین به‌ویژه در روم، در مصر و در چین، تنها کسی که بدون هیچ شائبه‌ای و تنها به‌خاطر خلوص و ایمانش در دفاع از مانویان ایستادگی کامل نشان می‌دهد، فرمانروای اویغور در ترکستان چین است. او در سال ۷۶۳ میلادی به‌مانویان می‌پیوندد و به‌آن‌ها اجازه می‌دهد تا آشکارا فعالیت‌های خود را ادامه بدهند. موقعیتی که نه تنها سبب رشد و تعالی مانویت در چین می‌شود، که تورفان یکی از مهم‌ترین مرکزهای گردآوری نوشته‌ها و نقاشی‌های مانی و پیروان او می‌گردد و امکان دسترسی امروز پژوهشگران را به‌وجود می‌آورد. به‌بیان دیگر اگر این اتفاق نمی‌افتاد، باز کشتار عظیمی از مانویان در خراسان انجام می‌گرفت.

بعد از این که با توطئه و دسیسه‌ی کرتیر در پادشاهی بهرام، مانی و بسیاری از پیروانش کشته می‌شوند، (که شرح چه‌گونگی آن در صفحه‌های بعد می‌آید)، مانویان زنده مانده به‌کشورهایی می‌روند که هم در آن‌ها از پیروان مانی وجود دارند و هم زیر سلطه‌ی امپراتوری ایران نیستند. این مهاجرت گروهی و زندگی در تبعید تا زمان تجاوز عرب‌ها به‌ایران ادامه می‌یابد. تا پیش از این تاریخ، نه تنها ایرانی‌های در تبعید، مانوی‌ها و مزدکی‌ها آرزوی بازگشت به‌وطن خود را دارند که بسیاری از مانویان ملت‌های دیگر نیز در انتظار آمدن به ایران و زندگی در بابل، زادگاه پیامبرشان هستند. از این‌رو هنگام که عرب‌ها به ایران تجاوز می‌کنند و به‌رغم خواست و تصورشان در کم‌تر از سه سال بیش‌تر شهرهای بزرگ ایران را با شمشیرهای عریان و زیر سم اسب‌هایشان به‌خاک و خون می‌کشند، مانویان و مزدکیان گروه گروه، محل‌های خود را، به‌سوی ایران ترک می‌کنند و امیدوارند که باردیگر از آزادی کامل در سرزمین نیاکانی خود برخوردار شوند.

این شانس البته تا پیش از استقرار کامل عرب‌ها در ایران با مانویان و مزدکیان همراه است، اما همین که پایگاه خلیفه‌های بنی امیه‌ی عرب در بغداد مستحکم می‌شود و نمایندگان آن‌ها در شهرهای دیگر ایران به‌استبداد و خودکامگی کامل می‌رسند، سرنوشت نامیوم باز به‌سراغ مانویان و مزدکیان می‌آید.

ابن ندیم در **الفهرست** می‌نویسد:

"در زمان خلافت خلیفه مقتدر بود که برای آخرین بار سخن از آنان [مانویان] به‌میان آمد. آن‌ها از بیم جان به خراسان گریختند. جمعی که مانده بودند پنهان شدند و در این سرزمین سرگردان بودند و جمعیتی تشکیل دادند که تعدادشان در حوالی سمرقند به‌پانصد نفر (رییس خانواده) می‌رسید. چون آیین خود را اشاعه می‌دادند، والی خراسان به‌فکر قتل عام آن‌ها افتاد اما پادشاه چین یا به‌نظر من، به‌احتمال غالب شاه تغزرها (این نام را عرب‌ها به‌او یغورها داده بودند) به او پیغام داد که: "در کشور ما مسلمان‌ها بیش‌ترند تا پیروان دین ما در کشور تو" و او را تهدید کرد که اگر حتا یکی از آن‌ها را بکشد تمام مسلمان‌ها را به‌قتل خواهد رساند، مسجدها را ویران خواهد کرد، و کسانی را خواهد گماشت تا مسلمان‌ها را در کشورهای دیگر، هر جا که باشند، تعقیب کنند و به‌قتل برسانند. آن‌گاه والی خراسان از آزار مانویان منصرف شد و پذیرفت که از آن‌ها جزیه گرفته شود."^{۱۳}

مانی تنها پیامبر پیروزمندی است که با وجود این که خود را فرستاده‌ی نیرویی لایزال می‌داند و کلام خود را قدسی می‌نامد، سرنوشت تهدیدآمیزی برای دیگران تعیین نمی‌کند و موقعیت و وضعیت انسان‌ها را متمایز از یک‌دیگر نمی‌داند. او و عیسا تنها پیامبرهایی‌اند که در راه تبلیغ و گسترش آیین خود متوسل به‌زور نمی‌شوند. مانی در تمام مرحله‌های سخت زندگی خود لحظه‌ای از تأمل و مدارا باز نمی‌ماند. هرگونه ستیز و نبردی را مانع می‌شود و متروک می‌داند. به‌همین خاطر نیز به‌زعم مخالفت دولت‌ها و مغها و کشیش‌ها می‌تواند در زمان حیات خود از موفقیتی چشم‌گیر برخوردار گردد و چونان بنیاد آیین خود را استوار گرداند که با همه‌ی سدها و دشمنی‌ها و مصیبت‌ها بیش از دوازده قرن، آن هم در بیش‌تر سرزمین‌های بزرگ و متمدن، دوام می‌آورد. نشانه‌های نفوذ تفکر او و حضور پیروانش را پژوهشگران تا سده‌ی پانزدهم میلادی در اروپا دنبال کرده‌اند.^{۱۴}

به‌بیان دیگر، اگر تنها به‌گفته‌ها و نوشته‌های خود مانی توجه شود، او کسی است که در کودکی دارای گونه‌ای کشف و شهود است و می‌تواند با کسی که خود آن را فارقلیط یا همزاد می‌نامد، به‌گفت و شنود بنشیند و بعد با کسب آموزش، تربیت در فضای عارفانه، مطالعه‌ی بسیار و آگاهی از فرهنگ و خرد گذشته‌ی خود، شناخت محیط پیرامونش و آنچه در سرزمین‌های همسایه می‌گذرد، به‌معرفتی برسد که یگانه است. معرفتی که هم برآمده‌ی همه‌ی ایزدها و دین‌های گذشته و حال است و هم انکارکننده‌ی آن‌ها. معرفتی که بشارت دهنده‌ی رهایی نور از ماده یا تاریکی است. بشارتی که خود معتقد است شهودی است و در کتاب **کفالایا** به‌آن اشاره می‌کند:

"به این ترتیب، هر آن چه پیش آمده بود و پیش خواهد آمد به وسیله‌ی فارقلیط بر من آشکار شد. ... هر آن چه چشم می‌بیند و گوش می‌شنود و شعور درمی‌یابد ... همه را توسط او شناختم، توسط او همه را دیدم و یکی شدم در تن و در روان با او."^{۱۵}

تا پیش از مانی این تفکر در هیچ ساختار شکلی شکل نگرفته است. در واقع مانی با توجه به خرد و فرهنگ گذشته‌ای که در میان بابلی‌ها و ایرانی‌ها، به ویژه قوم‌های ماد و پارس و پارت و سکا رواج داشته است، به فلسفه‌ای از دو جوهر (بن) نور و تاریکی، خیر و شر یا دو اصل سپندمینو و انگرمینو می‌رسد که پیش از او هیچ کس حتا سپتمان زرتشت نیز به آن نرسیده است. دریافت‌ها و تأویل‌های او ویژه است. معرفت او، با تکیه به فرهنگ و خرد ایرانی، هم زمینه‌های فرهنگ گنوسی‌ان را دارد، هم فرهنگ مانداییان، هم فرهنگ مغنسیلیان و هم فرهنگ خزاییان را. این حقیقت انکار نشدنی است که عرفان مانی با فرهنگ و خرد آرمانی آیین‌های بابلی و ایرانی چنان در ساختاری شکیل و منسجم درهم تنیده می‌شود که تفکیک آن‌ها از یک‌دیگر سخت و گاه ناممکن می‌شود. از همین رو نیز، پرورش اندیشه‌ی او در سرودها، نوشته‌ها و نقاشی‌هایش، بیش از آن که به شکل "تو باید"ها دربیاید و شعارگونه گردد، ساختاری ادبی و هنری می‌یابد.

این واقعیت را می‌توان در ساختار جهان تکوینی او نیز دید. در فلسفه‌ی تکوین گیتیانه‌ی او از دو جهان نور و ظلمت و سه گاه زمان آغازین (قدیم)، زمان کنونی (میان) و زمان فرارو (آینده)، می‌توان برای هر موضوعی، اعم از مینوی یا مادی، پاسخی دریافت. صرف نظر از این که تا چه اندازه این پاسخ‌های گیتیانه‌ی او می‌تواند برای پرسش‌های پیروان او و کنجکاوان خرد و فرهنگ ایرانی اغناکننده باشد، هر موضوعی چنان در تار و پود خود سامان گرفته پیش می‌رود که کم‌ترین واکنش خواننده‌ی امروز، شگفتی و تحسین است. شگفتی و تحسین برای تخیلی سرشار و سیال که در متن‌های او و پیروانش موج می‌زند. هم چون روایتش از دو جوهر روشنایی و تاریکی که به دو درخت تشبیه شده است، وصف پنج سرشت قلمرو طاعون در **رساله‌ی دو بُن**:

"از آغاز دو جوهر به تمامی متمایز [از یک‌دیگر] وجود داشت.

از یک سو خدا – پدر حاکم بر امپراتوری روشنی، جاودان در *اصلی مقدس*، شکوهمند از *توانایی*، حقیقتی در سرشت، همیشه شادمان از ابدیت، دارنده‌ی حکمت و اسباب حیات که به وسیله‌ی این‌ها دروازه عضو روشنی خود یعنی ثروت‌های سرشار قلمرو خویش را نیز در بردارد (...) قلمرو به‌غایت با شکوه او چنان در جهان نیک‌بختی نیکو برپا شده که هرگز کسی را یارای تزلزل یا واژگونی آن نیست.

هم‌جوار با بخش و گوشه‌ای از این قلمرو مقدس درخشان از روشنی، توده‌ای بی‌پایان و ژرف قلمرو تاریکی، بود که بدن‌های آتشین نسلی طاعون‌زده در آن بود. آن‌جا، تاریکی‌های بی‌پایانی بود همه از یک سرشت با زاد و رود بسیار. در آن سو، آب‌های گل‌آلود و سهمگین بود با ساکنانش و، در مرکز آن، باد – که برای خود شهریاری و تولیدکنندگانی داشت – با شدتی هولناک می‌وزید. سپس بخش تباهی آتش بود با ریيسان و مردمانش. درون این بخش

نیز تباری یک‌سره از دود تیره و تار بود؛ و شهریاری درنده‌خو، که سلطان همه بود و شاه‌زاده‌گان بی‌شمار دوره‌اش کرده بودند و او *روان* تمامی آن‌ها بود و همه از تخمه‌ی او بودند، آن‌جا اقامت داشت. این چنین بود پنج سرشت قلمرو طاعون.^{۱۶۱۱}

مانی با توجه به تخیل سرشارش، اشراق‌های مداومی که در آن‌ها رویاهای بسیار دارد، استعداد شگرفش در خط و نقاشی، نبوغش در طرح و برنامه‌ریزی، چیره‌گی و تجربه‌اش در سرودن و نوشتن، توانایی‌اش در بهره‌بردن از زبان‌های گوناگون، میراثی از خود می‌گذارد هزارتو، که گاه غامض و نامفهوم و سرشار از تأویل و تفسیرهای بسیار است.

بدون این که بتوان تأثیر فرهنگ‌های زمانه را در شکل‌گیری شخصیت مانی و تفکر او انکار کرد یا بتوان گفت نسبت به‌آرمان‌ها و اندیشه‌های کسانی چون زرتشت و بودا و عیسا بی‌توجه بوده است، این نکته حایز اهمیت است که چند عامل در هم تنیده شده باعث و بانی پیچیدگی و گاه دوگانگی و ناهمخوانی متن‌های بازمانده از او و همراهان و پیروانش می‌شوند. مهم‌ترین این عامل‌ها می‌تواند مهاجرت‌های مداوم مانی باشد و اصرار او برای تلفیق و ترکیب آرمان‌هایش با فرهنگ ویژه‌ی مخاطبان یا نیوشنده‌گانش در سرزمین‌های گوناگون. سرزمین‌هایی با کهن‌کنش‌های متفاوت، خاستگاه‌های گوناگون و ایزدهای مختلف. سرودها و متن‌های بازمانده از مانی و مانویان با توجه به این که در کجا، در چه زمانی و با کدام زبان و خط نوشته می‌شوند، دارای اختلاف‌هایی است که شاخص‌ترین آن‌ها را در تفاوت فرهنگ‌ها و زبان‌ها می‌توان دید. این حادثه بسیاری از پژوهشگران را گاه به‌اشتباه می‌اندازد و گاه دچار سردرگمی و تفسیر و تعبیرهای ناشایست می‌گرداند. به‌ویژه که در این درهم‌سازی‌ها و همراهی‌های عنصرهای مانویت با آیین‌ها و دین‌های زرتشتی، بودایی و مسیحی، گاه یگانگی‌ها و هم‌مرزی‌های بسیار به‌وجود می‌آورد.

زمان زندگی مانی همراه است با آغاز رشد و گسترش بوداییان و مسیحیان در ایران که مهد آیین‌های گوناگون مزدیسنی، به‌ویژه زرتشتی و زروانی است. از این‌رو، او که از همان دوران آموزش و پرورشش در میسان نزد فرقه‌ی خزایی، معتقدان به‌آیین غسل تعمید یحیا، هوشیاری و تبحرش را در بحث‌ها و مجادله‌ها نشان داده است، خیلی خوب می‌داند وقتی می‌تواند آرمان‌ها، اندیشه‌ها و رسالتش را پیروزمندانه پیش ببرد و به آن‌ها جامه‌ی عمل ببوشاند که از دل‌بستگی‌ها و خواست‌های این نیروهای تازه نیز بهره‌برد. از این‌رو، هنگام که در محیط و فضای هند و چین است، سخن‌ها یا سرودهایش مملو از عنصرها و نمادهایی است که قابل درک و فهم برای برهمن‌ها و بوداهایی‌ها است. هنگام که در سرزمین سامی‌ها به‌سر می‌برد، از ویژگی‌های فرهنگ آن‌ها، به‌ویژه آیین نو آن‌ها، از مسیحیتی بهره‌می‌برد که بسیاری از عنصرها و نمادهایش از آیین کهن ایزد مهر یا میترا گرفته شده است.

به‌بیان دیگر، هر گاه پژوهشگری آگاه بر استوره‌ها و ایزدها و فرهنگ کهن آریایی‌ها، به‌ویژه ایرانی‌ها باشد و بر چه‌گونگی آن‌ها اشراق داشته باشد، به‌راحتی می‌تواند ریشه و خاستگاه بسیاری از این نمادهای به‌ظاهر برهمنی، بودایی و مسیحی را در فرهنگ و خرد گذشته‌ی مانی بجوید. چنان که تصور مانی از عیسا، و تصویرهایی که از او ارایه می‌دهد،

بیش از این که به عیسیای ناصری، فرزند مصلوب مریم شباهت داشته باشد، همانند گیومرث است. گیومرث، انسان سپهر مینویی یا روشنایی بی کران، که در استوره‌های ایران و آیین‌های مزدیسنی تجلی تن انسان است. گیومرث، کسی است که به گاه بیدار شدنش بعد از خوابی هزار ساله، در دوره‌ی سه هزار ساله‌ی نخستین، پس از بازگشت اهریمن از دوزخ به یاری جهی (تجسم زن و ناراستی)، کشته می‌شود و از ممزوج شدن نطفه‌ی او با سپندارمذ (زمین) موجودیت انسان شکل می‌گیرد.

روایت ابن ندیم از تکوین و آفرینش انسان در استوره‌ی مانوی این واقعیت را آشکارا نشان می‌دهد:

"یکی از ارکون‌ها (اراکنه) [یعنی] آرخونت‌ها و نجم‌ها [با] زجر و حرص و شهوت و گناه ازدواج کردند و از تناکح آن‌ها انسان اولی که آدم باشد به وجود آمد و مباشر این کار دو ارکون بود. بعد تناکح یعنی جفت شدن دیگری واقع شد و از آن زن زیبایی پیدا شد که حوا باشد. وقتی که ملایکه‌ی پنج گانه نور خدا و عطر او را دیدند که حرص ربوده و در این دو مولود اسیر کرده است از بشیر و مادر حیات و انسان قدیم و روح حیات خواهش کردند که به این دو مولود قدیم کسی را بفرستد که او را آزاد کرده و خلاص کند و به او علم و نیکوکاری را توضیح نماید و او را از شیاطین نجات بدهد. پس عیسا را فرستادند با خدا و آن‌ها رو به سوی آرکون‌ها نهادند و آنان را حبس کردند و دو مولود را رها کردند. آن وقت عیسا به آدم سخن گفت و به او بهشت خدایان و جهنم و شیطان‌ها و زمین و آسمان و آفتاب و ماه را واضح گردانید و وی را از حوا ترسانید و زجر او را به وی نمایاند و آدم را از حوا منع کرده از نزدیکی به او ترسانید و آدم پذیرفت. بعد آرکون نزد خود حوا برگشته و با او جفت شد و فرزندی زشت صورت و اشقر زایید که اسم او قاین اشقر بود. پس این پسر با مادرش جفت شد و از وی پسری سپید چهره زایید که او را هابیل مرد سپید نامید. بعد قاین برگشت و باز با مادرش جفت شد و دو دختر از آن نکاح پدید آمد که اسم یکی حکیمه‌الدهر [آگاه بر زمان] و دیگر ابنه‌الحرص [دختر آز] بود. پس قاین ابنه‌الحرص را به زنی گرفت و حکیمه‌الدهر را به هابیل داد که زن او بود. در حکیمه‌الدهر چیزی از نور و حکمت خدا [زروان] بود. ولی در ابنه‌الحرص هیچ چیز از این قبیل نبود.

بعد فرشته‌ای از ملایکه نزدیک حکیمه‌الدهر رفته به او گفت خود را محفوظ بدار که از تو دو دختر زاییده خواهد شد که مسرت خدا را تکمیل خواهند کرد. پس با او جفت شد و دو دختر زاییده شد که یکی را روفریداد و دیگری را برفریاد نامید. وقتی که هابیل آن را شنید پر از غیظ شده و محزون گردید و به حکیمه‌الدهر گفت این فرزند را از کی آورده‌ای، گمان می‌کنم از قاین است و او به تو نزدیکی کرده. وی به هابیل صورت فرشته‌ای را شرح داد. پس هابیل او را ترک کرده به مادرش حوا رفت و از آن‌چه قاین کرده شکایت نمود و گفت لابد شنیده‌ای آن‌چه را که او با خواهر من و زن من کرد. پس قاین این را شنید و رو به هابیل [گذاشت] و با سنگی او را فرو کوفت و کشت و بعد حکیمه‌الدهر را زوجه‌ی خود کرد.

پس آرکون‌ها و این صندید و حوا محزون شدند برای آن‌چه از قاین دیدند و آن صندید به حوا سحری تعلیم داد تا آدم را سحور نماید و حوا رفت و این کار را کرد و تاجی از شکوفه‌ی درخت برای او برد. و وقتی که آدم حوا را دید شهوتش جنبید و با او جفت شد و وی حامله شده پسری زیبا و خوش صورت زایید. وقتی که صندید از این کار مطلع شد محزون و معتل [بیمار] شد و به حوا گفت این مولود از ما نیست و غریب است و خواست او را بکشد. پس آدم آن پسر را گرفته و گفتمن او را با شیر گاو و میوه‌ی درخت تغذیه می‌کنم. پس پسر را گرفته رفت. ولی صندید آرکون‌ها را فرستاد تا گاو و درخت را برداشته از آدم دور کنند. وقتی که آدم این را دید پس آدم ... به خدا تضرع کرد و او را نجات دادند ... بعد درختی به اسم لوطیس به آدم ظاهر شد و شیری از آن درخت پیدا شد که بچه را با آن تغذیه کرد و او را به اسم همان درخت نامید و بعد به اسم شائل نامید ... آدم مرد و به بهشت رفت و شائل و روفریاد و برفریاد و حکیمه‌الدهر مادر آن‌ها با صدیقین [برگردیده‌گان] همراه شده و راه آن‌ها را پیش گرفتند تا موقع وفاتشان و حوا و قاین و ابنه‌الحرس به جهنم رفتند.^{۱۷۱}

مبدأ نور، قدرت و حکمت از آن زروان، پادشاه سپهر مینوی یا بهشت است. زروان که پدر عظمت نیز نامیده می‌شود، دارای پنج مسکن و پنج صفت حس، عقل، فکر، خیال و اراده است. نور او در آفتاب و ماه تجلی می‌یابد. قدرت او در پنج فرشته‌ی هوا، باد، روشنائی، آب و آتش نهفته است. حکمت او برآمده‌ی دین‌هایی است که پیامبران آورده‌اند. چنان که خود در کتاب **شاپورگان** می‌نویسد:

"حکمت و اثرهای نیک همیشه توسط پیامبران خدا، به شکل دور تسلسلی کامل، از دورانی به دوران دیگر انتقال یافته، چنین است که در یک زمان توسط پیامبری به نام بودا در هند، در زمان دیگری به وسیله‌ی زرتشت به سرزمین ایران، در یک زمان دیگر توسط عیسا (مسیح) به غرب آورده شده است. پس از آن، وحی بر من نازل شد و در این زمان پیامبری در من، مانی، پیام‌آورنده‌ی خدای حقیقت در سرزمین بابل، تجلی یافت."^{۱۸۱}

حقیقتی که مانی آن را در رسیدن به خدای خود، آن نیروی بی‌کران سپهر روشنائی، آن زمان بیرون از حرکت، زروان، شهریار مینوی یا پدر عظمت وصف می‌کند، در آن، آن معرفت بنیادی مانویت نشسته است که همه‌ی هستی را دربرمی‌گیرد و از آغاز تا پایان را نمایان می‌کند. به روایت دیگر مانی وجود این دو بن یا دو اصل یا دو جوهر نور و ظلمت را در سیر درهم شدن و جدایی نهایی آن‌ها از هم‌دیگر می‌داند. در سه دوره‌ی آفرینش هستی مینوی و هستی استومند و هستی ساکن، یعنی در زمان آغازین یا قدیم، زمان کنونی یا میان و زمان فرارو یا پایان که در آینده حادث می‌شود. بدیهی است این سیر تکوینی از دید مانویان، تنها از راه معرفت شهودی و مکاشفه انجام می‌گیرد و شرح آن به صورت روایت استوره قابل تصور و درک است و نه تعقل و استدلال. به بیان دیگر، خواست مانی، به‌ویژه برای گروه برگزیده‌گانش، از آن‌رو انزوی مطلق و ریاضت سخت است که امکان کشف و شناخت حقیقت، با شگرد جذبه، تأمل و مکاشفه در ذات و مبدأ حقیقت حاصل می‌شود و فرد مجذوب و مستحیل شده

در وجود شهریار مینوی یا پدر هستی، به‌شهود می‌رسد و من فرشته‌ای خود را می‌بیند یا به‌آن نزدیک می‌شود.

بخش ششم **قطعه‌ی پلیو**، در فصل **قانون‌های تشرف به‌کیش**، که متنی است برای چینی‌های علاقه‌مند به‌گرویدن به‌آیین مانی، سه دوره یا زمان‌های آغاز، میان و پایان را به‌اختصار، اما ساده بیان می‌کند:

"نخست (باید) دو اصل را به‌خوبی شناخت. هر کس خواهان تشرف به این کیش است باید بداند که دو اصل روشنی و تاریکی طبایعی [طبیعت‌هایی، سرشت‌هایی] به‌تمامی متمایز [از یک‌دیگر] دارند: اگر [نیوشنده] این را تمیز ندهد چه‌گونه (خواهد توانست آیین را) اجرا کند؟ سپس (باید)، سه زمان را فهمید (که عبارتند از):

۱- زمان پیشین [پیش از آغاز - قدیم].

۲- زمان میانی (حال) [کنونی].

۳- زمان پسین [فرارو - پایانی - آینده].

در زمان پیشین هنوز زمین‌ها [فلک‌ها] و آسمان‌ها وجود ندارند. تنها تاریکی و روشنی، جدای از هم، وجود دارند. طبیعت روشنی، حکمت است. طبیعت تاریکی، بلاهت است. در تمام جنب و جوش‌ها و در تمام سکون‌ها موردی نیست که این دو اصل رو در روی هم نباشند.

در زمان میانی، تاریکی بر روشنی چیره می‌شود و به‌خود اجازه‌ی مطلق می‌دهد که روشنی را براند. روشنی می‌آید و وارد تاریکی می‌شود و تمام نیروی خود را برای پس راندن آن به‌کار می‌برد. انسان از مصیبت بزرگ (جسم) نفرتی دارد (که باعث می‌شود بخواهد) از جسم جدا شود. در *خانه‌ی شعله‌ور* (= انسان در میان درد و رنج، در سه جهان هم‌چون در خانه‌ای زندگی می‌کند که در حال سوختن است و می‌خواهد از آن بگریزد) انسان آرزو می‌کند (و در آرزو) مترصد گریز است. انسان جسم خود را ریاضت می‌دهد تا طبیعت (روشن) را رهایی بخشد. آیین مقدس محکم و استوار است. اگر از خطا حقیقت برمی‌آید چه کسی جرئت داشت به‌فرمان‌های (رسیده) گوش فرادهد؟ باید وسیله‌های رهایی را به‌خوبی شناخت و در جست‌وجوی آن بود. در زمان پسین تعلیم و تدین به‌پایان می‌رسد. خطا و حقیقت هر یک به‌اصل خود باز می‌گردند. روشنی به‌روشنی بزرگ برمی‌گردد، تاریکی به‌نوبه‌ی خود به‌تاریکی انبوه رجعت می‌کند. باز آن دو اصل تشکیل می‌شود و هر یک آن‌چه از دیگری داشته به او باز پس می‌دهد.^{۱۹۱}

روایت تکوینی یا ساختار استوره‌های مانی و مانویان - بر اساس دو بُن نور و ظلمت و سه اصل زمان‌ها - را ابن ندیم چنین شرح می‌دهد:

"مبدأ عالم دو کون بود. یکی نور و دیگری ظلمت که از هم به‌تمامی منفصل بودند. نور عظیم اول است و خدا و پادشاه بهشت نور است و پنج عضو دارد که عبارت است از علم و حلم و عقل و غیبت و فطنت، و پنج عضو روحانی دارد که محبت و ایمان و وفا و مروت و حکمت است. او با این صفات خود ازلی است و دو چیز دیگر نیز با او هستند که عبارت است از جو و زمین. عضوهای جو پنج تا است که همان علم و حلم و عقل و غیره باشد و عضوهای زمین

نسیم و باد و روشنایی و آب و آتش است. کون دیگر که ظلمت است نیز پنج عضو دارد: مه و حریق سموم و سم و تاریکی. [در متن مصحح متأسفانه نام چهار عنصر در متن نوشته شده است. اما با توجه به اصل **الفهرست**، کتاب غنی این ندیم و کتاب بسیار پر اهمیت شهرستانی به نام **الملل و نحل**، پنج عنصری که اهریمن یا انگرمینو به آن‌ها مجهز است دود، آتش، تاریکی، سموم (= باد و سوزنده)، نرم (= بخار سنگین یا ابر سیاه است). این دو کون مجاور هم‌دیگر بودند و فاصله‌ای بین آن‌ها نبود و در سطح ملاقی [دیدارکننده] بودند، و نور در بالا [در] راست و چپ [نهایت نداشت و] ظلمت در پایین، [در] راست و چپ نهایت نداشت.

جوهرهای ظلمت از عنصرهای او جمع شده، شیطانی از آن به‌وجود آمد که سرش مثل سر شیر و بدنش مثل بدن اژدها و بالش مثل بال مرغ و دمش مثل دم ماهی و پاهای او مثل پاهای چارپایان بود و چون این شیطان از ظلمت به‌وجود آمد و ابلیس قدیم نامیده شد مشغول فساد و جنبش شد و به‌راست و چپ حرکت کرد و پایین رفت و همه جا فساد راه انداخت و هر که را تصادف و مبارزه کرد هلاک نمود. بعد رو به‌بالا رفت و آن‌وقت شعشعه‌ی نور را دید و او را نشناخت و دید بلند می‌شود ترسید و قصد بالا رفتن کرد. پس زمین نورانی از قصد او خبردار شد که قصد قتال و فساد دارد. پس عالم فطنت و بعد عالم علم و بعد عالم غیب و بعد عالم عقل و بعد عالم حلم مطلع شدند. پس پادشاه بهشت نور مطلع گردید و خواست او را مقهور سازد ولی لشکر خود را نفرستاد و خود متولّی این کار شد. پس با روح راست خود و عالم‌های پنج‌گانه‌ی خود و عنصرهای دوازده‌گانه‌ی خود مولودی زایید که انسان قدیم بود و او را مأمور مقاتله با ظلمت کرد. ... الخ.

پس پادشاه عالم نور به‌بعضی از ملایکه‌ی خود امر کرد که این عالم را خلق و از جزءهای امتزاج یافته بنا نماید. پس آسمان و هشت زمین بنا کرد و یک فرشته برای حمل آسمان‌ها و یکی دیگر برای بلند کردن زمین‌ها گماشت و برای هر آسمان دوازده در با دهلیزهای آن‌ها که بزرگ و وسیع بودند قرار داد و هر یک از درها در مقابل صاحب خود، و برابر آن هر دری دو مصراع دارد و در این دهلیزها در هر دری شش آستانه و در هر آستانه سی راه (سکّه) و در هر راه دوازده صف قرار داد و آستانه‌ها و راه‌ها و صف‌ها را در بالای آسمان‌ها قرار داد و جوّ را از پایین زمین به‌آسمان‌ها پیوست و دُور عالم خندقی قرار داد تا ظلمتی را که پس از تصفیه‌ی نور می‌ماند آن‌جا بیندازند و پشت خندق حصارى قرار داد تا از آن ظلمت‌ها چیزی بیرون نرود.

بعد آفتاب و ماه را آفرید تا آن‌چه را در این عالم از نور است صاف کنند. پس آفتاب نوری را که به‌شیطان‌های گرما مخلوط شده صاف می‌کند و ماه نوری را که به‌شیطان‌های سرما مخلوط شده صاف می‌کند و در عمود السّبح [بلندای شناوری] متصاعد می‌شوند. پس آن را به‌آفتاب تحویل می‌دهد و آفتاب نیز به‌نوری که بالاتر از او در عالم تسبیح است می‌دهد و تا نور اعلا خالص سیر می‌کند و این کار استمرار پیدا می‌کند تا وقتی که از نور چیزی بسته می‌ماند که آفتاب و ماه به‌استصافای [گرفتن] آن قادر نیستند. آن وقت ملکی که حامل زمین‌ها [فلک‌ها] بود بلند می‌شود و یکی دیگر اجتذاب [جذب و ربودن] آسمان‌ها را ترک می‌کند و بالا

و پایین مخلوط شده و آتشی فوران می‌کند و همه‌ی چیزها را فرامی‌گیرد و همان‌طور سوزان می‌ماند تا آن‌چه در آن نور است تحلیل می‌شود و ۴۶۸ سال این اشتعال دوام می‌کند. وقتی که این تدبیر به‌آخر رسید و همامه که روح ظلمت است خلاص نور را دید و بالا رفتن ملکه‌ها و لشکر و حفظه [نگهبان] را مشاهده کرد قصد جنگ می‌کند، ولی سپاه خود او را منع می‌کنند. پس به‌قبری که برای او مهیّا شده بود برمی‌گردد و روی آن قبرها سنگ خارایی مسدود می‌شود که به‌بزرگی دنیا است.^{۲۰}

مانی امیدوار است که در زمان خود با اندیشه، کردار و گفتارش که در ساختار نقاشی، شعر، متن، سخن‌رانی و به‌طور کلی زندگی‌اش متبلور می‌گردد، بتواند این سنگ خارای عظیم را بر کل جهان استومند (مادی) فروبگذارد و این ذره‌های نور را که برای فرسودن تاریکی و شکست نهایی ظلمت در تن انسان و کل جسم‌ها فرورفته‌اند، آزاد کند و به ۴۶۸ سال زمان بازمانده از "آخر الزمان" یا نقطه‌ی پایانی هستی دنیوی، سرعتی نوری ببخشد. اما به‌رغم زندگی پر فراز و نشیب و دیدن رشد و گسترش اندیشه‌اش، تا لحظه‌ی مرگ ناراضی است و در بیش‌تر سرودها و یادداشت‌های **کفالایا** به‌آن اشاره می‌کند:

"این کسان، شاهان را تحمل می‌کنند، قیصران و ساتراپان را که بین ایشانند می‌پذیرند، اما حقیقتی را که من به آنان تعلیم دادم نپذیرفتند. پیام زندگانی را که به آن‌ها رساندم نشنیدند."^{۲۱}

مانی دور از پایتخت بهرام شاه و چشم ناراحت و خشمگین کرتیر و دیگر موبدان بزرگ است که آگاه می‌شود به‌دربار فراخوانده شده است. از آن‌جا که می‌داند درایت و تأمل و مدارای بهرام شاه چون پدرش شاپور نیست و به‌راحتی و سادگی ممکن است زیر نفوذ مغان و موبدان و هیربدان برود، تا آن‌جا که ممکن است، در رسیدن به‌منزل آخر کوتاهی می‌کند. به‌عمد از راه گندی‌شاپور می‌رود. می‌خواهد برای آخرین بار عمارت‌ها و کوچه‌های دوران کودکی‌اش را تماشا کند. در گذر از محل‌های آشنا و نزدیک شدن به‌ذبح‌گاهش، انتظار دارد بار دیگر آن ندای درونی، صدای فارقلیط، دم گرم همزادی را بشنود که در نوجوانی و در آغاز راه، به‌ویژه در کشمکش‌ها و جدال‌هایش با عارفان محفل خزایی‌ها، همیشه یار و همراهش بود. احساس می‌کند بیش از همیشه به این صدای درونی نیاز دارد. می‌خواهد با شنیدن آن باز به‌وجود بیاید و خستگی را از تن فرسوده‌ی خود بزدايد. می‌خواهد با شنیدن صدا باز زانو بزند:

"در برابرش زانو می‌زدم و روانم با مکاشفه‌ی شگفت‌انگیز آن همراه سعادت‌مند، که تنها او است که غرق افتخار و عظمت است، به‌وجود می‌آید."^{۲۲}

هیچ صدایی نمی‌شنود، زانوهایش می‌لرزند، اما نمی‌خواهد ناامید شود. باز گوش می‌سپارد. خسته از راه‌های ناهموار، در خلوت روز و شب گوش می‌سپارد. سکوت سهمگین‌تر از آن شده است که در آن اشراقی باشد و ندایی به‌گوش برسد. اندوهگین می‌کوشد صدا را از عمق خاطره‌های دور بسیارش به‌یاد بیاورد:

"من به‌راستی با تو هستم و هر جا آن‌چه را به تو خبر داده‌ام بشارت دهی، یار و پشتیبان توام، پس هیچ دغده‌ی خاطری به‌خود راه مده و اندوهگین نباش."^{۲۳}

اگر چه ریاضت بسیار و خستگی راه جسم و توانش را بسیار نحیف و ناتوان کرده است، اما حافظه‌اش مملو از خاطره‌هایی است که سیال و روان به یاد می‌آورد. پس، درمی‌یابد که گریزی ندارد جز این که بدون هر ندایی یا همراهی همزادی، راهی را در پیش بگیرد که هرگز عیسا طی نکرد، اما به نام او روایت کردند. پس با خود زمزمه می‌کند. زمزمه‌ای که در گوش و دل یکی از همراهشان می‌نشیند و بعد آن را در مجموعه‌ی **دعاهای قبطی بما**، به عنوان دویست و سی و ششمین مزمور می‌گذارد:

"از سرکوبی شدید تا روز صلیب،

شش سال به درازا کشید.

من این سال‌ها را چون اسیری در میان بیگانگان به راه سپردن در جهان پرداختم.

نیروهای بدی متزلزل شدند و به جنب و جوش افتادند.

شمشیرهای خود را به سوی این مرد فروتن گردانند.

دیگر نمی‌خواستند مرا در کوچه‌های شهر خود ببینند."^{۲۴}

کم کم راه کوتاه می‌شود و حضور در دربار بهرام شاه ناگزیر. پس مانی نگاهی به اطراف می‌افکند. سه تن از پیروانش را می‌بیند با چشم‌هایی در آرزوی معجزتی. روبه‌سوی آن‌ها می‌کند و با صدایی فرو خورده از خستگی، می‌گوید:

"فرزندان من، من را بنگرید و از من اشباع شوید، زیرا جسمی از شما دور خواهم شد."^{۲۵}

هنوز پژواک سخن مانی از دهان سه پیرو همراهش به گوش مردمان کوچه و بازار نرسیده است که زمزمه‌ی شادی مغان و موبدان و هیربدان در فضا پراکنده می‌شود و حیرت و کنجکاوی مردمان بیش‌تر و بیش‌تر می‌گردد و خیرسرانه‌تر از گذشته در چهره‌ی مانی خیره می‌شوند. این خیره‌گی به‌ویژه از آن سال‌خوردگانی است که روزهای شکوه و جلال او را در همراهی با شاپور شاه دیده‌اند و از قدرت و سحر خطبه‌هایش به‌خود لرزیده‌اند. تاریکی غروب، نه تنها مانع از دیدن چهره‌ی مانی نمی‌شود که پرتو سرخ آن صورت او را در هاله‌ای سحرآمیز فرو برده است. درست همانند همان سال‌های جوانی که در پشت سخن‌های پر رمز و رازش، چهره‌اش هم نورانی می‌گشت.

هر چند مانی خیلی آرام و سبک گام برمی‌دارد و آهسته پیش می‌رود، اما باز درست از لحظه‌ی ورودش، سکوت همراه هوایی چرخان در دهلیزها و تالارهای کاخ می‌پیچد و بهرام شاه را که در حال خوردن شام است، حیرت‌زده می‌کند.

خادم مخصوص شاه خبر می‌دهد: "مانی را آورده‌اند و در پشت در منتظر است."

شاه همین که برق شادمانی و پیروزی را در چشم‌های کرتیر می‌بیند، با اشاره به حاضران می‌فهماند که به‌خوردن و نوشیدن ادامه بدهند. پس نوازندگان می‌نوازند. مانی چکاپک جام‌ها را که می‌شنود، صحنه‌های نبرد و پیروزی ظلمت بر نور را به یاد می‌آورد. پاسی از شب می‌گذرد. همه خسته‌اند، اما شوق برخورد شاه و مانی، همه را هوشیار نگه داشته است. هنوز هم کرتیر و بسیاری از موبدان و درباریان از تحقق توطئه‌اشان اطمینان ندارند. مانی را باز هم آزموده بودند. آن هنگام که جوان بود، توانست شاپور شاه را که بسیار پر درایت‌تر و پرتجربه‌تر از بهرام بود،

موافق با خود کند و طبیب و موبد و نزدیک او در دربار و سفرهایش باشد. پس اکنون بیم آن بیش‌تر است. هم مانی دنیا دیده و پخته‌تر گشته است و هم بهرام شاه بسیار کوچک‌تر و ناتوان‌تر از پدرش، شاپور است.

هر چند زمان به‌کندی می‌گذرد، مانی باز آرام و صبور در گوشه‌ی تالار نشست است و به‌پرهیب زیبایی بر دیوار نگاه می‌کند، اما موبدان و درباریان و در رأس آن‌ها کرتیر سر از پا نمی‌شناسند. همه دست‌ها در هم گره کرده پا به‌پا می‌کنند. سرانجام بهرام شاه، مست از خوردن و نوشیدن بر شانه‌ی کرتیر یله می‌دهد و به‌سوی مانی می‌رود. مانی هم‌چنان که چشم‌هایش رو به‌سوی پرهیبی است که از سایه‌روشن شمع‌ها و حرکت آرام پرده‌ها بر دیوار افتاده است، اندکی به‌سوی شاه خم می‌شود. بهرام شاه خشمگین از کنش مانی، چهره‌اش درهم می‌رود و خطاب به او می‌گوید:

"خوش نیامدی!"

مانی پاسخ می‌دهد: "مگر چه خطایی کرده‌ام؟"

شاه می‌گوید: "من سوگند یاد کرده‌ام که نگذارم تو پا در این کشور بگذاری." مانی هیچ پاسخی نمی‌دهد. بی‌توجه به کرتیر و دیگران، با چهره‌ی آرام شاه را می‌نگرد. "اوه، تو به‌چه کار می‌آیی؟ نه به‌جنگ می‌روی نه به‌شکار. شاید نیاز باشد که در دربار شفا‌دهنده‌ای باشی!"

نفس در سینه‌ی کرتیر حبس می‌شود. دیگر نمی‌تواند سنگینی شاه را روی بازوی خود تحمل کند. یقین دارد اکنون مانی با لب‌خندی و نگاهی بهرام شاه را مبهوت و مجذوب خود می‌کند و بار دیگر با سمت دبیر و طبیب مخصوص شاه، عرصه را بر ناراست‌کرداران دربار تنگ می‌گرداند. مانی اما بی‌توجه به آن چه در کاخ می‌گذرد، به این سخن خود در گذشته می‌اندیشد: "هرگز کتابی همانند آن‌ها که من نوشته‌ام، نوشته و آشکار نشده است." و اهمیتی به‌حضور حاضران و شاه نمی‌دهد که در انتظار پاسخ ایستاده‌اند.

شاه خشمگین‌تر از پیش می‌غرد: "اما تو این کار را هم نمی‌کنی."

مانی در چشم‌های شاه خیره می‌شود. می‌داند او از همه‌ی دانش و آگاهی‌ها و توانایی‌های او آگاه است و تکرار آن مشکلی را حل نمی‌کند.

بهرام شاه که گرمای چشم‌های خسته‌ی مانی را در عمق وجودش احساس می‌کند، اندکی آرام می‌شود و با صدای فروخورده‌ای می‌گوید: "چه‌گونه است که تمام آن چه را تو می‌دانی، ایزد به‌تو الهام می‌کند، در صورتی که من پادشاه کشورم؟"

مانی خسته از هر گونه گفت و شنید و دل‌چرکین از بودن در فضا و هوایی مملو از بوهای ناخوشایند چربی‌ها و اشربه‌ها، می‌گوید: "ایزد توانا است. آن چه می‌خواهی با من انجام بده. من جز حقیقت سخن دیگری برای گفتن ندارم."

خشم فروخورده‌ی بهرام شاه و گذر سریع از جلو مانی، کرتیر و همراهانش را خوشحال می‌کند. به‌تجربه آموخته‌اند که این رأی نهایی دادگاه بهرام شاه است. پس، دست‌ها و پاها و

گردن مانی را غل و زنجیر می‌کنند، به‌سیاه‌چال می‌اندازند و منتظر می‌مانند تا در ضیافتی دیگر، رأی مرگ او را از بهرام شاه بگیرند و در نخستین بامداد بعد از آن دارش بزنند.

روایت‌های گوناگونی از آخرین لحظه‌های حیات مانی، این نابغه‌ی زمانه‌ی خود، این پیامبر رأفت و گریزان از هر پیشرفت و خدمت دنیوی، این زندیک و جادوگر و شاعر و هنرمند و نقال و طراح، این خلیفه، امام، پیر، قطب، مراد و مرشد خیل انسان‌های وامانده و گریزان از اجتماع، وجود دارد اما همه‌ی آن‌ها، در این سخن که با توطئه و تزویر کرتیر و به‌دستور بهرام شاه مانی دستگیر و زندانی گشت، کشته و تکه شد، مشترکند. چنان که همه‌ی مانویان، به‌ویژه سرایندگان مرثیه‌ها یا زبورهای مانی، در یک اندیشه با هم مشترکند:

"ای سرآغاز عدالت

به‌صدای این رنجیده گوش فراده

نجاتبخش من، ای کامل

ای روشن پاک‌دامن

روان مرا به‌خود فراخوان

به‌بیرون از این مگاک

....

تو مرا رسالت دادی

و فرستادی ...

به‌استغاثه‌ام (گوش کن)

بی‌درنگ

رها کن این اسیر را/ از چنگ

کسانی که چیره‌اند

بر او.

زنجیر شده را از زنجیرهایش رها کن.^{۷۹۱۱}

پس از مرگ مانی سه پیرو همراهش، زمان و مکان و چه‌گونگی کشته شدن او را روایت می‌کنند. این روایت‌های سینه به‌سینه، در گذر زمان شکل‌های گوناگونی می‌گیرد و از واقعیت و عینیت زندگی و کارهای مانی، حقیقت و ذهنیتی ساخته و پرداخته می‌شود که بخشی از آیین و منسک‌های مانوی‌ها می‌شود.

از آن‌جا که مانی، بر خلاف پیامبران دیگر، به‌فرهنگ و آموزش آن بسیار اهمیت می‌دهد و خود نیز با نقاشی، سرودن شعر و نوشتن خطابه آیین خود را گسترش می‌داد، پس از مرگ او، مانویان نیز مرثیه‌ها و نوشته‌های بسیاری می‌سرایند و در روز مرگ او که روز "بما" می‌نامند، آن را همانند نمایش‌های کهن یونان اجرا می‌کنند. به‌این معنا که یکی سرآهنگ می‌شود و مرثیه یا زبوری را می‌خواند و دیگران هم‌سرایی می‌کنند.

بیش‌ترین این متن‌های بازمانده و کشف شده، از آن مانوی‌های انیرانی است، به‌ویژه کسانی که در جامعه‌های مسیحی می‌زیستند یا مسیحی‌زاده‌اند. از همین‌رو نیز، آن‌ها بیش از

آن چه مانی به عیسا اشاره می کند، به شخصیت عیسا می پردازند و به حضورش در مانویت اهمیت می دهند.

متن بسیاری از زبورهای مانوی، به ویژه آن گروه که به مناسبت بما نوشته شده یا در جشن "عروج و هبوط" مانی می خوانند، وصف و شرح مرگ مانی است. چنان که **مزمور ۲۲۶**، از مجموعه **سرودهای قبطی**، حتا روز و ساعت آن را ثبت می کند:

"همه ی اسرار در تو کمال یافته اند

ای پدر ما!
خداوندگار ما، مانی

در روز بردار کردگی
خویشتن را به دست محتشمان سپرد
در روز دوشنبه ...
چهارمین روز از ماه فامنوت (به ساعت ۱۱)،
او خویشتن را به مرگ سپرد.
... آن خجسته، خداوندگار ما
به زانو نشست، از خداوند بخشایش جست
خروش برکشید و گفت:
در بگشای
و مرا از رنج ها رهایی بخش!
فرمانروایان زمین خشماگین بر من رأی زدند

... کلام دروغینشان ، با کلام ...
... مردانی که همه چیز برهم زنند و دگرگون کنند
و حالات را تلخ.
از روزی که آنانم ببند افکندند
تا روز بر چلیپا شدن، بیست و شش روز بر شمرده شد،
شیان و روزانم پاییدند
با نگاهبانانی که گماشته بودند.

آنان شش زنجیر برگردنم نهادند
... و بستندم
همه ی گزیدگان و نبوشایان
با دیدن شکنجه های من گریستند.

اجازه ندادند آن گنه کاران

که فرزندان، شاگردان، شبانان و شماسان را ببینم
چه، می‌دیدند که آنان (فوج فوج) نزد من آیند.

از روز آزار و شکنجه‌ی بزرگ تا روز بر چلیپا شدن
شش سال می‌گذرد. من این ایام را
با گام سپردن در میانه‌ی جهان گذراندم
هم‌چون اسیران در میان بیگانگان.

آنان منقلب شدند، لرزیدند، حتا نیروهای شر
آنان شمشیرهایشان را در برابر انسان فروتن، گردانند
به‌راستی برای دیدنم در خیابان‌های شهر، رغبتی نبود.

هان! آسمان و زمین و آن دو چرخ فروزان
از راز گواهند که بدانان جز نکویی روا نداشتم
اما آنان با خشونت بر چلیپایم کشیدند.

با چشمان نورانی هم به‌محرم خویش نگریستم
پدر شکوهمند خویش را دیدم
که همواره در انتظارم بود
و دروازه‌ی عرش را در برابرم گشود.

دست فراز کرده، نمازش بردم
با زانوان خمیده نیایش کردم
که توانستم خود را از تمثال مادی درآورم
و جامه‌ی انسانی بپوشم.

هان! کالبدش را به‌میانه‌ی شهر آن گنه‌کاران آوردند
در آن هنگام، سرش از بدن جدا کردند
و در برابر چشمان انبوه مردمان برآویختند.

گزیده‌گان و نیوشایان ...
شبان بزرگ آنان
که از میانشان عروج کرد
- عروج کرد آن مجرب

به آسمان

روشنی

اینان که در مانستان (معبد) اند
شبان و روزان او پاس می‌دارند.

شکوه و پیروزی بر خداوندگار ما

مانی

آن روح حقیقت

او که از سوی پدر و همه‌ی گزیدگان مقدسش فراز می‌آید.
پیروز باد روح مریم.^{۲۶۱۱}

مرگ مانی، پراکنده شدن مانویان و انتخاب زندگی پنهانی آن‌ها، هر دیگراندیش دیگری را نیز به‌سوی انزوا و مخفی شدن سوق می‌دهد و میدان و تاخت و تاز و اظهار وجود کردن روحانیان را فراخ می‌گرداند. روزبه‌روز قدرت و شکوه کرتیر بیش‌تر می‌شود و او بعد از این موفقیت‌ها و رسیدن به‌مقام دادگستر اعظم، با سربلندی و قدرت، فرمان نقش زدن نگاره‌ای در نقش رجب را به‌نام خود می‌دهد. در این نگاره که به‌زبان پهلوی میانه است و نیم‌تنه‌ی او نیز در آن تراشیده می‌شود، از معراج رفتن خود و ظلم‌هایی که کرده است با افتخار یاد می‌کند:

"... به به‌دین مزدیسنی و مغان خوب، احترام و اقتدار در سرزمین اعطا کردم. کافران یا کسان منحط در جامعه‌ی مغان را که در موضوع‌های مربوط به‌دین مزدیسنی و منسک‌های ایزدان، زندگی ناپسندی را پیش گرفته بودند، من سرزنش و توبیخ کردم. آن‌ها بهبود یافتند و من فرمان‌ها و حق‌هایی برای آتش‌ها و مغان بی‌شمار صادر نمودم. به‌یاری ایزدان و شاه شاهان، تعدادی آتش ورهران [بهرام] در ایران بنیان نهادم و ازدواج‌های خویشی بسیاری را ترتیب دادم، بسیاری از کسانی که (از ایمان خود) روی بازگردانیده بودند، آشتی نمودند و بسیاری از کسانی که پیرو تعالیم اهریمنان گشته بودند توسط من به‌پرستش ایزدان خوانده شدند.^{۲۹/۲۸۱۱}

بی‌نوشت فصل مانی و مانویت:

۱- آپستاک یا اوستا به‌متن‌های اصلی دینی گفته می‌شود که می‌خواندند، چنان که زند به‌شرح و حاشیه‌های چنین متن‌هایی گفته می‌شود.

۲- دین ایران ص ۶۷

۳- مانی و سنت مانوی، فرانسوا دکره، ترجمه‌ی دکتر عباس باقری، نشر و پژوهش فرزانه، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۵۰

۴- همان، ص ۶۴

۵- همان، ص ۷۴

۶- همان

۷- همان، ص ۷۰

۸- همان، ص ۷۱

۹- مانی‌شناسی، سید حسن تقی‌زاده، به‌کوشش ایرج افشار، انتشارات توس، چاپ نخست ۱۳۸۳، ص ۵۸

۱۰- مانی و سنت مانوی، فرانسوا دکره، ترجمه‌ی دکتر عباس باقری، نشر و پژوهش فرزانه، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۲۶

۱۱- این میراث مانویان را می‌توان در شکل مکان‌هایی که بعد از تجاوز عرب‌ها به ایران به‌گونه‌ای دیگر احیا شد، آشکارا دید: مهراب، شبستان، تکیه، حسینیه و ... شکل‌های تغییریافته‌ی عمارت مانویان است.

بعد از تجاوز عرب‌ها، ایرانی‌های آزادی‌خواه، وطن‌دوست و استقلال‌طلب، که در بین آن‌ها مزدکیان و مانویان هم حضور دارند، می‌کوشند در پذیرش ناگزیرشان، اسلام را دگرگون کنند. از آن‌جا که بسیاری از عنصرهای قرآن (نور و سوگند به آن، بهشت و جهنم و دوزخ و پل صراط، پنج هنگام نماز و ...) برگرفته از آیین‌های ایرانی - مزدیسنی است، ایرانی‌ها در دوران خلافت عباسیان، به‌ویژه با نفوذ در خلافت هارون الرشید، بنیاد این دگرگونی را می‌گذارند و بعدها که خاندان زیار و خاندان بویه، در مخالفت با عرب‌ها، مذهب شیعه را علم می‌کنند، به‌پیکره و ساختار آن عنصرهایی تحمیل می‌کنند که زرتشتی، مانوی و مزدکی است.

نمادهای ایرانی (استوره‌ای، زرتشتی، مانوی و مزدکی) را به‌عینه می‌توان در وجود مهدی (اوشیدر، اوشیدر ماه و سوشیانت)، دوازده تن و هفتاد و دو تن (حلقه‌ی فریشته‌گان و حلقه‌ی فره‌یخته‌گان مانی)، رسم تعزیه (آیین سیاوشان، سوگواری برای سیاوش)، روشن کردن شمع، سقاخانه، صلوات به‌هنگام آمدن روشنایی و ... ده‌ها عنصر دیگر دید. عنصرهایی که در ساختار مذهب‌های دیگر اسلامی مشهور به سنی (حنبلی، حنظلی، ملکی و ...) وجود ندارد.

۱۲- اصل متن چنین است: "آن کسی که می‌خواند چنان کسی است که دسته گلی می‌سازد، و آنان که سپس می‌دهند همانند کسانی‌اند که گل در دست او می‌گذارند". مانی و سنت مانوی، فرانسوا دکره، ترجمه‌ی دکتر عباس باقری، نشر و پژوهش فرزانه، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۳۶، (با اندکی تغییر در زبان متن). (در زبور مانوی، سی. آر. سی. آلبری، گزارش فارسی از ابوالقاسم اسماعیل پور، انتشارات فکر روز، چاپ اول ۱۳۸۵، همین دو سطر آغاز یک سرود قبضی چنین روایت می‌شود: "کسی که مزموری را به‌آواز بخواند، مانند کسی است که تاج گل می‌بافد، آنان که پس از او پاسخ می‌دهند، چنان کسانی‌اند که گل سرخ به‌دستشان دهند." من با اندکی ویرایش، متن و ترجمه‌ی نخستین را روایت کردم.

۱۳- مانی و سنت مانوی، فرانسوا دکره، ترجمه‌ی دکتر عباس باقری، نشر و پژوهش فرزانه، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۵۲

۱۴- نگاه کنید به همین مفهوم در "مانی و سنت مانوی، فرانسوا دکره، ترجمه‌ی دکتر عباس باقری، نشر و پژوهش فرزانه، چاپ دوم، ۱۳۸۳"

۱۵- همان، ص ۴۷

۱۶- همان، ص ۹۸

۱۷- مانی‌شناسی، سید حسن تقی‌زاده، به‌کوشش ایرج افشار، انتشارات توس، چاپ نخست ۱۳۸۳، ص

۱۷۳

۱۸- مانی و سنت مانوی، فرانسوا دکره، ترجمه‌ی دکتر عباس باقری، نشر و پژوهش فرزانه، چاپ دوم،

۱۳۸۳، ص ۷۱

۱۹- همان، ص ۹۵

۲۰- همان، ص ۱۷۱

۲۱- همان، ص ۶۹

۲۲- همان، ص ۶۶

۲۳- همان.

۲۴- همان، ص ۷۵

۲۵- همان، ص ۷۷

۲۶- همان، ص ۷۹

۲۷- زبور مانوی، سی. آر. سی. آلبری، گزارش فارسی از ابوالقاسم اسماعیل پور، انتشارات فکر روز،

چاپ اول ۱۳۸۵، ص ۷۳

۲۸- دین ادیان باستان، دشمن گیمین، ترجمه‌ی رویا منجم، انتشارات روز، تهران، صفحه‌ی ۳۴۱

۲۹- **خرد مانی حیا** پاره‌ای از کتاب منتشر نشده‌ی **جست‌وجوی خرد ایرانی** است که نویسنده

امیدوار است طی سال جاری انتشار یابد.

سحر کجا ست
سحر کجا ست ؟
به هوش باش.
بوی شن داغ باز می آید.

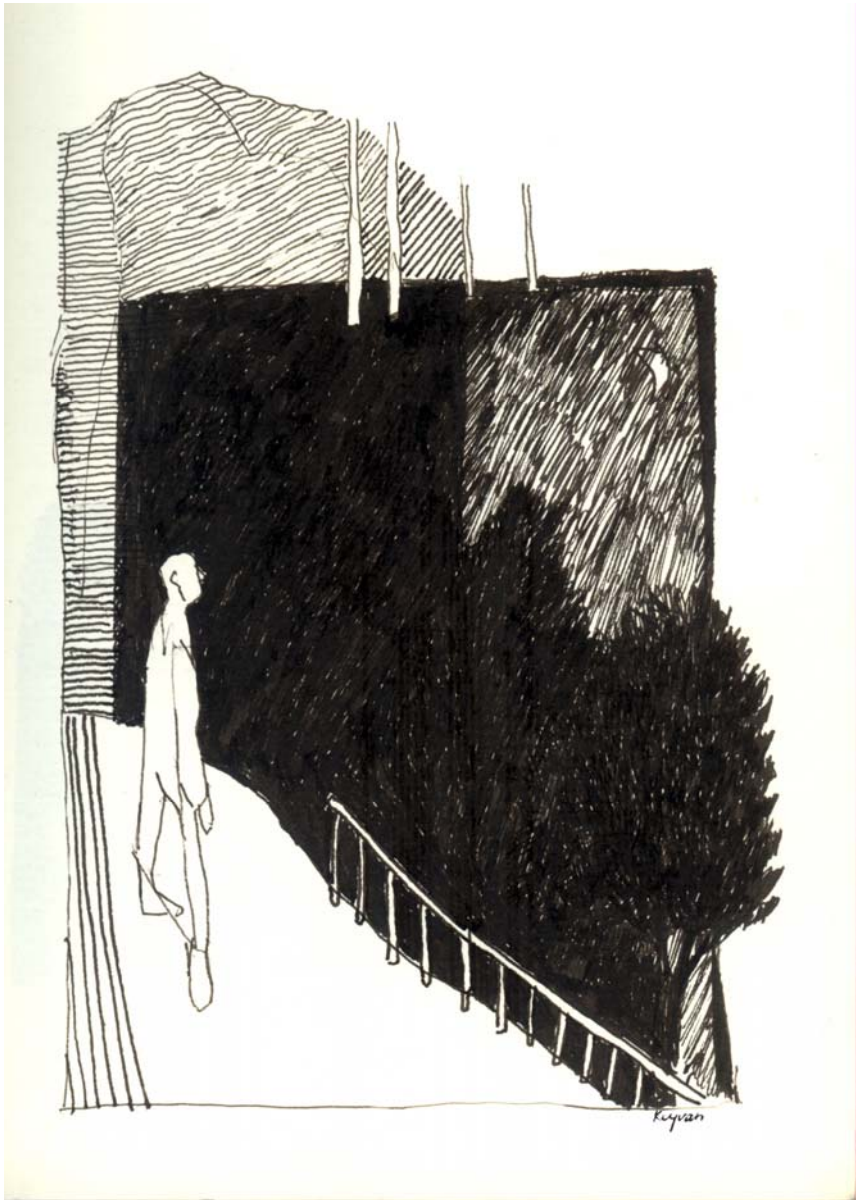
- سحر کجا ست ؟
ستاره‌ی سحری در عقیم ابری سوخت.
مس است و خاکستر.
و نیست معجزه‌ای قعر این بلند کبود
- که بود ؟

هیچ کس، این جا گذرگه کوری ست
- چه گفت ؟
- هیچ کسی هیچ گاه هیچ نگفت؛
و هیچ ها ره زد.

- کسی نمی آید؟
در انتظار نبودی و گر نه می آمد.
- در انتظار نماندی و گر نه می تابید،
ستاره‌ی سحری.

نصرت رحمانی

نظریه‌ی فلسفی



طرح: کیوان میجور

باقر پرهام

چرا می‌گوییم پدیدارشناسی جان،

نه پدیدارشناسی روح؟

واژه‌ی جان، در زبان فارسی، معادل واژه‌ی تازی روح به کار رفته است. بوعلی سینا، در رگ‌شناسی یا رساله‌ی در نبض^۱، آن‌جا که از آفرینش چهار عنصر آتش، هوا، آب و خاک سخن می‌گوید، می‌نویسد آفریدگار «مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید: یکی تن، که وی را به تازی بدن خوانند و جسد؛ و دیگر جان، که او را روح خوانند؛ و سیوم روان، که او را نفس خوانند» (۱، ص ۴، ۵؛ تأکیدها همه جا از من است).

بر ناروشنی و ابهامی که در برخی از این تعریف‌های بوعلی چیره است، می‌توان ایرادهایی وارد کرد. از جمله، می‌توان گفت بدن، در تازی معادل تن هست، اما جسد را چه‌گونه می‌توان معادل تن دانست؟ جسد، تن مرده است که به گفته‌ی بوعلی، روان، وی را ترک کرده است. کالبد بشری، تا جایی که از روان برخوردار هست، یعنی تا جایی که زنده است، تن نامیده می‌شود. و همین که روان از تن جدا شد، آن تن دیگر جسدی است شایسته‌ی افکندن در قعر گور. به همین مناسبت است که فردوسی گفته است:

همی خواهم از دادگر یک خدای
که چندان بمانم به گیتی به جای
که این نامه‌ی شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش؛
آز آن پس، تن جا نور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست.

یعنی تن مرده، دیگر تن نیست، جسدی است که به خاک سپرده می‌شود، و جان است که در معدن پاک باقی می‌ماند. یا تعریف نفس، که بوعلی آن را معادل روان گرفته است. نفس، معادل روان نیست، بلکه نام یا نمودار فردانیت زنده‌ای است که از روان، یعنی از نیروی حیاتی زنده بودی، برخوردار است. و به همین دلیل است که قرآن مجید می‌گوید: کل نفس ذائقة الموت.

از این ایرادها که بگذریم، آشکار است که بوعلی جان را معادل روح و جدا از روان می‌داند. در بیش‌تر زبان‌های پیشرفته‌ی امروز نیز، همین گونه است: در زبان فرانسه جان = esprit است، و روان = âme؛ یا در زبان انگلیسی، جان = spirit است، و روان = soul؛ یا در زبان آلمانی، جان = Geist، و روان = Seele است.

برابری جان فارسی با روح در زبان تازی، در زبان جاری گفتار در بین ما فارسی‌زبانان نیز آشکار است. می‌گوییم جان از تن‌اش به‌در شد، یا روح از بدن‌اش رفت. یا به‌نفس مرده می‌گوییم جسد بی‌جان، یا جسد بی‌روح. یا به‌هر موجود زنده، یعنی به‌هر نفسی، می‌گوییم جاندار، یا گاه جانور. پس، نخستین جواب به‌کسانی که می‌پرسند چرا نگفته‌اید پدیدارشناسی روح، و گفته‌اید پدیدارشناسی جان، همین پاسخ ساده است که جان و روح، در کاربردشان در زبان فارسی فرقی ندارند؛ تفاوت فقط در این است که یک واژه، یعنی جان، فارسی است، و واژه‌ی دیگر، یعنی روح، تازی. و در جایی که واژه‌ی درست و روشنی به‌زبان فارسی وجود دارد، نویسنده‌ی فارسی از واژه‌ی بیگانه استفاده نمی‌کند و نباید بکند. ولی، موضوع بحث ما به‌همین پاسخ ساده ختم نمی‌شود. موضوع این است که جان، چه در فارسی، چه در زبان‌های دیگر، از دیدگاه تحلیل پدیدارشناختی فلسفی، از معنایی برخوردار است که مشکل بتوان آن معنا را در واژه‌ی روح یافت. دلیل‌اش را خواهیم گفت. به‌شعری که از فردوسی آوردم برگردیم. می‌گوید:

از آن پس تنِ جانور خاک را ست
سخنگوی جان معدن پاک را ست.

یعنی تنی که روان آن را ترک گفته است به‌خاک سپرده می‌شود، ولی جان، در معدن پاک، باقی می‌ماند. این‌جا، دو پرسش پیش می‌آید: معدن پاک چیست؟ و جان سخنگو چه‌گونه در معدن پاک باقی می‌ماند؟ منظور از معدن پاک، البته، بهشت نیست، چون اگر بود فردوسی به‌سادگی می‌توانست به‌جای واژه‌ی تازی معدن، از واژه‌ی تازی ادیبانه‌تر جنت، به‌معنای بهشت، استفاده کند و بگوید: سخنگوی جان جنت پاک را ست. بنا بر این، منظور فردوسی از معدن پاک، بهشت یا جنت نبوده. پس چه بوده است؟ پاسخ این پرسش، در پاسخ پرسش دوم داده می‌شود.

جان سخنگو، که فردوسی بر سخنگو بودن‌اش تأکید دارد، چه‌گونه در معدن پاک باقی می‌ماند؟ این پرسش، به‌گمان من، یک جواب بیش‌تر ندارد: با اثرهای خویش، که در مورد خود فردوسی، همانا شاهنامهی او ست. پس جان، پدیدآورنده‌ی اثرها است، و این اثرها، که از مقوله‌ی زبانی‌اند، یعنی با سخن و زبان بیان می‌شوند، یا به‌قالب سخن و زبان درمی‌آیند، در معدن پاک باقی می‌مانند. معدن پاک، از نظر فردوسی، یعنی جهان جانانه، یعنی جهان معنوی خوانده می‌شود؛ Die geistige Welt و به‌زبان آلمانی monde sprituel که به‌زبان فرانسه یعنی جهان علم، فلسفه، هنرها، ادبیات و به‌طور کلی، جهان کنش‌ها و شناسایی‌های آدمی، که

در قالب زبان از نسلی به نسل دیگر می‌رسند، و در وجه عام بشری خویش به صورت جهان معنوی، به قول هگل، در قالب جان مطلق، باقی می‌مانند. به همین اعتبار است که فردوسی **شاهنامه** را با ستایش خداوند جان و خرد، آغاز می‌کند و این را برترین خد اندیشه می‌داند. و به همین اعتبار است که مولوی می‌گوید:

جان نباشد جز خبر در آزمون،
هر که را افزون خبر جان/اش افزون،
جان گرگان و سگان از هم جدا ست
متحد جان‌های مردان خدا ست.

مولوی، می‌توانست، در این دو بیت از **مثنوی**، از واژه‌ی روح استفاده نکند، و فی‌المثل، بگوید: روح نبود جز خبر در آزمون/ هر که را افزون خبر، روح‌اش افزون/ روح گرگان و سگان از هم جدا ست/ متحد ارواح مردان خدا ست. اما نکرده است، و آگاهانه واژه‌ی جان را به کار برده است. در همین معنا ست که حافظ از «جان آگه» ما سخن می‌گوید:

خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ما ست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ما ست.

و، به‌ویژه، در همین معنا ست که سعدی می‌گوید:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیبا ست نشان آدمیت.

و درست در همین معنا ست که هگل کتاب **پدیدارشناسی جان** را نوشته است. هگل در این کتاب نشان می‌دهد که جان بشری، در قالب زندگی اجتماعی، چه‌گونه شکل می‌گیرد؛ چه‌گونه از حدّ یقین ساده‌ی حسی در می‌آید و به‌برآیندهای غنی‌تر دریافت، و فهم، و، سرانجام، به‌حدّ شایسته‌ی بشری خویش، یعنی عقل می‌رسد. هگل، در همین کتاب، تحول‌های جان بشری را، گام به‌گام، و پله به‌پله، همراه با تحول‌های تاریخی جامعه‌ی بشری (که جامعه‌ی مورد نظر او، البته، جامعه‌ی غربی از یونان و رم باستان تا دوران خود او ست) دنبال می‌کند، و دینامیک شناخت بشری در قالب مفهوم (Begriff) را می‌شناساند.

پس، به این نتیجه می‌رسیم که جان، در **پدیدارشناسی هگل**، یعنی امری (ie Sache) شناسا و شناختنی، خودآگاه و تکامل‌یابنده که در قالب جهان معنوی بشر در زندگانی اجتماعی بشری برونذات (wirklich) است، و اگر چه به‌حدّ عامیت مطلق در قالب جان

مطلق می‌رسد، اما پایانی بر آن متصور نیست. حال ببینیم آیا واژه‌ی روح بیانگر این معنا هست یا نیست.

واژه‌ی روح، واژه‌ای تازی است. و در زبان تازی، قرآن مجید، نمونه‌ی اعلای بلاغت است، چندان که مسلمانان، یعنی پیروان قرآن مجید، این کتاب را، کتابی آسمانی و معجزه‌ی پیامبر اسلام می‌دانند.

در قرآن مجید، روح به‌چه معنایی به‌کار رفته است؟ به‌گواهی کتاب تفصیل آیات القرآن الحکیم^۱، واژه‌ی روح در قرآن مجید، تنها در دو آیه به‌کار رفته است: یکی در سوره‌ی السجده، آیه‌ی ۹، که می‌گوید: ثُمَّ سَوَّيْهِ وَنَفَخْ فِيهِ مِنْ رُوْحِي، و دیگری، در سوره‌ی الاسراء، آیه‌ی ۸۵، که می‌فرماید: وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ، قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي، و ما اوتيتهم من العلم الا قليلا. می‌فرماید موضوع روح امری الاهی است؛ و شما به‌حقیقت آن پی نمی‌برید، زیرا از علم در این زمینه، جز چیزی اندک به شما داده نشده است. به‌بیان دیگر، روح، از مقوله‌ی امرهای بشری نیست و بشر، در مورد روح، علمی ندارد. آیا، این بیان، همان چیزی است که هگل در کتاب خود شرح می‌دهد؟ یا به‌کلی ضد آن است؟ بحث بر سر این نیست که این بیان درست است یا آن چیزی که هگل در باب جان در کتاب پدیدارشناسی نوشته است. قرآن مجید، مقام خود را دارد، و کتاب هگل جایگاه خویش را. بحث بر سر این است که هگل در کتاب‌اش، جان را امری تکوین‌یابنده، پیش‌رونده، شناسا و شناختنی می‌داند که نمودار کنش و دانش بشری است، و حال آن که واژه‌ی روح در قرآن مجید به ما می‌گوید: روح، من امر ربی، و ما اوتيتهم من العلم الا قليلاً. با این تفصیل، چه‌گونه می‌توان این واژه را در مورد Geist، در معنای هگلی کلمه، به‌کار برد بی‌آن که اندیشه‌ی هگل مسخ و مخدوش شود؟ فلسفه، چنان که هگل، و دیگر فیلسوفان، نشان داده‌اند، قلمرو شناخت دقیق مفهوم‌ها است. اگر در کاربرد مفهوم‌ها در فلسفه، دقت لازم را به‌کار نبریم، چیزی از جان فلسفی درک نکرده‌ایم.

یکشنبه ۱۹ آوریل ۲۰۰۹ = ۲۹ فروردین ۱۳۸۸

ساکرامنتو - کالیفرنیا

پی نوشت چرا می گوییم «پدیدارشناسی جان»، نه «پدیدارشناسی روح»؟

۱- بوعلی سینا، *رگ شناسی یا رساله در نبض*، با مقدمه و حواشی و تصحیح سید محمد مشکوه، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، شماره ی ۱۱، تهران، ۱۳۳۰.

۲- تفصیل آیات قرآن الحکیم، به اهتمام کیکاووس ملک منصور، چاپ سوم، سازمان کتاب، تهران، ۱۳۵۸.

گئورگ ویلهلم فردریش هگل - باقر پر هام

برونذات شدن خودآگاهی عقلانی

به خویشتن خویش

شناساندن فلسفه‌ی هگل به ایرانیان و، به‌ویژه ترجمه‌ی کتاب دوران‌ساز او - **پدیدارشناسی جان** - به‌زبان فارسی، از دو سه دهه‌ی پیش تا کنون، از آرزوهای من بوده. زیرا در این فلسفه خصوصیتی دانشی و از نظر روش تفکر آموزنده هست که در نزد هیچ فیلسوف دیگری نمی‌بینم. کوشش برای پی بردن به‌چه‌گونگی شکل گرفتن جان (Geist) بشری و خودآگاه شدن آن، و ساخته شدن جهان بشری در قالب دانشی عام و مطلق ولی پویا (دینامیک)، یعنی همواره آماده برای تکامل بیش‌تر که در واقع بیان حقیقی رسالت بشر به‌عنوان باشنده‌ای شناسا و سازنده در جهان هستی است. تحقق این آرزو، اما، سالیانی در سایه‌ی ضرورت‌هایی دیگر قرار گرفت: ضرورت برگرداندن برخی از متن‌های اصلی و کلاسیک جامعه‌شناسی مدرن به‌زبان فارسی و قراردادن آن‌ها در دسترس هم‌میهنان ما به‌بیانی علمی و سیستماتیک از یک‌سو، و ضرورت گذران معاش در غربت از راه قلم از سوی دیگر.

فهرست بیش از ۳۰ کتابی که من در ۳۰ سال گذشته منتشر کرده‌ام خود گویای این دو ضرورت است.

از اول تابستان ۲۰۰۵، سرخورده از دو، سه سال فعالیت بی‌حاصلی که به‌انگیزه‌ی احساس وظیفه‌ی ملی در عرصه‌ی سیاست انجام دادم، خوشبختانه به‌خود آمدم و کاری را که برای پرداختن به آن هیچ‌گاه آمادگی ذاتی نداشته بودم، به‌اهل‌اش وانهادم و به‌کار فرهنگی خود روی آوردم. حاصل کار از آن تاریخ تا امروز، ترجمه و انتشار کتاب **ارزشمند ژان وال، فیلسوف فرانسوی، با عنوان ناخشنودی آگاهی در فلسفه‌ی هگل** است که چندی پیش توسط انتشارات آگاه در ایران منتشر شد؛ و پرداختن به ترجمه‌ی کتاب **پدیدارشناسی جان** از هگل بر اساس ترجمه‌ی فرانسوی ژان هیپولیت و مقایسه‌ی آن با دو ترجمه‌ی فرانسوی دیگر از همین کتاب که پس از هیپولیت صورت گرفته‌اند و دو ترجمه‌ی انگلیسی آن، و تطبیق همه‌ی ترجمه‌ها با متن آلمانی کتاب هگل.

این ترجمه اکنون در حال پیشرفت است و من امیدوارم آن را در چند ماه آینده به‌پایان برسانم.

انتشار آتی ترجمه‌ی این کتاب هگل به زبان فارسی سند گویایی خواهد بود
بر توانایی حیرت‌انگیز زبان فارسی در پرداختن به بیان اندیشه‌های فلسفی مدرن،
و نشان دهنده‌ی چیرگی، کارآمدی و حتا، در مواردی، برتری این زبان در قیاس
با برخی از زبان‌های اروپایی در این زمینه‌ها.
آن چه در زیر می‌خوانید نمونه‌ای است از این ترجمه.

ب. پ

متن

[درفصل‌های پیشین] خودآگاهی پی برد که چیز چون خود او و خود او چون چیز است؛ یعنی [دریافت] که برای خودآگاهی است که چیز در خود واقعیت برونزات عینی است. این خودآگاهی دیگر یقین داده شده به این که تمامی واقعیت است نیست، بلکه یقینی ست که از نظر وی امر داده شده به‌طور کلی به‌صورت یک چیز رفع شده است چندان که عینیت وی اکنون فقط اعتباری سطحی دارد که درونه و ذات آن خود خودآگاهی است. پس، عین یا ابژه‌ای که خودآگاهی با آن رابطه‌ای مثبت دارد، نوعی خودآگاهی است؛ این عین یا ابژه به‌صورت چیزیت (Dingheit) است، یعنی به‌خود قائم (selbständig) است؛ ولی، خودآگاهی از این یقین برخوردار است که این عین یا ابژه‌ی به‌خود قائم برای وی به‌هیچ‌وجه چیزی بیگانه نیست، یعنی که می‌داند که خود وی در خود از سوی این عین یا ابژه بازشناخته است. این جا ست که وی دیگر جانی است برخوردار از این یقین که وحدت‌اش با خویشتن خویش در دوتا شدن (Verdopplung) خودآگاهی‌اش و در به‌خود قائمی هر دو است. این یقین اکنون باید به‌مرتبه‌ی حقیقت برکشیده شود؛ آن چیزی که برای وی معتبر است، یعنی این که وی درخود و در یقین درونی‌اش هست، باید در آگاهی‌اش وارد گردد و برای وی شود.

I. راستای داده شده‌ی خودآگاهی: قلمرو اتیک

مرحله‌های عام این برونزات شدن دیگر به‌طور کلی در مقایسه با راهی که تا این جا پیموده شده است مشخص می‌شوند. همان‌طور که عقل مشاهده‌گر حرکت آگاهی را در اقلیم مقوله تکرار می‌کرد (یعنی یقین حسی، اندریافت و فهم)، به‌همان‌سان، عقل حرکت دوگانه‌ی خودآگاهی و به‌خود قائمی را دوباره خواهد پیمود و از به‌خود قائمی به‌آزادی خویش خواهد رسید. الف) نخست، این که این عقل فعال تنها به‌عنوان یک فرد نسبت به‌خودش آگاه است، و به‌عنوان یک فرد باید برونزاتیت خویش را در دگر بجوید و تولید کند؛ ب) ولی سپس، با برکشیدن آگاهی‌اش تا مرتبه‌ی عامیت (Allgemeinheit)، همین فرد به‌عقل عام تبدیل می‌شود، و به‌خود به‌عنوان عقل آگاهی دارد، به‌عنوان چیزی در خود و برای خود بازشناخته شده، که در آگاهی محض خویش به‌تمامت خودآگاهی وحدت می‌بخشد؛ ج) این [فرد] ذات جانانه یا معنوی بسیطی است که ضمن رسیدن به‌روشنایی آگاهی، جوهر واقعی هم هست،

جوهری که صورت‌های پیشین (Formen früheren) به‌درون آن هم‌چون بنیاد خویش برمی‌گردند؛ بدین‌سان، این صورت‌ها در قبال این بنیاد فقط در حکم برآیندهایی فردانی از شدن وی‌اند؛ این برآیندها با گسستن از هم، چونان قالب‌هایی خاص نمودار می‌شوند، ولی، در واقع، فرابود و برونذاتیت‌شان فقط وابسته به این بنیاد است، و فقط از این‌رو حقیقت دارند که در این بنیاداند و در همین بنیاد می‌مانند.^۳

این که همین هدف [یا نقطه‌ای] را [که به آن رسیده‌ایم] چون مفهومی (Begriff) بپنداریم که دیگر برای ما دست داده - یعنی مفهوم به‌معنای خودآگاهی بازشناخته شده‌ای که نسبت به‌خودی خویش در دیگر خودآگاهی آزاد یقین دارد و حقیقتِ خویش را بدین‌سان در آن می‌یابد - یا این جانِ هنوز درونی را چون جوهری که دیگر به‌فرابود خود رسیده است بنماییم، [موضوعی است که با آن درهای] قلمرو ناموس‌های اخلاقی موجود (Reich der das Sittlichkeit) در این مفهوم به‌روی ما گشوده می‌شود. این قلمرو چیزی نیست جز وحدت جانانه‌ی مطلق ذاتِ افراد در واقعیتِ برونذات به‌خود قائم [خویش]؛ نوعی خود آگاهی در خود عام است که خود در آگاهی دیگر چنان برونذات است که این آگاهی از به‌خود قائمی کامل برخوردار است یا در حکم نوعی چیز برای وی است، و از این نظر، نسبت به‌وحدتِ خود با دیگری چنان آگاه است که خودآگاهی‌اش جز در قالب این وحدت با ذاتِ عینی نیست. این جوهر ناموس‌های اخلاقی موجود در /تضاع عامیت همانا قانون /ندیشیده است و بس. ولی، به‌همین‌سان داده شده خودآگاهی برونذات هم هست، یعنی که Sitte یا ethos ناموس‌های اخلاقی موجود است. آگاهی فردانی، برعکس، همانا یک باشندگی است آگاه از آگاهی عام در فردانیتِ خویش، هم‌چنان که آگاه از بودِ خویش چون بودی که کردار و فرابودش همانا [در قالب] ethos یا مجموعه‌ی رسم‌ها و ناموس‌های عام موجود است.

مفهوم برونذات شدن عقلِ خودآگاه، در واقع، در حیات یک قوم^۴ است که به‌واقعیتِ کامل خود می‌رسد که عبارت است از دریافتی شهودی، در عین به‌خود قائمی دگر یا غیر، از وحدتِ کاملِ خویش با وی - یا عبارت است از همین چیزیتِ آزادِ دگر یا غیر را که من بدان پی برده - چیزیتی که سالبه‌ی خود من است (Negative meiner selbst das) - به‌عنوان برای من بود من (mein Fürmichsein als) عین یا ابژه دانستن. حضور عقل چون جوهر سیال عام، چون چیزیتی بسیط و تغییر ناپذیر است؛ پرتوهای این حضور در انبوهی از ذات‌های به‌کلی به‌خود قائم، چونان نوری که برای خود به‌نقطه‌های نورانی بی‌شمار که ستارگان باشند پخش می‌شود، می‌پراکند؛ این ذات‌ها، در برای خود بودی مطلقِ خویش، در جوهر بسیط و به‌خود قائم، نه فقط در خود بلکه در ضمن برای خودشان، مستحیل و پراکنده‌اند؛ این ذات‌ها به این امر که ذات‌هایی این چنین فردانی به‌خود قائم‌اند از این‌رو آگاهی دارند که می‌بینیم فردانیتِ خویش را فدا می‌کنند و این جوهر عامِ روان و ذات آن‌ها ست. ضمن این که این عام، به‌نوبه‌ی خود، برخاسته از کنش همین ذات‌ها به‌عنوان فردانی یا حاصل کار آن‌ها ست.^۵

کنش و جنب و جوش به‌کلی فردانی فرد، به‌نیازهایی که وی به‌عنوان موجودی طبیعی، یعنی فردانیتی باشندگی^۶ (seiende Einzeltheit)، دارد برمی‌گردند. این که این عادی‌ترین

کارکردها به هیچ تبدیل نمی‌شوند بلکه می‌مانند و برونذاتیت می‌یابند، فقط مدیون وجود رسانه‌ی (Medium) عام‌گیرنده‌ای با تمام *توان* یک قوم است.^۹ فرد اما فقط این صورت *از ماندگاری* به‌طور کلی کنش‌هایش را در این جوهر عام نمی‌یابد بلکه مضمون‌اش را نیز در آن دارد؛ آن‌چه فرد انجام می‌دهد [بهره‌ای از] چیره‌دستی و مهارت عام به‌رسم و روال همگان است، این مضمون، اگر چه به‌تمامی فردانیت می‌پذیرد، اما در برونذاتیت خویش در چارچوب کنش همگان صورت می‌گیرد. کار فرد برای فرونشاندن نیازهای خویش، فقط رفع نیازهای شخصی نیست بلکه در عین حال ارضاء نیازهای دیگران است، و فرد نیز فقط در پرتو کار دیگران است که نیازهای شخصی خود را بر طرف می‌کند.^{۱۰} از آن‌جا که بشر فردانی، در کار *فردانی‌اش*، در واقع کاری عام انجام می‌دهد، منتها بی‌آن که بدان آگاه باشد، به‌همین قیاس، به‌عنوان موضوع خاص خودش که حال دیگر بدان آگاه است کاری انجام می‌دهد که جنبه‌ی عام دارد؛ بدین‌سان، کل به‌عنوان کل، به‌کار وی تبدیل می‌شود، کاری که به‌خاطر آن فرد خود را فدا می‌کند و با این کار وجود خودش را از این کل به‌خویش برمی‌گرداند. در این‌جا به‌هیچ چیزی که متقابل نباشد بر نمی‌خوریم، به‌هیچ چیزی که در آن به‌خود قائمی فرد، حتا تا سر حدّ مستحیل شدن برای خودبودی‌اش، حتا تا سر حد نفی خویشتن، در عین حال به‌این نتیجه نیبجامد که وی معنای خاص *ایجابی* خویش را که همانا برای خود بودن او ست در آن بازیابد، بر نمی‌خوریم. این وحدت برای دگر بود یا **“خود** را به‌چیز تبدیل کردن” با برای خود بود، این جوهر عام، در رسم‌ها و قانون‌های یک قوم از *زبان عام* خود برخوردار است؛ ولی، این ذات نامتغیر باشنده چیزی جز بیان بیرونی شده‌ی خود فردیت فردانی که گویی در مقابل‌اش [، یعنی در مقابل جوهر عام] قرار دارد نیست؛ قانون‌ها بیانگر چیزی‌اند که هر فردانیتی هست و می‌کند. فرد فقط قانون‌ها را چون نمودار چیزیت عینی عام خویش نمی‌شناسد، بلکه خودش را در این چیزیت می‌شناسد، یا این چیزیت را چون امری *فردانیت یافته* در فردیت خاص خویش و در هر یک از هم‌شهروندانش‌اش می‌داند. پس، در جان عام، هر کس فقط یقین به‌خودش را دارا ست، یعنی یقین به‌این که در واقعیت برونذات چیزی جز خود وی نیست، هر کس همان یقینی را به‌وجود دیگران دارد که به‌وجود خویش دارد. من، در وجود همگان، این شهود را دارم که آنان برای خودشان هر کدام فقط همین ذات به‌خود قائمی‌اند که خود من هستم. در وجود آنان من شاهد وحدت آزاد با دیگران‌ام و چنان شهودی از این امر دارم که چون این وحدت از خلال خود من است، پس به‌همین‌سان از خلال دیگران هم هست؛ در دریافت شهودی من آنان چون **من**‌اند و من چون **آنان**.

بنابراین، در یک قوم آزاد، عقل، به‌حقیقت برونذات است؛ در حکم جان زنده‌ی حاضر است؛ در چنین جانی، فرد نه فقط چه‌گونگی تعین خویش، یعنی ذات عام و فردانی خویش، را [در قالبی] بیان شده و حیّ و حاضر چون چیزیت می‌یابد بلکه خود فرد عین همین ذات و عین همین تعین است.^{۱۱} به‌همین دلیل است که داناترین مردان دوران باستان گفته‌اند: *دانایی و هنر در این است که به‌رسم و آیین قوم خود زندگی کنیم*.

پی‌نوشت برونزات شدن خودآگاهی عقلانی به خویشتن خویش:

۱- کل این بند خلاصه‌ای از حرکت دیالکتیکی پیشین است؛ عقل از این یقین برخوردار است که تمامی واقعیت است، و به‌همین دلیل چیز را چون خود و خود را چون چیز یافته است (حکم نامتناهی فصل پیشین). ولی، عقل از این مرحله‌ی نظری فراتر شده؛ چیز دیگر برای وی فقط داده شده‌ای است که باید رفع شود. این‌جا فقط با برآیندی روبه‌روایم که پشت آن خودآگاهی نهفته است. خودآگاهی باید وراسوی بود داده شده به‌خودآگاهی برسد.

۲- عقل مشاهده‌گر، در توصیف چیزها، معادل یقین حسی بود، در مشاهده‌ی طبیعت ارگانیک، معادل دریافت، و در مشاهده‌ی نانورالستی جان، معادل فهم. عقل عمل‌کننده یا فعال هم معادل دو بخش از خودآگاهی است: الف) به‌خود قائمی یا نابه‌خود قائمی خودآگاهی، ب) آزادی خودآگاهی.

۳- یکی از وظیفه‌های پدیدارشناسی هدایت خودآگاهی فردانی برای رساندن‌اش به‌مرتب‌ی جان است؛ در این مرحله‌ی اخیر جان همان جوهر واقعی خواهد بود که در واقع پیش‌فرض تمامی قالب‌های خودآگاهی‌بی است که باید پدیدار شود.

۴- جهان اخلاقی، در معنای بدوی واژه‌ی اتیک (ایتوس)، یا رسم‌ها. ما واژه‌ی اخلاقی (moralité) را در معنای (Moralität) هگل به‌کار خواهیم برد، که اخلاقی به‌معنای کانتی کلمه است. البته واژه‌ی مورالیتیه هم از همان ریشه (Mores) به‌معنای رسم‌ها است.

۵- این تصمیمی است دل‌خواسته که از خوانندگان می‌خواهیم به‌صورت قرارداد بپذیرند در نزد هگل «اندیشیده است و بس» در برابر برونزاتیت قرار دارد، قانون فقط اندیشیده ناکافی است و این نکته را در دیالکتیک پایانی همین فصل خواهیم دید.

۶- شوق هگل به «حیات قومی»، که وی آن را به‌عنوان حیات ارگانیک، یا «جان قومی» تلقی می‌کند، در نخستین کارهای دوره‌ی جوانی وی دیده می‌شود؛ و حدت چیزیت با خودآگاهی در جان قومی در این کتاب عرضه شده است: VII, p.464, *Sittlichkeit der System*.

۷- افراد، در این جوهر که حیات قوم است، در خود، مستحیل‌اند بی‌آن که از آن آگاه باشند؛ آن‌چه افراد فکر می‌کنند برای خودشان انجام می‌دهند، از راه نوعی بازی و مکر فلک حقه‌باز (fuse) در واقع یک کار جمعی است ضمن این که افراد در قالب این جوهر هم‌چنان به‌خود آگاهی دارند. سرانجام این که اگر چه جوهر کلی روان افراد است، از دیدگاهی مقابل اما حاصل کار آن‌ها ست.

۸- هیپولیت، استاد کلر دوفرانس، در ۱۹۴۱ این دو واژه‌ی آلمانی را چنین برگردانده: Comme — singularité dans l'élément de l'être که معنای آن می‌شود: به‌عنوان فردانیت در اقلیم وجود. در حالی که پنجاه سال پس از وی، مترجم متن (b) برای همین دو کلمه نوشته است: singularité Comme qui est، یعنی به‌عنوان فردانیتی که هست؛ و دو مترجم متن فرانسوی (c) توانسته‌اند سرانجام همین دو کلمه‌ی آلمانی Einzeltheit seiende را به‌راحتی ما فارسی‌زبان‌ها به‌صورت فرانسوی étante singularité، یعنی فردانیتی باشند برگردانند. این نمونه‌ای از توانایی حیرت‌انگیز زبان فارسی در برگرداندن اندیشه‌های مدرن است. (مترجم)

۹- این همان چیزی است که هگل در فلسفه‌ی حق خود Gesellschaft یا همبودی، یا جامعه‌ی مدنی، می‌نامد در مقابل دولت. زندگانی اقتصادی تحقق مستقیم امر عام نیست.

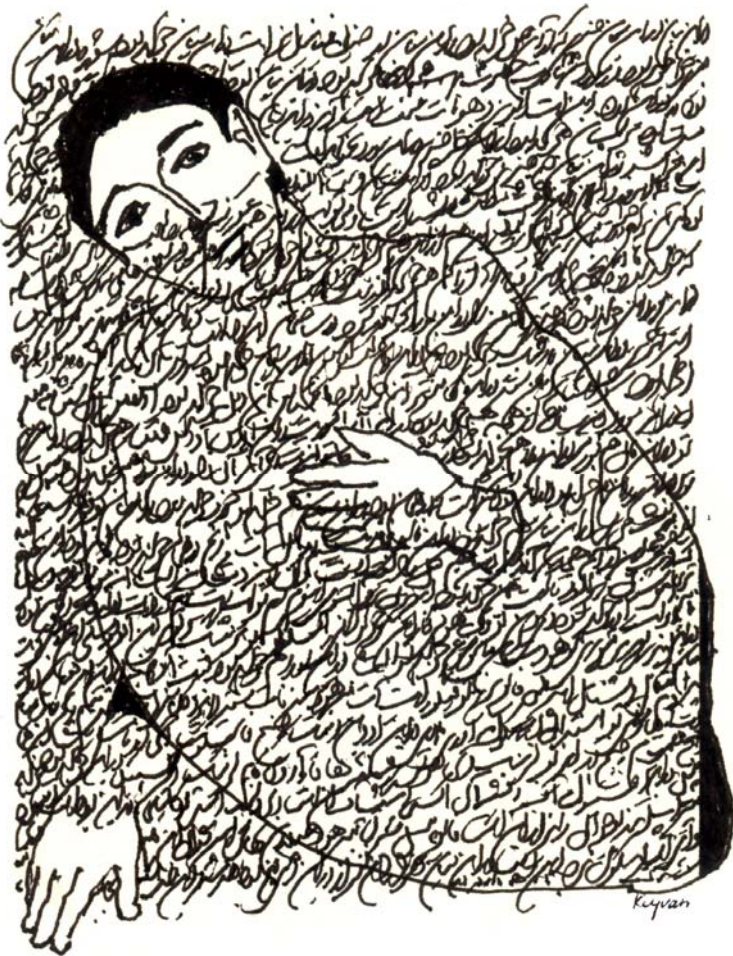
۱۰- این گونه وساطت از نظر هگل نمودار حیات اقتصادی «همبودی» است. تأثیر آدام اسمیت بر هگل بسیار عمیق بوده و ما نمونه‌هایش را در درس‌های فلسفه‌ی دوره‌ی «ینا» می‌بینیم. کتاب تحقیق در باب طبیعت و علت ثروت ملی از آدام اسمیت که در ۱۷۷۶ در لندن منتشر شده بود، در سال‌های ۱۷۹۴ — ۹۶ توسط گارو (Garve) به‌آلمانی برگردانده شد.

۱۱- می‌بینیم که، [بر خلاف نظر کسانی چون فیخته] بحث بر سر Sollen یا «بایست بودی»، نیست، سخن بر سر واقعیت برونزات است

یک قناری بر دست
دو کبوتر بر بام
و سه گنجشک به شاخ شمشاد
هیچ پیوندیشان با هم نیست
انفجار خطری
همه مرغانی هستند رهایی جو بر بال هوا
انفجار چه خطرها ست جهان می لرزد
و تو تنها در خویش
و شما تنها در خویش
و شما تنها تنها در خویش
و همه ما تنها
سیاوش کسرایی
مغاک تیره‌ی خاک
سقوط اختر عمر من از مدار موجود
میان سنبله‌ی زیک زیک زنگ گندمخوار
چه تیز می‌پری از معبر بنات‌النش
که ماهرانه میزانی در چله‌ی خمیده‌ی قوس
بلند این شب خوشخواب و خوابگرد خراب
خروس خوش غزل من شبانه می‌خواند
که راز کنگره‌ی هفت و چار می‌خوانی
میان تاج تو باغ معلق بابل
طنین باطن گریان شعر خاقانی
کنار طاق مداین
چه آرزوی محالی
مدینه‌های خیالی
خیال فاضله‌ها
شکسته زورق هستی فراز کوهه‌ی موج
غریو لجه‌ی دریا و ضجه‌های غریق
دهان باز لوباتان کناره‌ی صیدون
سواد هیکل نمرود و نینوا پیدا

فرخ تمیمی

داستان



طرح: کیوان مهجور

فرخنده نیکو

در پی باد دویدن

غافلگیر شده بودم. انگار از وسط آسمانی صاف و آفتابی، یک دفعه صاعقه‌ای بیاید و صاف بخورد فرق سرت. آخر اصلن قرار بر این نبود. با هزار خواهش تمنا و آه و ناله، سه ماه مرخصی بی حقوق گرفته باشی و یک ماه مرخصی تابستان را هم انداخته باشی سرش که چهار ماه بیایی تا فراغت داشته باشی و کمی به این دل وامانده برسی، آن وقت صاف صاف تو چشم‌ها نگاه کنند و بگویند: "سرطان خون... اگه شیمی درمانی بشه، نهایت چهار پنج سال، وگرنه یک سال."

چهارشنبه، جواب آزمایش خون و عکس برداری کمر را برده بودند پیش پزشک متخصص و او هم گفته بوده که باید بستری شود. برگ پذیرش بستری شدن در بخش را که می‌گیرد، چون دیگر بعد از ظهر شده بوده، می‌گویند فردا که پنج‌شنبه است و پس فردا هم جمعه. اگر بخواهد می‌تواند برود مرخصی، ولی شنبه ساعت شش صبح باید بیاید بستری شود. پرسیدم: "بستری برای چی؟"

صدای دخترخواهرم را از تو گوشی تلفن شنیدم که: "برای یک سری آزمایش خون و ام.آر.آی کمر و نمونه برداری مغز استخوان." گوشی را داد به خواهرم.

گفتم: "چند بار زنگ زدم..."

گفت: "تازه رسیده‌یم."

گفتم: "می‌خواهی جمعه شب بیام؟"

گفت: "نه."

گفتم: "پس، شنبه صبح می‌آم بیمارستان."

شنبه صبح، ساعت پنج از در خانه زدم بیرون. با سواری‌های خطی، تا زیر پل حافظ رفتم. فقط می‌دانستم بیمارستان شرکت نفت نرسیده به میدان حسن آباد است. می‌خواستم از سر حافظ، سوار تاکسی شوم، ولی از تاکسی خبری نبود. ساعت پنج و نیم بود و خیابان خلوت. سرگردان ایستاده بودم سر خیابان. یک ماشین مدل بالا بوق زد و نگاه‌داشت. روم را برگرداندم سمت پیاده‌رو. آرام آرام رفت جلو و دوباره، بوق. تو پیاده‌رو، مردی داشت دسته‌های روزنامه را جلو دکه جابه‌جا می‌کرد. سرش را بلند کرده بود و به این صحنه نگاه می‌کرد. آدمم تو پیاده‌رو و رفتم جلو: "بخشید آقا..." نیشش باز بود... "تا بیمارستان شرکت نفت، پیاده چه قدر راهه؟" نیشش را بست.

"راهی نیست، خواه! بعد از پل، اون دست خیابون، چهارراه اول..."

سراپزیر شدم سمت چهارراه حسن آباد. پرنده پر نمی‌زد. از جلو مغازه‌های بسته تند می‌رفتم. تو پیاده‌رو، نه کسی جلو من می‌رفت و نه کسی از روبه‌رو می‌آمد. جوانی سوار موتور از خیابان رد می‌شد. سرش را برگردانده بود و نگاهم می‌کرد.

سر چهارراه، تابلو را دیدم: اورژانس بیمارستان شرکت نفت. رفتم آن طرف خیابان و پیچیدم دست چپ.

پشت میز، مردی نشسته بود. رفتم جلو: "سلام. ببخشید، بخش آنکولوژی... از کدام طرف باید برم؟"

"مستقیم، ته راهرو... بعد از پله‌ها، ساختمون اول، دست راست، طبقه دوم." راه افتادم به سمتی که دستش نشان می‌داد تا رسیدم به فضای باز. باید همین‌جا باشد، ساختمان اول. رفتم تو. دکمه‌ی آسانسور را زدم. طبقه‌ی دوم... دور و برم را نگاه کردم. دست راست نوشته بود: آنکولوژی. رفتم تو. پشت پیشخوان اطلاعات، زنی مقنعه به سر نشسته بود؛ تسبیح می‌گرداند و زیر لب، با خودش چیزهایی می‌گفت.

"سلام. امروز قراره [اسم خواهرم را گفتم] ساعت شش بستری بشه."

"هنوز که کسی نیومده. بیرون تشریف داشته باشین."

رفتم بیرون بخش. تو راهرو، نشستم رو نیمکت. ساعت پنج دقیقه به شش بود.

ده روز بعد که جواب آزمایش‌ها آمده بود و شیمی‌درمانی را شروع کرده بودند و به‌داروی شیمی‌درمانی حساسیت نشان داده بود و تقریباً فلج شده بود و گلبول‌های سفیدش آن‌قدر پایین آمده بودند که بدنش در برابر عفونت مقاومتی نداشت و دچار یبوست شدیدی شده بود و به‌خاطر بواسیری که سال‌ها از آن رنج کشیده بود، امکان عفونت بسیار بالا بود و صدای ناله‌هایش دلم را ریش می‌کرد و من خدا خدا می‌کردم روده‌اش کار کند و عذاب نکشد، تصویر آن صبح شبیه راحتم نمی‌گذاشت؛ در آسانسور روبه‌رویم باز شد. مانتو شلوار کرم و روسری قهوه‌ای، ساک کوچک سفری دست راستش و کیسه‌ای پلاستیکی دست چپ، بی‌خبر از آن‌چه در انتظارش بود، آرام به‌سویم می‌آمد و لبخند می‌زد. با پای خودش آمده بود و حالا، به‌فاصله‌ی ده روز، نیمه‌فلج، افتاده بود رو تخت بیمارستان و می‌نالید.

پیش از بستری شدن، کمردرد داشت و گاهی دچار تب و لرز می‌شد، ولی سرپا بود. یک هفته پیش از آن، باهم رفته بودیم همدان و کرمانشاه. ساعت‌ها تو ماشین نشسته بود. تو چادر، رو زمین خوابیده بود، بدون آن‌که خم به‌ابرو بیاورد. گاهی که ماشین می‌افتاد تو دست‌انداز، می‌دیدم دستش را می‌برد سمت کمرش، یا لبش را گاز می‌گیرد. می‌گفتم: «چی شد؟ کم‌ترت درد می‌کنه؟» می‌گفت: «نه، چیزی نیست.» جواب عکس‌برداری کمرش که آمده بود و گفته بودند «پوکی شدید استخوان»، وحشت‌زده، یادم افتاد تکه‌ای از کوه بیستون را باهم رفته بودیم بالا. حتمن وحشت را از چشم‌هام خوانده بود که گفت: "من روم از جونم بیش‌تره."

پنجاه و سه سالش است. یک دختر و یک پسر دارد که هر دو دانشجوی‌اند. هجده‌ساله بود که عقد کرد. من هشت نه سالم بود. یک سالی عقد کرده بود. بعد که شوهرش منتقل شد گچساران، عروسی کردند و همراه او رفت. یادم می‌آید از رادیو، تصنیفی با صدای شجاعی پخش می‌شد: "نامهران، نامه‌ی من دیر شد..." پدرم عکس خواهرم را برداشته بود، با چشم‌های پُر از اشک، نگاه می‌کرد. من رفتم گوشه‌ای گریه کردم. فکر می‌کردم در آن شهرستان دورافتاده، باید تنها باشد. چه‌طور تنهایی را تاب می‌آورد؟ برای همین، همیشه او را زن سرسخت و محکمی می‌دانستم، اما در واقع، فرصتی برای شناختنش نداشتیم؛ این‌که در بزرگ‌سالی بنشینیم و حرف بزنیم. شانزده ساله بودم که انقلاب شد. در توفان و گردباد انقلاب، جایی برای خواهرم نبود. شهرستان زندگی می‌کرد و ما تهران بودیم. بیست و چهار سالم بود که آمدم سوئد. پس از پانزده سال، چهار هفته‌ی تابستان رفتم ایران. از آن به‌بعد، هر سال تابستان، چند هفته‌ای می‌رفتم. دیدارها همه دسته‌جمعی بود و ماچ و بوسه و مهمانی و بگو

بخند. تا امسال که می‌خواستم چهار ماهی بمانم. سه هفته‌ای بود ایران بودم. چه نقشه‌ها که نکشیده بودم! و حالا، یک‌باره، همه چیز زیرو رو شده بود.

کی شب می‌شد، کی روز؟ صلاتِ ظهر، تو کرایه‌های سهرای تهران پارس منتظر می‌نشستم تا مسافر تکمیل شود. عرق می‌ریختم و با صدای اذان، می‌رفتم به‌ظہرهای سال‌های دور. این‌همه سال چه‌طور در یک ثانیه جا می‌گرفتند؟

راننده‌ی ماشین جلویی می‌آید یقه‌ی راننده‌ی ما را می‌گیرد: "مگه شهر هرته؟ همین‌طوری بی‌نوبت مسافر می‌زنی؟"

کلافه از گرما و انتظار، چشم‌هام را می‌بندم و در دل، خدا خدا می‌کنم زودتر راه بیفتد: "بسه دیگه، راه بیفت! این پاچه‌ها سرد می‌شه، از دهن می‌افته... پاچه مثل ژلاتینه، می‌گن برای گُلبول سفید خوبه... سرد می‌شه، دیگه نمی‌شه خورد... از شب تا صبح، به‌دل پخته... راه بیفت! دیر می‌شه، راه بیفت!"

راننده ویراژ می‌دهد، سبقت می‌گیرد، پشت چراغ‌قرمز نمی‌ایستد و از کوچه پس‌کوچه‌های نوجوانی من راه باز می‌کند و می‌رود جلو ...

تو راهرو بخش، نگین را می‌بینم. می‌گوید: "مامان داره نماز می‌خونه ..."
شاید تعجب را تو چشم‌هام می‌خواند که ادامه می‌دهد: "من به‌ش گفتم... گفتم اگه می‌خوای، نماز بخون."

پشت در منتظر می‌ایستم. سرم را تکیه می‌دهم به‌دیوار و چشم‌هام را می‌بندم. خودم را جمع‌وجور می‌کنم. دستگیره‌ی در را می‌گیرم و درِ اتاق را باز می‌کنم.

نشسته رو صندلی، روبه‌روی تخت، روسری به‌سر... سرش را می‌آورد پایین، سمت تخت. با دست راست، مَهر را از رو سجاده‌ی آبی‌رنگ برمی‌دارد و می‌چسباند به‌پیشانی. دست‌هاش را سه بار بالا و پایین می‌برد و می‌گذارد رو زانو‌ها. سرش را به‌راست می‌گرداند و فوت می‌کند. زیرِ لب چیزهایی می‌گوید. بعد سرش را به‌چپ می‌گرداند و مرا می‌بیند که ایستاده‌ام تو چهارچوب در. با عجله، لبه‌ی سجاده را می‌اندازد روهم.

می‌گویم: "قبول باشه."

لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند. لبخند ناباور و محوی روی لب‌هاش می‌نشیند. با چشمانی پُر از سؤال، نگاهم می‌کند. چه بگویم؟ چه کسی می‌تواند... چه کسی می‌تواند ادعا کند که پاسخی دارد؟ به نفس نفس می‌افتم و سنگینی نگاهش شانه‌هایم را خم می‌کند. بر من رحم می‌آورد؛ نگاهش آرام و زلال می‌شود و لبخند می‌زند. رو تخت، سفره می‌اندازم. پاچه‌ها هنوز گرم است.

می‌گوید: "تو هم بخور!"

دوست ندارم، لقمه می‌گیرم و می‌خورم. نگین لیمویی را نصف می‌کند و آبش را می‌چکاند رو پاچه‌ها. می‌خواهد آن را بیندازد قاطی آشغال‌ها که خواهرم لیمو را از دستش می‌گیرد: "من و خاله‌ات هنوز نصفه‌استکان ازش اَبَلیمو درمی‌آریم."

می‌گویم: "گه مامان خدا بیامرز بود که یک استکان!"

هر دو می‌خندیم. نگین هم می‌خندد. اما خنده‌ی ما جور دیگری است؛ پر از تصویر است، پر از خاطره... مادرمان در این خنده زنده است؛ با این خنده زنده می‌شود.

می‌گویم: "یادته، زمستونا از سرما می‌لرزیدیم و می‌گفتیم: مامان! درجه‌ی بخاری رو بیکه،

زیادش کن. می‌گفت: رو یک نیست، یک و نیمه! روی می نیم چه تأکیدی می‌کرد!"
 بازهم می‌خندیم و مادرم از ورای خنده‌ها مان، نگاه‌مان می‌کند. مادرم را در چشم‌های
 خواهرم می‌بینم. نگین هم می‌خندد، اما نگاهش خالی ست. نگاه نگین شاید دارد از ما پُر
 می‌شود تا روزی، در خنده‌هایش تکرار شویم.

می‌گوید: "دست درد نکنه. خیلی خوشمزه بود. به دل پخته بود."

می‌گوییم: "دیشب بار گذاشتم."

ساعت پنج عصر، وقت ملاقات تمام می‌شود.

نگین می‌گوید: "خاله! من پیش مامان می‌مونم. شما امشب برو."

خداحافظی می‌کنم و از در بیمارستان می‌زنم بیرون.

دست بلند می‌کنم. تاکسی می‌ایستد. سوار می‌شوم. شلوغی ترافیک و راه‌بندان، گرما،
 دود، بوی عرق بدن... خسته و کلافه، صف ماشین‌ها را نگاه می‌کنم؛ همه‌ی راه‌ها مسدود
 است، راهی به‌جایی نیست. سرم را به‌سمت چپ می‌گردانم و از پنجره، بیرون را نگاه می‌کنم.
 سعی می‌کنم... با تمام وجود سعی می‌کنم، اما انگار نیرویی بیش‌تر، خیلی بیش‌تر از این‌که در
 این کالبد بگنجد، لازم است تا از سرازیر شدن این اشک‌ها جلوگیری کند.

بالاخره می‌رسم سهراب تهران‌پارس. پیاده می‌شوم. فروشگاه رفاه ساعت نه می‌بندد. از سر
 سهراب تا فلکه‌ی دوم پیاده بروم، زودتر می‌رسم. ماشین‌ها، سپر در سپر، خیابان را پر کرده‌اند.
 راه‌بندان است. پاچه می‌خرم، می‌آورم خانه، پاک می‌کنم، می‌شویم و بار می‌گذارم. جوش که
 می‌آید، شعله را کم می‌کنم. چند بار در قابلمه را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم: آرام قل می‌زند.
 ساعت از یک بعد از نیمه‌شب گذشته. می‌روم بخوابم. چشم‌هام را می‌بندم. خواب می‌گریزد.
 این تن خسته را اما یارای دویدن نیست. تصویرها درهم و برهم ورق می‌خورند، رنگ‌ها درهم
 می‌شوند، تصویرها آرام آرام رنگ می‌بازند، خواب از گریختن خسته می‌شود و در سیاهی پشت
 پلک‌هایم آرام می‌گیرد.

صبح، در عالم خواب و بیداری، تپش شدید قلبم را حس می‌کنم. صدایی در درونم
 می‌گوید انگار اتفاق بدی افتاده. نمی‌دانم چه اتفاقی، چیزی یادم نمی‌آید؛ حتی نمی‌دانم کجایم؛
 فقط حس غریبی قلبم را می‌فشارد. دوباره صدا را می‌شنوم. بلند می‌شوم می‌نشینم. بوی
 کله‌پاچه می‌آید. تصویر خواهرم، درازکشیده رو تخت بیمارستان، می‌آید جلو نظرم. همه‌چیز
 یادم می‌آید. بلند می‌شوم می‌روم در قابلمه را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم: دارد آرام قل می‌زند.
 بیتی از غزل غزل‌های سلیمان از ذهنم می‌گذرد:

چرا دل من هنگامی که به خواب اندرم، پریشان و

ناآرام، بیداری می‌کشد؟...

دست‌هایم را می‌شویم. پاچه‌های پخته را از تو قابلمه در می‌آورم. تکه‌های کوچک
 استخوان را جدا می‌کنم. نوک انگشت‌هام در نرمی ژلاتینی فرومی‌رود. پاچه‌ها را ردیف
 می‌چینم تو ظرف پلاستیکی دردار. تا ظرف‌ها را بشویم، انجیرها هم پخته. انجیر سیاه پخته چه
 رنگ قشنگی دارد! بنفش می‌زند. دُم تک‌تک انجیرها را می‌گیرم و می‌چینشان تو یک ظرف
 دیگر. می‌روم دوش می‌گیرم. آب گرم رو تنم می‌لغزد. چه خوش است آب گرم!

گفته بود: "بو ترشیدگی گرفته‌م."

گفتم: "کمکت می‌کنم، بشین رو صندلی چرخدار. امتحان می‌کنیم ببینیم می‌شه؟"

دسته‌ی دوش را در دست چپ می‌گیرم. آب از سر و روش روان است. لیف را با دست راست، رو شانه‌هاش می‌کشم. سرش را رو شانه‌ی راست خم کرده و چشم‌هاش را بسته. بعد از دو هفته، نشاندۀ امش رو صندلی چرخدار و آورده‌امش تو حمام. موهاش کُرک شده. شانه را با دست راست تو موهاش می‌کشد. بعد از شیمی‌درمانی، موهاش دسته دسته می‌ریزد. کف حمام سیاه می‌شود.

می‌گوید: "چه خوبه! دستت درد نکنه. فکرشو بکن، گاهی روزی دو دفعه دوش می‌گیری، اما هیچ‌وقت این‌قدر لذت نمی‌بری. وقتی غذا رو می‌گذاشتی دهنم، می‌ترسیدم پیره تو گلوم. سرفه هم که نمی‌تونستم بکنم؛ کمرم درد می‌گرفت. می‌ترسیدم کمرم بشکنه. حالا که می‌فهمم دوش گرفتن هم مثل سرفه کردن و نفس کشیدن مُسلم و همیشگی نیست، آبو حس می‌کنم. چرا باید همیشه چیزی رو از دست بدیم تا ارزشش رو بفهمیم؟ چرا آدمیزاد این‌قدر احمقه؟"

جوابی ندارم.

می‌گوید: "چه‌قدر این حمام چسبید! زنده شدم. دستت درد نکنه، شرمنده..."

می‌خواهم بگویم: "اگه تو مریض نمی‌شدی، من این چیزها رو کی می‌فهمیدم؟"

احساس گناه را آیا از چشم‌هام می‌خواند؟ زبانم بند آمده. آیا می‌شنود که در دل می‌گویم این منم که شرمندۀ توام؟

نگاهش در نگاهم گره می‌خورد. دست‌هاش را می‌آورد جلو، صورتم را تو دست‌هاش می‌گیرد و گونه‌ی چپم را آرام می‌بوسد.

پارسال تابستان که آمده بودم، هر شب تا دیروقت، می‌نشستیم تو ایوان، تخمه می‌شکستیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

یکی از آن شب‌ها، مهتاب زیبایی بود.

گفتم: "امشب جون می‌ده همین‌جا تو ایوان بخوابیم."

شوهرخواهرم گفت: "مگه پشه‌ها می‌ذارن بخوابیم."

نادر گفت: "پشه کجا بود؟ نگین! پاشو رختخواب‌ها رو بیاریم."

شوهرخواهرم از ترس پشه، تو خوابید. ایوان را فرش کردیم و رختخواب‌ها را انداختیم. نگین دراز کشید دست چپم. دست راستم، خواهرم و کنار او، نادر... لطیفه می‌گفتم و می‌خندیدیم. صدای خندۀ نگین از همه بلندتر بود. شوهرخواهرم از تو اتاق زد به‌شیشه‌ی پنجره. نگین دمر شد و صورتش را گذاشت رو بالش.

گفتم: "جوک دیگر بسه. فرشته! قصه بگو، بخوابیم."

گفت: "قصه‌ی چی؟"

گفتم: "خاله‌سوسکه."

نادر گفت: "نه خاله، قصه چیه؟ حوصله داری‌ها..."

نگین گفت: "آره مامان، بگو."

همان اول یکی بود، یکی نبود، یه خاله‌سوسکه‌ای بود، نادر گفت: "مامان! جدی می‌خوای قصه بگی؟"

فرشته گفت: "پس چی؟ مگه شوخی هم قصه می‌کن؟"

نگین پقی زد زیر خنده. آرام زدم به‌پای نگین و چشمک زدم.

هیجان زده پرسیدم: "خُب، بعد چی شد؟"
 "هیچی... خاله سوسکه باشد، بَرک دوزک کرد..."
 نگین هم گفت: "خُب، بعد چی شد؟"
 "هیچی... راه افتاد رفت بازار. دَم قصابی که رسید ..."
 پرسیدم: "دَم قصابی چی شد؟"
 "قصابه گفت: خاله سوسکه! زن من می شی؟"
 نادر پاشده بود نشسته بود تو رختخوابش و ما را نگاه می کرد "زده به سرتون؟ خدا شفا بده."

نگین گفت: "هیس!"
 فرشته با آب و تاب ادامه داد: "خاله سوسکه و درد پدرم، من که از گُل به ترم ..."
 نادر گفت: "یا زده به سرتون، یا منو دست انداخته یین."
 گفتیم: "خُب، بعد چی شد؟"
 "هیچی... خاله سوسکه گفت: اگه زنت بشم، منو با چی می زنی؟"
 نادر خم شد طرف سر ما و بو کشید: "بو قرمه سبزی می یاد!"
 سه تایی زدیم زیر خنده.
 نگین گفت: "بی سواد! بو قرمه سبزی یه چیز دیگه س."
 نادر گفت: "هر چی... از همون اول فهمیدم می خواین منو بذارین سر کار."
 او هم با ما می خندید. شوهر خواهرم دوباره زد به پنجره.
 فرشته گفت: "هیس! کفر محمود رو درآوردم. بنده خدا صبح زود باید بره سر کار. بخوابیم دیگه."

نگین گفت: "من خوابم نمی آد."
 گفتیم: "ما چشم هامونو می بندیم، تو بقیه ی قصه رو تعریف کن تا بخوابیم."
 تا کلاغه به خونه اش نرسید، ساکت گوش کردیم.
 لابه لای صدای آرام فرشته و هویج دندان زدن آقاموشه و آب جویی که خاله سوسکه را می بُرد، رفتم به شب های تابستان کودکی ام، روی پشت بام؛ شب هایی مثل آن شب، پاک، آسوده و پُر از خیال؛ بی خبر از وجود سرطان که داشت تو جسم و جان خواهرم ریشه می دواند.
 اوایل بستری شدن، تو اتاق سه تخته بود و غیر از ساعت ملاقات نمی شد رفت پیشش، ولی وقتی به داروی شیمی درمانی حساسیت نشان داد و حالش خیلی بد شد، اتاق اختصاصی دادند و گذاشتند همراه داشته باشد.
 ناهار، پاچه و سیرابی از خانه آورده بودم، باهم خوردیم. منتظر بودیم ساعت یک بشود، بیایند ببردش برای عکس برداری.
 در می زدند. رفتم در را باز کردم. مردی پیراهن و شلوار سرمه ای به تن، ایستاده بود پشت در: "سلام. رادیولوژی..."

گفتم: "سلام، بفرماید تو."
 مرد رفت جلو و تخت را هل داد سمت آسانسور مخصوص حمل بیمار. جلو در آسانسور گفت: "مخصوص بیماره."
 گفتیم: "من همراه شم."

مرد نگاهی کرد به سرپرستار.

سرپرستار گفت: "اشکالی نداره، آقا موسوی."

تو راهرو بخش رادیولوژی، پشت در اتاقی منتظر ایستادیم. آقا موسوی ورقه‌ای را داد دست کسی که پشت در بود و رفت. راهرو شلوغ بود. بعضی‌ها را با صندلی چرخدار آورده بودند. بعضی‌ها راه می‌رفتند و میله‌ای را که سِرْمی از آن آویزان بود، دنبال خود می‌کشیدند.

خواهرم دراز کشیده بود رو تخت. گفت: "قبلن که یه دفعه اِم.آر.آی کرده‌ن. واسه چی دوباره عکس می‌گیرن؟ اون تو، مثل قبر تاریکه، نفس آدم بند می‌آد."

گفتم: "نه، این فرق می‌کنه؛ سی.تی. اسکنه. اصلن اون جواری تونل بسته نیست؛ یه طرفش بازه و قُطرش هم زیاد نیست."

زنی آمد بیرون و اسم خواهرم را صدا زد. وقتی گفتم: "بله"، آمد جلو، تخت را ببرد. راه افتادم دنبالش.

گفت: "شما همین‌جا منتظر باش."

گفتم: "همراه شم."

گفت: "نه، نمی‌شه."

گفتم: "همکار شما..."

پرسید: "کدوم بیمارستان؟"

گفتم: "این‌جا نه، تو سوئد..."

مکثی کرد و گفت: "بذار پیرسم."

رفتیم تو. دختر جوانی نشسته بود پشت دستگاه سی.تی.اسکن.

زن گفت: "این خانوم از سوئد اومده‌ن."

گفتم: "سلام، خسته نباشین. منم پرستار رادیولوژی‌م، همکار شما... اگه اجازه می‌دین، همراه خواهرم باشم."

گفت: "چه جالب! اما ما پرستار نیستیم، تکنسینیم."

گفتم: "تو سوئد، رادیولوژی جزء رشته‌ی پرستاریه. ما تزریق و اینا هم داریم."

دوباره گفت: "چه جالب! فعلم باشین، ولی موقع عکس گرفتن باید برین بیرون."

گفتم: "نمی‌شه روپوش محافظ بپوشم و تو بمونم؟"

گفت: "نه، سرپرست مون بدعُتْه، اگه بیاد ببینه، گیر می‌ده."

رفتیم تو اتاق عکس‌برداری. کمک کردم خواهرم را خوابانیدم رو تخت.

گفتم: "دیدی تونل بسته نیست؟" دستش را گرفتم و گفتم: "زود تموم می‌شه. من بیرون منتظرم."

برگشتم تو راهرو و پشت در اتاق سی.تی.اسکن ایستادم. نه می‌توانستم بنشینم، نه آرام بایستم. دو سه قدم می‌رفتم جلو و دوباره برمی‌گشتم سرِ جام. من که می‌دانستم آن تو چه خبر است، پس این بی‌قراری و اضطراب برای چه بود؟ مگر خودم هم همراه مریض‌ها را از اتاق رادیولوژی نمی‌فرستادم بیرون؟ البته بودن همراه تو اتاق رادیولوژی، به شرط پوشیدن روپوش محافظ، قذغن نیست و اگر کسی اصرار می‌کرد، می‌توانست بماند. ولی من همیشه فکر می‌کردم بی‌خودی می‌خواهند بمانند تو که چی؟ کاری که از دست‌شان برنمی‌آید. روپوش محافظ درست، اما به‌هرحال آدم در معرض اشعه قرار می‌گیرد. برای همین، محکم می‌گفتم:

"نعم، به‌تره بیرون منتظر باشین." فکر می‌کردم آن‌قدر درگیر بیماری و بیمارشان هستند که صلاح خودشان را نمی‌فهمند و من بیرون گود، به‌تر می‌توانم ببینم. آن‌ها هم حتمن مثل من بی‌قرار، پشت در قدم می‌زدند. آیا مرز بین دیدن و ندیدن این‌قدر ظریف است؟ همه‌چیز آشنا و هم‌زمان غریب بود. دستگاه همان دستگاه بیمارستان خودمان بود، اما جای من عوض شده بود. حالا این من بودم که بیرون، پشت در، مانده بودم. به‌آدم‌های دور و برم نگاه می‌کردم. این زن که میله‌ی سیرم را دنبال خودش می‌کشد، خواهر کیست؟ آن پیرمرد که نشسته رو صندلی چرخدار، شوهر کیست؟ پدر کیست؟ اسمش چیست؟

کسی صدا زد: "گرم خدایند." "گرم خدایند."

دختر جوانی پوشه به‌دست، از ته راهرو می‌آمد. گفت: "بله." و رفت طرف پیرمرد و صندلی چرخدار را هل داد سمت اتاق عکس‌برداری.

در اتاق سی.تی. اسکن باز شد. خواهرم رو تخت دراز کشیده بود.

زن گفت: "همین‌جا منتظر باشین. میان مریض‌تونو برمی‌گردونم بخش."

گفتم: "مریض من نیست، خواهرمه... فرشته..."

داروی شیمی‌درمانی را عوض کرده بودند و دوران بحرانی حساسیت به‌شیمی‌درمانی را پشت سر گذاشته بود.

بعد از یک ماه بستری بودن، مرخص شد. قرار شد هر سه هفته یک بار برود بیمارستان برای شیمی‌درمانی. با پزشکش صحبت کردم.

گفت: "اگه شیمی‌درمانی جواب مثبت بده، برای پیوند مغز استخوان آماده‌ش می‌کنیم. اما این بیماری درمان نداره. منتظر معجزه نباشین."

حالش در مقایسه با زمانی که بستری بود، خیلی به‌تر شده بود. هنوز درد داشت و ضعیف بود، اما کم‌کم می‌توانست بنشیند و راه برود. هر سه هفته یک بار، بستری می‌شد و یکی دو روز شیمی‌درمانی، و دوباره بوی کله‌پاچه و رفت و آمد به بیمارستان و شب‌ها، روی کاناپه‌ی مخصوص همراه، خواب و بیداری...

صدای به‌هم خوردن در قابلمه و کفگیر از پشت توری پنجره‌ی آشپزخانه، در کوچه‌های خالی و شناور در نور سفید و لرزان صلات ظهر، با بوی نان سنگک درهم می‌آمیزد و تابستان چون برق می‌گذرد و مرا جا می‌گذارد. معلق، در کشاکش بیم و امید، چهار ماه می‌گذرد. شب آخر، همه دور هم جمعیم. خواهر کوچکم و شوهر و بچه‌هاش هم آمده‌اند. می‌زنیم و می‌رقصیم، می‌گوییم و می‌خندیم.

برادرم امیر دیشب از سوئد زنگ زده بود. دو سال از فرشته بزرگ‌تر است و بیست سالی می‌شود، ایران نیامده. گفت: "یادت نره حتمن فیلم بگیري ها!"

دوربین به‌دست، فیلم می‌گیرم. می‌گویم: "چه پیامی دارید؟"

شوهر خواهر کوچکم سرش گرم است. می‌گوید: "به‌نام خدا. بعد از سلام و عرض خسته نباشید، جای همگی خالی..."

نادر می‌گوید: "فرشید خان سه نکن."

رو پا بند نیستم. شوهر فرشته لیوانم را برمی‌دارد و می‌پرسد: "بریزم؟"

می‌گویم: "نه، من دیگه فولم." دوربین را می‌گیرم سمت فرشته: "شما چه پیامی دارید؟"

کلاه‌گیس خرمایی‌رنگ قشنگی به‌سر دارد.

می‌گوید: "سلام. دلم تنگ شده. تو بیمارستان، می‌گفتن با این کلاه‌گیس، شکل خارجی‌ها شده‌ی... اما چه فایده... با کلاه‌گیس هم ویزا نمی‌دن. برای همه سلامتی آرزو می‌کنم."

دولا می‌شود، کلاه‌گیس را برمی‌دارد و تعظیم می‌کند. کف سرش برق می‌زند.
می‌گوید: "ارادتمند، یول براینر..." و می‌زند زیر خنده.
صدای قهقهه‌ی خنده بلند می‌شود.

نادر می‌گوید: "یول براینر دیگه کیه؟"

فرشته می‌گوید: "هنرپیشه بود. دایی خودش می‌دونه." بعد، رو می‌کند به‌من: "غیر از امیر اینا که به‌کسی نشون نمی‌دی؟ وگرنه این‌جا رو پاک کنی‌ها!"

می‌گویم: "تا وقتی خودش اجازه ندی، غیر از امیر اینا کسی این فیلمو نمی‌بینه."
می‌رود جلو آیینی‌ی قدی تو راهرو و کلاه‌گیسش را رو سر، مرتب می‌کند.

صبح زود، راه می‌افتیم سمت فرودگاه. من و نگین و نادر نشسته‌ایم عقب. فرشته و محمود جلو نشسته‌اند. تو ماشین عقبی، خواهر کوچکم و شوهر و بچه‌هاش می‌آیند. خواننده می‌خواند: "قالیچه‌ی حضرت سلیمون، منو ببر به‌آسمون ایرون، از او بالا نگاش کنم، محبوبم و صداس کنم..." بغض گلویم را می‌گیرد. سعی می‌کنم به‌صمدآقا در فیلم *قالیچه‌ی حضرت سلیمان* فکر کنم. هیچ فایده‌ای ندارد. جلو اشک‌هام را نمی‌توانم بگیرم. کاش ضبط را خاموش کنند. مضحک‌تر از این نمی‌شود...

نشسته‌ام تو هواپیما. صدای خلبان شنیده می‌شود: "کمربندها را ببندید. تا چند دقیقه‌ی دیگر هواپیما در فرودگاه استکهلم به‌زمین می‌نشیند." از پنجره، بیرون را نگاه می‌کنم. چه زیبا ست! تا چشم کار می‌کند، سبز است و جابه‌جا، این سبزی را لکه‌های آبی دریاچه زیباتر می‌کنند.
به‌جلسه‌های شیمی‌درمانی که خواهرم در پیش دارد و بعد عمل پیوند مغز استخوان فکر می‌کنم. شش جلسه شیمی‌درمانی... دو مرحله‌اش گذشته، چهار مرحله باقی مانده... چهار سه‌تا، دوازده تا... بگو کلن دو هفته هم تو بیمارستان، می‌شود چهارده هفته. تقسیم بر چهار، می‌شود سه ماه و نیم.

در خیال، با رئیس اینگر حرف می‌زنم: "خواهرم عمل داره. باید برم."

اینگر در خیالم می‌گوید: "هنوز سه ماه نیست که برگشته‌ای."

می‌گویم: "می‌دونم، ولی باید برم. اگه خواهر خودت باشه، چی کار می‌کنی؟"

اینگر خیره نگاهم می‌کند.

یاد حرف پزشک می‌افتم: "منتظر معجزه نباشین. این بیماری درمان نداره."

می‌گویم: "مگه نه این‌که روحیه بیش‌ترین اهمیت رو داره؟"

می‌گوید: "بله روحیه که خیلی مهمه، ولی..."

می‌گویم: "خیلی‌ها که سرطان داشتن، خوب شدن."

می‌گوید: "بستگی داره به نوع و درجه‌ی پیشرفت بیماری. ما هر کاری از دستمون بریاد،

انجام می‌دیم، ولی نباید امید واهی داشت."

می‌گویم: "امید، واهی و غیرواهی نداره."

می‌گوید: "البته وقتی پای عزیزی در میونه، به‌این راحتی‌ها نیست. ولی این بیماری رو نمی‌شه دست‌کم گرفت."

می‌گویم: "عشق به‌زورمندی مرگ است و اندوهش چونان..."
 نمی‌گذارد مصرع بعد را بخوانم؛ اخم می‌کند و باعصبانیت می‌گوید: "سرطان رو که نمی‌شه انکار کرد، خانم! باید واقعیت رو پذیرفت. واقعین باشین!"
 چشم‌هام را می‌بندم. نه، این واقعیت نیست؛ تسلیم شدن واقعیت نیست. نمی‌خواهم این واقعیت را ببینم. ارزش دیدن ندارد. بی‌عشق و بی‌امید، در پی باد دویدن است.
 چشم‌هام را باز می‌کنم. هواپیما ارتفاعش را کم می‌کند و از لابه‌لای ابرها می‌گذرد.
 به‌سفیدی پشت پنجره نگاه می‌کنم و پناه می‌برم به غزل‌های سلیمان:
اگر آدمی هر آن چه را که در تعلق دست‌های او ست ببخشد
و هر آن چه را که در سرای او ست اینار کند
خود اگر عشق نخواهد، این همه جهدی بی‌ثمر است*

(*) تکه‌های نقل‌شده از غزل‌های سلیمان (کتاب مقدس، تورات)، از ترجمه‌ی احمد شاملو گرفته شده است.

حسین رحمت

حال چشمه

با چشم‌های خواب‌زده و پریشان، از پس پرده‌ی آویخته، به‌سینه‌ی سیمانی آسمان زل زده است. خواسته بود از مرضی که وجودش را تاب آورده بگوید. پیش از این هم، در دم دمای سحر گفته بود مرض بی‌خبر قد می‌کشد و دیوارهای زمان و مکان را به‌هم می‌ریزد. دیشب هم گفته بود. اول صدای پایش را می‌شنود، بعد سیر نگاهش می‌کند، بعد در او گم می‌شود، بعد با هم جفت می‌شوند و بعد هر دو با هم و در هم بلند بلند نفس می‌کشند. ضخامت نفس‌های جفتش سینه‌اش را پر می‌کند و موج پس موج زندگی او را می‌ترکاند. بعد هر دو می‌شوند یک تن. انگار برق شهابی، چرخ می‌زند، به‌تن می‌ریزد و از شتاب آن پلک‌ها بر هم می‌افتند. بعد هم تاریکی و تاریکی که از میان آن هزار هزار شمع روشن می‌بیند و باز شتاب شهابی که مثل پرنده‌ای هراسان به‌هفت اقلیم پر می‌کشد و به‌سفر می‌رود. سفرهای بی‌جاده. سفرهای بی‌انتهای.

سر تکان می‌دهد و باز آهسته می‌گوید: "هیچ‌کس، هیچ بنی‌بشری از این دل، دل دریایی من خبر ندارد. من از زمستان‌های گرفته‌ی این شهر بی‌زارم. بخت و اقبال و کویر زندگی‌ام با این صرع لعنتی گره خورده ست."

و بعد از نفسی کند و نیم برآمده، بی‌آن که زل نگاهش را بشکند، می‌گوید: "چشم‌ها، مظلومیت چشم‌هاش راحتم نمی‌گذارد."

از چیزهای ساده مثل پیاده‌روی، خواندن کتاب، دیدن فیلم حرف زد. گفتم جدای از همه‌ی مسکن‌های روزمره، همه‌مان از دایره‌ی زندگی بیرون افتاده‌ایم. نگفتم که این حرف‌ها مرهمی است بر گذشته و آینده، گفتم که همه‌مان در خود و با خود تنه‌اییم. گفتم همه‌مان توی این سی سال دور خودمان دور خوردیم و دور دیگران گشت زدیم و هم‌دیگر را اندازه گرفتیم.

بعد از سکوتی سنگین، بال نگاهش را به زحمت باز می‌کند:

"تا جوانی‌ام سر نیامده بود بین رنگ‌ها از رنگ آبی خوشم می‌آمد. از دریا. آن وقت‌ها دریا را آدمی غم کشیده می‌دیدم با صدایی پر نیاز و ملتمس. دریای ذهن من با باد موج می‌گرفت. و هنگامی که باد نبود دریا در پهنه‌ی جان و روان من پذیرای زندگی می‌شد. شاید دلبستگی من به‌دریا به‌خاطر این بود که از خیلی دورها دلبسته‌ی دریا بودم. دلبسته‌ی چشم‌ها، مهربانی نگاهش، عطوفتی که از حضورش بر پوستم حس می‌کردم. خاطره‌ی دریا مرا گرفتار دریا کرد و حالا گاه و بی‌گاه این دریا را به خواب می‌بینم با آسمانی پیسه بسته و سربی و پایین آمده." "بی‌که نگاهش را از سینه‌ی آسمان بردارد، کمی جا به‌جا می‌شود. انگار که بخواهد رخوت پاهایش را از ساعت‌ها بی‌حرکتی، بیرون بیندازد.

لحظه‌هایی در عمق چشمان پریشان غرق می‌شوم. مثل باد، همان باد بیرون، درد بی‌درمانش را لمس می‌کنم. این یک ریز در تن هر دوی ما می‌تازد.

به‌سینه‌ی دیوار، آگیری است با یک خانه‌ی چوبی پوشیده در خزه و آسمانی مملو از مهی خاکستری. گوشه‌ی سمت چپ، پیری با صورتی روشن زیر افرای کهنی نشسته و جایی را نگاه می‌کند که انگار از قاب تابلو خارج است. انگار سینه‌ی سیمانی آسمان نگاه او را.

"دیشب، دشب در خواب، در جایی ناشناخته، چشم باز کردم و بیدار شدم. مکان برایم آشنا بود. بارها پیش آمده که در مکانی در خواب، از خواب بیدار شده‌ام، جایی بوده که قبلن در آن‌جا سیر و سیاحت کرده‌ام. بی‌صدا کسی را صدا زدم و دور خود گشتم. بعد خنکای بادی روی صورتم نشست. گیج و شناور دور آگیری شروع به‌قدم زدن کردم. احساس کردم زیر افرای کهن پیری بیدار و هوشیار منتظر است. انگار جوانی خودم با چروک‌هایی بر صورت یا دیوانه‌ای بد بیار که پشت پا به‌دنیا زده یا آواره‌ای بیابان‌گرد. هر چه بیش‌تر می‌رفتم رسیدنم به‌پیر کندتر می‌شد. روز به‌شب رسید و من نرسیدم. می‌رفتم و خودم را مرور می‌کردم. بعد دیدم که به‌بر و بحر بی‌نوتر از من وجود ندارد. در گردبادی دور خود چرخ می‌خوردم و پیر را صدا می‌زدم. بعد کبوتران حنا بسته را دیدم که از پنجره‌ی خانه‌ی چوبی کنار آگیر بال گرفتند و از قاب تابلو بیرون رفتند. بیدار شدم. از بوی به‌جا مانده‌ی قصیل آگیر به‌گریه افتادم."

در لحظه‌ی تسلیم بود.

"نیمه‌های شب گاهی بیدار می‌شوم و در تاریک روشن اتاق سایه‌ای می‌بینم وارفته و غمگین با تنی سفید نزدیک پنجره، درست رو در روی من. دقت که می‌کنم می‌بینمش، درست مثل بار پیش، حالت چشم‌هاش، آن‌گاه که به من زل می‌زند، به‌رنگ سرخ در می‌آید. انگار سرخی چشم‌هایش را از آتش گرفته باشد، گرما و درخشش شعله را در آن‌ها می‌بینم. آن‌جا کنار پنجره، آن‌قدر می‌ماند تا گردنش کشیده می‌شود و سرش به سقف می‌رسد.

بارها سعی می‌کنم از او بخواهم که از خودش حرف بزند، ولی هر بار بغضی ناگهانی در گلویم گره می‌خورد و به زحمت می‌توانم نفس بکشم. طوری که دست و پایم را هم به‌سختی تکان می‌دهم. این را انگار می‌داند و شاید برای همین است که بدون دادن فرصت حرف زدن به من تنوره می‌کشد و می‌رود. لحظاتی بعد از رفتن او است که شروع می‌کنم با خودم حرف زدن. حس می‌کنم سرو گردن و سینه‌ام خیس است. سردم می‌شود. روانداز را روی سر می‌کشم و با ذهنی آشفته تا صبح آفتاب زده، در رختخواب غلت می‌زنم و هزار حس تازه و عجیب ذهنم را پر و خالی می‌کند. به خواب می‌روم. از لا به لای درهای پیچیده در سر کسی، کسی ناپیدا، گوشه‌ای از دایره‌ی صبح آفتاب زده را پاره می‌کند و من در کنار هم‌سفرم از خواب بیدار می‌شوم. لحظه‌ی شادمانی به همان رنگ چشم‌های درشت و نجیب دریا ست. نور به ناگهان محو می‌شود. و بعد هر دو مثل باد وزیدن می‌گیریم و به مهر بال می‌گیریم و فصل مشترک شادمانی را می‌یابیم. گاهی شب‌های خواب من پاییزی‌اند. من دیوانه‌ی شب‌های پاییزی‌ام. دوست دارم با شال و کلاه توی خیابان‌های نمناک قدم بزنم و به احترام عابران آشنا شاپویم را از سر بردارم."

هم‌چه که نگاهش می‌کنم قیامتی از خاک ذهنم را فرا می‌گیرد. می‌گویم: "وقتت را خرج سفر کن. برو اسپانیا. آن‌جا زمستان‌های گرفته کم‌تر دارد. می‌توانی رمان ناتمامات را هم آن‌جا تمام کنی."

می‌گوید: "من سال‌ها ست در سفرم."

می‌گویم: "این چاه، چاه این بیشه آب زمزم ندارد. تا شب نیامده برو سفر. کلاه شاپویت را هم ببر. شاید شادی هدایت. اگر عینک شیشه‌گردی هم بزنی می‌شوی جویس."

می‌خواستم از هجوم باران پاییزی رهایش سازم.

"در تمام طول زندگی به هر طرف که نگاه می‌کردم او را می‌دیدم. گاهی از حادثه‌های در خواب‌هایم حرف می‌زدم. می‌گفتم من خواب‌گردی بیدار هستم. می‌پرسیدم آیا امکان ندارد حادثه‌ای، کابوسی به بیداری اتفاق بیفتد؟ از دکتر پرسیدم، پرسیدم اثر این کابوس‌ها در خواب و بیداری من، چرا ظاهر می‌شوند. پرسیدم پس چه تفاوتی است میان خواب و بیداری؟ گفتم که سال‌ها ست به دنبال مرز نامریی خواب و بیداری‌ام. سرانجام مشت‌ی قرص تجویز کرد. سال‌ها ست مثل آدمی بیابانگرد با درد لرزان دلم، لایه لایه‌ی زندگی را سر می‌کنم. خیال می‌کنم خواب می‌بینم. به این امید زنده‌ام. امیدوارم که چون از این خواب گران بیدار شوم اثری از این دل‌لرزه‌ها، کابوس‌ها نخواهد ماند. به‌هنگام نوشتن هیچ تجسمی از بخش‌های پیشین رمان ندارم. مکان‌ها و آدم‌های جدیدی در بطن هر فصل جدیدی از کتاب، زندگی مشترک خودشان را پیدا می‌کنند. ولی به‌نظر می‌رسد که شباهت چشمگیری با فصل‌های پیشین دارند.

"تصمیم زنم جدی بود. گفت یک میهمانی راه می‌اندازد برای خداحافظی. بعد می‌رویم مملکتی دیگر. به تو گفته بودم. قصدش آمریکا بود. به‌آشنایانی که می‌شناخت تلفن زد. آن شب میهمانی، همه که آمدند خندان آواز خواند. من در آن جمع ساکت نشسته بودم اما درونم آشوب بود. سرم چرخ می‌خورد. حس می‌کردم درون چرخ‌فلکی می‌چرخاندم. انگار دنبال کسی می‌گشتم که کوزه‌ی زندگی‌ام را پر کند. هر چه تلاش کردم که در این عالم باشم میسر نشد. خستگی و اندوه از دلم رخت بر نمی‌بست. نوحه‌خوانی زنم که تمام شد با اشاره‌ی دست صدایش کردم و با لبخندی محو و ابلهانه گفتم خسته‌ام. تا سر وقتم نیامده به‌تر است بروم بالا استراحت کنم. زنم با شرم به‌حاضران حرفی رد و بدل کرد و گریان به‌طوری که انگار سر بر سنگ گورم نهاده باشد دست زیر شانهم گرفت و مرا تا پای اتاق خواب از پله‌ها بالا برد. منگ و معلق دراز کشیدم. نفسم به‌راحتی در نمی‌آمد. همین که چشم‌هایم به‌تاریکی اتاق بی‌نور عادت کرد، صدایی ملموس و زنده در ذهنم نشست. بلند شدم، چراغ را روشن کردم و هم‌چنان به‌متن شب فکر می‌کردم، به‌عشق، عشقی که نشتم آبروی زندگان است و بخشی از رمان‌ام را سر و سامان می‌داد.

یک هفته بعد از میهمانی، زنم وانمود می‌کرد غمگین است. گاهی هم که تر و خشکم می‌کرد با لبخندی تلخ و گرفته به‌چشم‌هایش نم‌اشک می‌نشست. با این که بارها گفته‌ام که به‌گردن تو حقی ندارم، باز از چشم‌های مظلومش خجالت می‌کشیدم. نمی‌خواستم جوانی‌اش را حرام کند. گفتم من آفتاب لب بامم. روزگار جوانی‌ات را در تنهایی و بی‌کسی سر نکن. گفتم من آدمی هستم در چاهی تاریک که توان بیرون آمدن از آن را ندارد. باز ساکت و مهربان برابر می‌نشست و دست‌نوشته‌هایم را می‌خواند که حین خواندنش هوش و حواسم دور نومیدی او دور می‌زد.

می‌دانستم این بازی‌ها را نمی‌توانیم برای مدت بیش‌تری ادامه بدهیم. تا کی باید پا به پای من می‌آمد. روزی که حیاط خانه پر از نور بود خواستم که بیاید و کنارم بنشیند. توی ایوان

کنار هم نشستیم. بقیه‌ی رمان ناتمام را برایش گفتم. گفتم می‌خواهم شاهد بقیه‌ی ماجرا باشی. هراسی به‌چشمانش نشست. گفتم که از این جا به‌بعد، زن رمان من تو خواهی بود. حرفم را برید و لرز لرزان بلند شد سرم را به‌سینه گرفت.

گفت: "مرا نجات بده و با دریای خودت، رمانات را تمام کن."

گفتم: "حرف آخرم این ست که دست‌نوشته را، بعد از من، ببری و به‌دست پیری که لبه‌ی برکه‌ی آبی نشسته برسانی. نشانی‌اش را لای کتاب می‌گذارم. راه دوری نیست. از دامنه‌ی تپه‌ی افرای کهن پیدا ست. پیر من، رخسار روشنی دارد."

گفت: "تو هم داری؟"

گفتم: "حال خوش‌ام را به‌هم زن."

شب داشت می‌آمد. می‌خواستم هم‌دلی کنم تا اندوه، تنها نصیب او نباشد. اما حرفی نزد. شعله‌ی چشم‌هایش را نگاه کردم و ریزش در و دیوار را روی خود.

لندن

زرد خاکستری

در غبار می‌برندش. شانه‌های سنگین فرو افتاده. نه باد می‌وزد، نه برف می‌بارد. تابوت کج و راست می‌شود. چهره‌های برافروخته. بوی خاک می‌آید. باران نمی‌آید. آفتاب نمی‌شود. پاهای پرشتاب. دور می‌شوند. سر برمی‌گردانم. پشته‌های خاک، گورهای خالی. پس غبار دوچرخه سوار را می‌بینم. آهسته می‌گذرد. نه دور می‌رود، نه نزدیک می‌آید. می‌چرخد؛ می‌گردد؛ پشت شاخه‌های خشک پیدا و ناپیدا می‌شود. رو برمی‌گردانم. زرد، خاکستری. خاکستری، زرد. پی تابوت می‌دوم. پیراهن‌های سیاه. می‌خواهد آفتاب بیاید. کی روز می‌شود؟ تبتان که رفته است. باور نمی‌کند. چرا صدایم می‌لرزد؟ بلند می‌گویم آخر درخت‌ها که هنوز جوانه نزده‌اند. گریه می‌کنند. باور نمی‌کنم. پلک‌هایش را باز می‌کند. همراه نمی‌خواهم. دستش را می‌گیرم. سرد می‌شود. انگشت‌های درشت استخوانی تکانی می‌خورند. ساعد سوراخ سوراخ، رگ‌های گره خورده، پوست کبود، بازوی نحیف. آهسته می‌گویم نمی‌شود تنها بمانید. سر تکان می‌دهد. دستم را کنار می‌کشم. انگشت‌های پهن استخوانی جمع می‌شوند. بلند می‌گویم دست‌هایتان که هیچ فرقی نکرده‌اند. ساکت نگاهم می‌کند. چشم‌های بی‌فروغ غبار گرفته. نمی‌بینم؟ صدای قاری می‌آید؛ دور می‌شود. شانه‌های سنگین فرو افتاده، چهره‌های برافروخته، پاهای پرشتاب، پیراهن‌های سیاه. میان تاریک روشن سحر سرگردانم. زانوهای از نا رفته. دستی نرم قوس بر می‌دارد و در هوا نیم‌چرخ می‌زند و سست به پهلوی می‌افتد. میت تنها می‌ماند؟

نمی‌خواهد بمیرد. این را نمی‌گوید. باید بگویم تا وقتی از ته دل نخواهیدش به سراغتان نمی‌آید. نمی‌گویم. شمشیرهای چوبی‌ام همه شکسته‌اند. تقلایی می‌کند. تشنه می‌میرم. دستمال خیس را روی لب‌های سوخته می‌گذارم. آب از گلولی زخمی پایین نمی‌رود. نیمه‌ی تخت را بالا می‌آورم. سرتان را به بالش تکیه بدهید. نیم‌خیز می‌شود. می‌خواهم بنشینم. بازویش را می‌گیرم. حلقه‌ی انگشت‌هایم کیپ می‌شود. لرز سرمایی به پشتم می‌افتد. آب می‌خواهد. بندهای پیراهن را باز می‌کنم. دستی به پشت استخوانی می‌کشم. زخمی پیدا نیست. زانو‌ها را به زحمت بالا می‌آورد. لیوان آب را با نی به دهانش نزدیک می‌کنم. دست‌ها و پاها جمع، پشت خمیده، سر پایین، پلک‌ها نیم‌بسته نیم‌باز. جنین آرام مک می‌زند. خواب و بیدار انگشت‌ها را دور لیوان حلقه می‌کند. دست‌ها را در جیب روپوش فرو می‌برم. بلند می‌گویم دیدید می‌توانید آب بخورید. حرفم را نمی‌شنود. جنین آسوده مک می‌زند. کنار می‌روم. در درگاه اتاق می‌ایستم. راهرو خالی است. پرستار نمی‌آید. برمی‌گردم. نگاهش می‌کنم. جنین در هاله‌ای کم‌رنگ پناه گرفته، آرام و آسوده مک می‌زند. صدایش می‌کنم. پلک‌هایش را باز می‌کند. پس غبار مانده است؟ لرزش می‌گیرد. لیوان را می‌گیرم. به سرفه می‌افتد. پوست چروکیده‌ی صورت بنفش می‌شود. نیمه‌ی تخت را پایین می‌برم. سرش را روی بالش می‌گذارم. ملافه را بالا می‌کشم. دست‌های سرد را روی سینه می‌گذارم. انگشت‌های درشت پهن تکانی می‌خورند. دست‌هایتان که هیچ فرقی نکرده‌اند. صدایم را نمی‌شنود؟ بنفش کبود

می‌شود؛ کبود آبی؛ آبی خاکستری؛ خاکستری زرد می‌شود. پرستار نمی‌آید؟ پشت پنجره می‌روم. کرکره را کنار می‌زنم. پایین را نگاه می‌کنم. در غبار خاکستری زمستان دو چرخه سوار از خیابان خلوت می‌گذرد. رو بر می‌گردانم. درخت‌ها هنوز سبز نشده‌اند؟ آهسته می‌گویم دیگر چیزی نمانده است. چرا صدایم می‌لرزد؟ کشتو را بیرون می‌کشم. ضبط صوت کوچک را بیرون می‌آورم. می‌خواهید برایتان نوار مرضیه بگذارم؟ سر تکان می‌دهد. دیگر چیزی نمانده است. باور نمی‌کنم. پی تابوت می‌دوم. دست به گوشه‌ی ترمه می‌سایم. نگاه غبارگرفته، روی زرد، دهان نیمه باز، میان راه سرگردانم. زانوهای از نا رفته، دستی نرم قوس برمی‌دارد و در هوا نیم‌چرخ می‌زند و سست به پهلوی می‌افتد. تنها می‌ماند

می‌خواهد بمیرد. این‌طور می‌گوید. صدای حنجره‌ی زخمی گرفته است. باید بگویم تا وقتی بخواهیدش به سراغتان نمی‌آید. نمی‌گویم. شمشیرهای چوبی‌ام همه شکسته‌اند. سرم را پایین می‌اندازم. چین‌های ملافه‌ی سفید را صاف می‌کنم. هر شب صدای پایش را می‌شنویم. هیچ‌کدام چیزی نمی‌گویند. از راهی دور می‌آید؟ می‌بردش؟ از ته راهرو می‌آید و به پشت در نیمه باز می‌رسد. نفس در سینه حبس می‌کنم. ناله‌اش را می‌خورد. نمی‌بردش. آرام است؟ لرزش گرفته است. باید بگویم پرستار شب است. نمی‌گویم. نه در باز می‌شود، نه صدای پا دور می‌شود. نمی‌بردش؟ تکانی می‌خورم. آهی می‌کشد. می‌پرسم چیزی نمی‌خواهید؟ صورتش را نمی‌بینم. روی زرد را با کفن می‌پوشانند. بوی کافور می‌آید. درخت‌ها که هنوز سبز نشده‌اند آخر. صدایم را نمی‌شنود. باور نمی‌کنم. باید بگویم سرم را تکان ندهید. نمی‌گویم. صبح نمی‌آید؟ کرکره را کنار می‌زنم. آمده است. نیامده است. تب که هنوز نرفته است. پتو را روی پاهای خشک می‌کشم. کف دست‌های نمدار را روی پشت دست‌های سرد می‌گذارم. لب‌هایم می‌جنبند. سرم را پایین می‌برم. /مشب هم نیامد. آهسته می‌گویم قرار نیست به این زودی به سراغتان بیاید. صدایم می‌لرزد. جوابی نمی‌دهد. قطره‌های سرم را که بی‌صدا می‌چکند می‌شمارم. می‌شمارم؛ می‌چرخم. در غبار زرد بعد از ظهر تابستان سوار بر دوچرخه دور خانه می‌چرخم. دانه‌های عرق روی پوست گر گرفته می‌نشینند. گرما پلک‌ها را می‌خواباند. خواب و بیدار می‌گردم. پلک‌های بسته، گونه‌های فرورفته، پوست چروکیده. نمی‌خواهد آفتاب را ببیند. خیال نمی‌کردم جان‌کندن /این‌قدر سخت باشد. زیر لب این را می‌گوید. جوابی نمی‌دهم. پشته‌ی خاک، گور خالی. بلند می‌گویم اما دست‌هایم هیچ فرقی نکرده‌اند. مویه می‌کنند. باور نمی‌کنم. دور می‌شوم. می‌چرخم؛ می‌گردم. پرده‌ی توری تکان می‌خورد. دسته‌ی دوچرخه را کج و راست می‌کنم. پنجره‌ی اتاق نیمه باز است. می‌ایستم. سرک می‌کشم. صدای مرضیه می‌آید. دور می‌شود. صفحه‌ی سیاه روی گرامافون می‌چرخد. پشت به من روبروی کمد ایستاده است. موی سیاه بریانتین زده را شانه می‌کند. انگشت‌های درشت پهن و استخوانی، پیشانی صاف، نگاه روشن. در تکه‌ای از آفتاب که بر آینه افتاده است می‌خندد. نمی‌بینم. نمی‌شناسم. میان زمستان تابستان سرگردانم. زانوهای از نا رفته. دستی نرم قوس برمی‌دارد و در هوا نیم‌چرخ می‌زند و سست به پهلوی می‌افتد. تنها می‌مانم؟

در غبار می‌بردش. نمی‌خواهد بمیرد. می‌خواهد آفتاب بیاید. زانوهای از نا رفته. میان زرد خاکستری سرگردانم. می‌خواهد بمیرد. نمی‌خواهد آفتاب را ببیند. بوی کافور می‌آید. می‌چرخم. بوی خاک می‌آید. می‌گردم. پی تابوت می‌دوم. دست به گوشه‌ی ترمه می‌سایم. بر پشته‌ی خاک می‌نشینم. کنار گور زانو می‌زنم. کفن را از روی زرد کنار می‌زنند. دهان نیمه باز.

سردم/ست. آهسته می‌گویم سردتان شده است. پتو را روی پاهای خشک و ناتوان می‌کشم. بلند می‌گویم گفتم که دیگر تب ندارید. نگاه غبار گرفته. نمی‌شناسدم. دندان‌ها به هم می‌خورند. چانه‌ی باریک می‌لرزد. پیشانی بلند چروک برمی‌دارد. پلک می‌بندد. نفسی بلند می‌کشم. دست‌های استخوانی روی سینه بی‌حرکت مانده‌اند. دوچرخه سوار هنوز هم می‌چرخد؟ می‌شمارم. در غبار می‌گردم؛ می‌چرخم. چرخ می‌خورم. باد در پیراهنم می‌افتد. ورد می‌خوانم. تند می‌کنم. می‌خندم. کج و راست می‌شوم. دست‌های گشوده را در هوا بالا و پایین می‌برم. پلک می‌زنم. پا تند می‌کنم. می‌افتم؟ نمی‌افتم. می‌ایستم؟ نمی‌ایستم. سرم گیج می‌رود. آسمان دور می‌شود. زمین از زیر پایم سر می‌خورد. می‌افتم، می‌افتم، می‌افتم. دست‌های بزرگ و گرم پدر مرا می‌گیرند. سحر زمستان غبار می‌شود. تنها می‌ماند؟ بعد از ظهر تابستان غبار می‌شود. غبار خاکستری، غبار زرد. تنها می‌مانم.

از اداره که زدم بیرون سوز سردی ریخت توی تنم. آخر هفته را مرخصی گرفته بودم تا به خرده ریزهای خانه رسیدگی کنم. کامپیوترم هم ریخته بود به هم. تعمیر کار گفته بود: عمر این سیستم تمام شده. قرار را برای ساعت پنج و نیم گذاشته بودیم کافه تریای تکسیم. مادرم می گفت: "دخترِ اعیون به ما نمی ات، اونا به جور دیگه ن."

صحبت از عشق که می شد می خندید. جیب هایم را گشتم تا پول هایم را یک کاسه کنم. آبروریزی است آدم برود کافه و موقع پرداخت صورتحساب، به خنسی بخورد. هفت و دویست جمع شد. شصت هفتاد تومان هم پول خرد ته و توی جیب هام بود. به حساب نیاوردم. اول اردیبهشت ماه بود. تگ سرمای هوا هنوز شکسته نشده بود. نرمه بادی که می وزید ته مایه ای سرما با خودش داشت که تا مغزِ استخوان آدم نفوذ می کرد. توی پاگرد راهرو اداره سیگارم را روشن کردم. کاملیا می گفت: "می ریم خارج، شاهونه زندگی می کنیم." جیب خالی، پُرِ عالی، حکایت ما بود. راه افتادم.

وسط کوچه لابه لای شمشادها شبی ایستاده بود و مثانه سبک می کرد. رشته ای کف زهراب جاری شده بود توی پیاده رو. راه کج کردم. پیرزنی چرخدستی خالی اش را دنبال خود می کشید. دو تا گریه ی ولگرد جلوتر از پیرزن مرنوکشان می آمدند. سیگار بوی بدی می داد. دودش ته گلویم را می سوزاند. انداختمش. از پیچ کوچه که رد می شدم شبیح هنوز با لنگ های واشده اش لابه لای شمشادها ایستاده بود و خودش را می تکاند.

سر خیابان ده پانزده نفر پراکنده ایستاده بودند منتظر تاکسی و اتوبوس. پرایدی مشکی زد روی ترمز. همه هجوم بردند. چهار نفر سوار شدند. عاقله مردی که تخمه می شکست ابرو بالا انداخت و گفت:

"صف ببندیم به تره."

"صف هم که می بندیم می زنن جلو."

"کی می زنه جلو؟"

"مگه چن نفریم که صف ببندیم؟"

تا ماشین بعدی برسد صف منتظران مثل خطی لرزان تا میانه ی خیابان هی می رفت و بر می گشت و دیوار می شد در حاشیه ی خیابان. جوانی افغان گونی بزرگی را انداخته بود روی شانه اش و دورتر از دیگران ایستاده بود ته صف. زن میان سالی لابه لای جامانده ها این پا آن پا می کرد:

"بدترین مسیر اتوبوس مال این خیابونه."

"سالی به اتوبوس از توش رد می شه."

"ما اگه کلاهمون هم بیفته این جا برنمی گردیم ورش داریم."

"اگه مٺ آدم سوار می‌شدن جای همه‌مون شده بود."

مردی که تخمه می‌شکست گفت: "گفتن جلو یه نفر سوار بشه ... بخشنامه‌س."

"جلو که سوار بشین دوبله حساب می‌کنن."

دو ماشین دیگر همزمان از راه رسیدند.

"هُل نده آقا!"

"هوی خانوم!"

"هی!"

افغان مستاصل پرسید: "امام حسین از این‌جا می‌رن؟"

مردی که تخمه می‌شکست گفت: "می‌ری سید خندان ... از اون‌جا ... به‌تر می‌برنت."

پیکان قراضه‌ای ایستاد. راننده‌اش جوان بود. چهره‌ای زردنبو داشت.

"سید خندان."

مردی که تخمه می‌شکست پرید و در عقب را باز کرد: "دیر بجنبی جاتو می‌گیرن."

"بفرمایین خواهر. من زودتر پیاده می‌شم."

افغان مستاصل مانده بود. زن جلو سوار شد. به‌مجردی که روی صندلی آرام گرفت سر و وضعش را مرتب کرد. موهایش جو گندمی بود. رانده‌اش زیر روسری رنگ و رو رفته‌اش. کیف پر و پیمان سر شانه‌اش را که نشانده بود روی ران‌هاش سفت چسبیده بود. نشستم پشت سر راننده. مرد پاکت تخمه‌اش را این دست آن دست کرد و خود را کشاند روی صندلی و نشست روی گردی وسط تشک عقب. وقتی جایش را خوش کرد و قرار گرفت، تکانی به‌خودش داد و گفت: "همه جای عالم عقب دو نفر سوار می‌شن."

راننده خنده‌ای دندان‌نما کرد و گفت: "یه نمه مهربونی نمک زندگیه حاج آقا."

"سید خندان ... امام حسین...؟"

راننده پکی به‌سیگارش زد: "سوار شو شازده."

"امام حسین؟"

"سید خندان."

افغان نشسته بود توی ماشین و گونی‌اش را می‌کشید داخل. گونی را گذاشت روی پاهاش و بغلش کرد. مرد خودش را جمع و جور کرد و پاکت تخمه را توی دستش چالاند. افغان مواظب بود که تنه‌اش به‌تنه‌ی مرد نخورد. راننده دنده چاق کرد و ماشین قیژه‌کشان راه افتاد. زن غرولندکنان گفت: "توی این یه وجب جا شما چه جوری سیگار می‌کشین؟"

راننده عجولانه شیشه را پایین کشید و پکی محکم به‌سیگار زد و انداختش بیرون.

"شرمنده خواهر."

راننده خز رنگ و رو رفته جلو داشبوردش را صاف و صوف کرد و پرسید: "نوار بذارم اشکالی نداره؟"

مرد پاکت تخمه‌اش را این دست آن دست کرد و پرسید: "میدون رو دور می‌زنین؟"

"مستقیم می‌ریم پایین."

صدای خره ضبط ماشین گوش آزار بود. گوگوش می‌خواند: "هم‌صدای خوبم بخون تا بخونم." چیزی از شادی توی پیاده‌روها و لابه‌لای آدم‌ها در رفت و آمد بود. صف روبه‌روی

قنادی فلوریا تا جلو لاستیک بریجستون کشیده شده بود. راننده پرسید: "می‌گن زولیا بامیه ارزون شده."

"چن بوده مگه؟"

"کی این زولیا بامیه‌ها رو می‌خوره؟ همه‌ش خاک قنده." مرد گفت و خنده‌ای تمسخرآمیز بر لب نشانده.

شش تا قوطی شیرینی را چسبانده بودند به هم و با خطی درشت و بد ترکیب رویش نوشته بودند: "ارزونش کردیم مشتری شین". مقوا نشسته بود زیر تابلو قنادی فلوریا. سر خیابان نفت را بسته بودند. شش هفت نفر سرباز وظیفه راهنمایی ایستاده لم داده بودند به بدنه‌ی جرقیل کفی راهنمایی راندگی. یکی‌شان دزدکی سیگار می‌کشید. ده دوازده تایی موتورسیکلت بار زده بودند. موتوری‌ها با گردن کج به ردیف ایستاده بودند و سیگار دود می‌کردند. یکی از آن‌ها سر توی گوش دیگری کرده بود و پیچ می‌کرد. یکی از سرباز وظیفه‌ها چشم‌غره‌ای رفت به‌شان. راننده به درجه‌دار وظیفه‌ای که با دسته‌ای قبض جرمه ایستاده بود و یکی یکی می‌نوشت سلام علیک کرد: "بانک زدن سرکار؟"

"نه! با احتیاط برو جلو."

"چی شده امروز؟"

"موتورهای دزدی رو می‌گیرن."

"اینا همه دزدی‌ان؟"

"بعضیاشون."

زن که کلافه شده بود کیف روی ران‌هاش را جابه‌جا کرد: "مٹ مور و ملخ می‌ریزن تو خیابونا."

مرد دست مُشت شده‌ی پُر از پوست تخمه‌اش را کشاند و از سمت افغان تکاند توی خیابان و گفت: "بی‌برو برگرد همه‌شون کیف قاچن."

"خلاف."

"دو هفته پیش کیف منو قاپ زدن آقا."

"صدقه بدید خانوم." این را مردی که تخمه می‌شکست گفت.

راننده پرسید: "چیزی هم برده‌ن خواهر؟"

"دوملیون توش بود. طلاهای دخترم هم بود."

مال حروم خوردن نداده خواهر. راننده گفت.

افغان هاج و واج نگاهش روی تابلوها و آدم‌ها می‌رفت و می‌آمد و دو دو می‌زد.

مرد گفت: "گاو و خرهاشونو می‌فروشن میان تهرون، موتور می‌خرن ... می‌ریزن توی

کوچه و خیابونا."

"افغان گونی را توی بغلش چالاند. راننده سیگاری به سرباز وظیفه تعارف داد. یکی دیگر

از وظیفه‌ها فرمان موتور سیکلتی را گرفته بود. راننده‌اش مردی پنجاه و چند ساله می‌زد.

پسریچه‌ای ترک‌بند موتور نشسته بود. چندتا پاکت گرفته بود توی بغلش. سرباز وظیفه فرمان

موتور را تکان تکان داد. تعادل مرد به هم خورد و افتاد. پاکت‌ها ولو شدند زمین. پسریچه هم

افتاد زمین.

"کارت موتور رو بده ببینم."

"به ابوالفض پیکم."

"هر چی می‌خوای باش."

"به امام زمان مردم منتظرن."

"همه‌تون همینو می‌گین."

راننده هراس‌زده پرسید: "امری ندارین سرکار؟"

پیاده رو شلوغ بود. راه بند آمده بود. راننده‌ی موتور به‌چشم نمی‌آمد. پسرپچه‌اش حاج و واج اطراف را نگاه می‌کرد. زن غرولندکنان گفت: "همه‌شون کیف قاپن."

پسرپچه پاکت‌ها را جمع کرده گرفته بود توی سینه‌اش بالای سر موتور سیکلت ایستاده بود. جوانی فریاد کشید: "آمالانس خبر کنین."

وظیفه‌ها راه باز می‌کردند. راننده گفت: "ضربه مغزی نشده باشه خیلی خوبه."

زن گفت: "مٹ مور و ملخ همه جا موتوری ریخته."

مرد پاکت تخمه‌اش را چپاند توی جیبش و گفت: "چن می‌شه؟ پیاده می‌شم."

"قابل نداره، صد و پنجاه."

مرد دویستی مچاله‌ای را توی دست‌هایش تاب می‌داد. ماشین که ایستاد آن را به‌راننده داد. راننده سکه‌ای پنجاه تومنی به او برگرداند. افغان گونی به‌بغل ایستاده بود تا مرد پیاده شود. برگشته بود مسیر پشت سرش را نگاه می‌کرد. پسرپچه که پاکت‌ها را توی بغلش می‌چلاند هنوز ایستاده بود. راننده گفت: "شازده سوار شو."

افغان مبهموت و شتاب‌زده خودش را انداخت توی ماشین.

زن گفت: "زن‌هاشون هم فال می‌گیرن. دو تا دخترمو بدبخت کردن همین فالگیرا."

"امام حسین می‌ری؟"

راننده پرسید: "دریس بریم؟"

ساختمان بانک رفاه را چراغانی کرده بودند. هفت رشته لامپ رنگارنگ از بالای پشت بام بانک آویزان کرده بودند پایین. دو تا پُژو ۲۰۶ این طرف آن طرف ورودی بانک هوا کرده بودند. زن و مرد خوشبخت مقوایی، تکیه داده بودند به‌بدنه‌ی پُژوها و لب‌خند می‌زدند. از زیر پاهای‌شان این جمله قوس خورده و کشیده شده بود لای ران‌هاشان و از آن‌جا کشیده شده بود و رفته بود لابه‌لای رشته‌لامپ‌های رنگی: شادی بُرد را با اندوخته‌های‌تان تجربه کنید.

راننده دنده چاق کرد و تازاند: "حالا کو تا سید خندان شازده."

"می‌ری؟"

زن گفت: "پیاده می‌شم آقا، چن شد؟"

"دویس خواهر."

"چه خبره؟ مگه سر گردنه‌س؟ تا دیروز صد تومن بود."

"شما هیچی ندین خواهر."

"ولخرجی نکن آقا! حق‌تو بگیر!"

"لا اله الا الله!" راننده رویش را کرد آن طرف: "هرچی می‌دی بده خواهر ما رو نجات

بده."

زن که سعی داشت آرامشش را حفظ کند صد تومنی مچاله شده‌ای را انداخت روی داشبورد و پیاده شد. راننده خیز برداشت و در را پشت سر زن گرفت و آرام بست: "مٹ اینه

که می‌خوان جونشونو بگیرهن." سیگاری آتش زد و از جوان افغان پرسید: "دربس می‌ری بیرمت؟"

"چن تومن؟"

"ارزون حساب می‌کنیم مشتری شین."

توی پیچ میدان شبح کاملیا را دیدم. "نگه دارین پیاده می‌شم آقا."

پیاده‌رو شلوغ بود. تا چشم بر هم بزنم گمش کردم. هوا تاریک روشن بود. گله به گله جوان حاشیه‌ی خیابان ایستاده بودند. هر کسی را که رد می‌شد جوری از نظر می‌گذراندند و با دنباله‌ی نگاه می‌نواختند. کوچه را گم کرده بودم. تا اسم کوچه یادم بیاید دو تا کوچه حاشیه‌ی میدان را رفتم و برگشتم. پنج و چهل و نه دقیقه بود. دیر کرده بودم. دیر که می‌شد داد و فریادش هوا می‌رفت. عصبی می‌شد و زمین و زمان را به هم می‌دوخت. خیره می‌شد به نقطه‌ای و به فحش می‌کشید همه را. ته دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. هول‌زده چشم چشم می‌کردم. کافه تریای تکسیم کجا ست. خدایا کجا ست این تکسیم لعنتی. از چهار پنج تا جوان ایستاده سر گذر نشانی کافه را پرسیدم. رد انگشتان‌شان امیدوارم کرد.

توی دهنه‌ی پاساژ سه چهار نفر علاف ایستاده بودند این پا آن پا می‌کردند. توی پاگرد پله‌های زیرزمین زنی با کودکی در بغل نشسته بود گدایی می‌کرد. روی شیشه‌ی کافه‌تريا پوستری تمام قد از باب مارلی چسبانده بودند. باب مارلی سیگار می‌کشید و می‌خندید. پانزده شانزده تا میز دو سه نفره در فضایی چهل پنجاه متری. سر هر میزی شمعی و جعبه‌ای دستمال کاغذی و یک منوی خوشرنگ و یک زیر سیگاری. میان زمین و آسمان لایه‌ای دود ساکن مانده بود توی هوا. سر میزی چهار نفره نشسته بودند. زن میان سال روبه‌رویش نشسته بود. موهایش را های‌لایت کرده بود. چند پر زلفش از زیر روسری زده بود بیرون. سیگار گوشه‌ی لب‌هاش بود و ناشیانه پُک می‌زد. کاملیا هم عصبی سیگار می‌کشید. زن دستمالی پهن کرده بود جلوش. روی دستمال چند تا نخود بود. یک دسته پاسور هم بود که دو برگ بی‌بی دو برگ سرباز آن جدا شده چیده شده بود کنار دستمال نخود. کاملیا خیره مانده بود به سربازها و بی‌بی‌ها. تک پیک را گذاشته بودند روی پاسور دسته شده. ما حرف‌های‌مان را زده بودیم. فال نخود او را مردد کرده بود. خودش این‌طوری می‌گفت. می‌گفت چیزی هست که می‌خواهم خودت آن را بگویی. من گفته بودم: آدم عاشق، چیزی برای پنهان کردن از معشوقه‌اش ندارد. کاملیا گفته بود: چیزی این میان است که خودم معلومش می‌کنم. قرار را هم خودش گذاشته بود. زن ورق‌ها را جمع کرد و توی دست گرفت و داشت بُرشان می‌زد. سیگارشان مانده بود لبه‌ی زیر سیگاری، دود می‌کرد. با مهارت تمام تک پیک را راند لای ورق‌ها و دولو خوشگله را از میان ورق‌ها کشید بیرون و داد دست او. یک بُر دیگر زد و تک گیشنیز را پیدا کرد، برداشت گذاشت زیر نعلبکی که فنجان قهوه‌ی کاملیا را برگردانده بود روش.

کاملیا خندید: "دولو خوشگله‌س."

"نه به خوشگلی شما."

مرا که دید خنده روی لبانش ماسید. زن سرش گرم بُرزدن ورق‌ها بود.

"بازم که دیر کردی؟"

زن همان‌طور که ورق‌ها را توی دستش می‌گرداند به من خیره ماند: "سلام، بفرمایین."

"ایشون سهرابن."

"بفرمایین بنشینین."

وقت نشستن زانویم خورد زیر میز نخودها یله شدند روی زمین. نشستم به جمع کردن نخودها. نخودها را دوباره گذاشتم روی دستمال.

زن گفت: "فال نخود مکمل فال ورق و قهوه‌س."

زن تک گیشیز را برداشت و گرفت پیش روی کاملیا و با اشاره به ورق‌هایی که ولو مانده بود روی میز به من گفت: "بُرشون بزن بدهش من."

ورق‌ها را سُراندم لای هم‌دیگر. بی‌بی‌ها و سربازها دویدند توی هم. بُر زدم و بُر زدم. آس نمی‌آمد. می‌خواستم آس دل را زیر بکشم نمی‌شد. دو جفت چشم دست‌های مرا می‌پاییدند. کاملیا منوی کافه را راند جلویم: "سفارشتو بده."

"تلخ می‌خورم."

گفته بود کسی را می‌شناسد که تمام زیر و بم زندگی آدم را با پنج‌تا سوال می‌گذارد کف دست آدم. گفته بود از شیراز و تبریز و مشهد و اصفهان هم وقت می‌گیرند می‌آیند پای فالش. می‌گفت هفده هجده سالی توی قبایل آفریقا با کولی‌های آن‌جا زندگی می‌کرده. حتا سه چهار سالی هم با یکی از آن‌ها هم‌خانه بوده اما حالا برگشته. می‌گفت گفته هیچ‌جا وطن آدم نمی‌شود. می‌گفت حتا رییس جمهور آن‌جا هم از او در خواست ملاقات کرده. اصرار داشت که اگر گمان می‌کنم تقلبی توی کارش است می‌توانم ورق را خودم بیاورم. خودش دسته‌ورقی را که از سوریه برایش آورده بودم آورده بود. می‌گفت بگویی نگویی یک جورهایی روزگار و حال و هوای آدم را از شمارش نفس‌های آدم می‌فهمد. می‌گفت درست می‌زند وسط خال. می‌گفت کله‌کنده‌های تهران مشتری‌اش هستند. فال ورقش حرف ندارد. فال نخود هم که باشد دیگر نور علا نور است. می‌گفت احترام ما را خیلی داشته که قبول کرده بیاید این‌جا. تا این‌جا را آمده بودم اما خورده بودم به‌بن‌بست. چیزهایی بود که نمی‌فهمیدم‌شان. بعضی وقت‌ها دیگر از صبر هم کاری ساخته نیست، چیزی را درست نمی‌کند بلکه هم آدم را خراب می‌کند و به‌گه می‌کشد.

از روشویی که بیرون آمدم زن هنوز داشت با موبایل صحبت می‌کرد. کاملیا می‌گفت اسم اصلی‌اش مهتاب‌خانوم است. بهش می‌گویند گیسو. زُل زده بود به‌ورق‌های پخش و پلا شده روی میز و رشته‌ای از موهایش را لای انگشتانش به‌بازی گرفته بود و با آن ور خط حرف می‌زد. صحبت‌هایش که تمام شد کاملیا دولو خوشگله را بهش برگرداند و تک گیشیز را داد دست من و پرسید: "فکرها تو کردی؟"

مادرم می‌گفت: "اعیون معیون کیلو چن؟ اینا داشو در میارن. اینا ... اعیون؟"

تهران

فیروزه خطیبی

بی ستاره

بابی توی آینه‌ی دکان کوچک سلمانی دستی روی سرش می‌کشد. موهای کوتاه مثل مخمل سیاه روی پوست سرش چسبیده. یک حلقه‌ی طلایی کوچک توی نرمه‌ی گوشش برق می‌زند. دو تا زن لکاته‌ی تو آینه با پاهای کلفت و موهای رنگ شده روی مبل کهنه‌ی سلمانی نشسته‌اند و تخمه می‌شکنند. شاگرد سلمانی موهای ماشین شده بابی را با برس نرمی از پشت گردن و عرق چین سفید او می‌تکاند. یکی از زن‌ها با بی‌حوصلگی مجله‌ی پر عکسی را ورق می‌زند. بابی توی جیبش دنبال ده دلاری‌اش می‌گردد. اسکناس مچاله شده را روی میز سلمانی می‌اندازد.

بیرون، آفتاب بعدازظهر تابستان بیداد می‌کند. بابی کت چرمی سیاهش را می‌پوشد و یقه‌ی آن را بالا می‌کشد و توی پیاده‌رو به‌سایه‌ی خودش نگاه می‌کند. چهارشانه، کوتاه، بدون مو. از این سایه‌ی جدید کیف می‌کند. توی ماشین قراضه‌اش سه تا ده سنتی روی صندلی بغلی افتاده است. پنجره‌ها را پایین می‌کشد و ده سنتی‌ها را توی جیب شلوار جین سیاهش می‌چپاند. ماشین با چند استارت راه می‌افتد. توی خیابان سر چراغ قرمز بابی آرنجش را روی پنجره باز می‌گذارد و از پشت عینک آفتابی برای ماشین‌های بغلی ژست می‌گیرد.

جلوی در کلاب از حالا پر از آدم است. بابی ماشینش را چند خیابان پایین‌تر پارک می‌کند و با عجله به‌طرف ورودی کلاب می‌دود. پوسترهایی از کنسرت "باشکوه" امشب به‌در و دیوار بیرون کلاب چسبانده شده است. عکس‌های بزرگ خواننده‌ی قدیمی، با همان ژست غمگین همیشگی، از پیش‌فروش بلیت‌های کنسرت بی‌خبر به‌نظر می‌رسد.

دخترها و پسرهای جوان جلوی در ایستاده‌اند. بعضی هاشون انگلیسی را با لهجه بلغور می‌کنند. بعضی‌ها یکی از آهنگ‌های خواننده را به‌فارسی لهجه‌دار دم گرفته‌اند. اما برای بابی که فقط چند کلمه آلمانی حرف می‌زند فرقی نمی‌کند. دخترها لباس‌های تنگ و کوتاه مشکی پوشیده‌اند و پستان‌هایشان از توی یقه‌ی بلوزهایشان زده بیرون. بابی از کنار آن‌ها بی‌اعتنا رد می‌شود. به‌ورودی کلاب که می‌رسد با انگشتش روی در شیشه‌ای می‌زند. یک نفر از آن طرف در را باز می‌کند و بابی وارد می‌شود. دختر و پسرهایی که بیرون ایستاده‌اند کنج‌کاو می‌شوند اما وقتی می‌بینند قیافه‌اش آشنا نیست منصرف می‌شوند. چند تا از دخترها می‌خندند. یکی از دخترها سیگاری آتش می‌زند.

یک مرد هیکل‌دار آمریکایی جلوی بابی را می‌گیرد. بابی با انگلیسی شکسته بسته‌ای که چند کلمه‌ی آلمانی هم قاطی‌اش کرده به‌مرد هیکل‌دار می‌گوید که امشب کاره پاره کردن بلیت‌های کنسرت با او است. آمریکایی با واکی تاکی با یک نفر صحبت می‌کند اما بابی از

حرف‌هایش زیاد سر در نمی‌آورد. آمریکایی با یک حرکت از پشت گیشه‌ی بلیت‌فروشی کلاب یک جعبه‌ی پلاستیکی بزرگ به‌دست بابی می‌دهد و به‌انگلیسی می‌گوید: "بلیت هارو پاره کن بنده‌ای این تو." بعد ادای پاره کردن بلیت را در می‌آورد و آن بلیت پاره شده‌ی خیالی را توی جعبه‌ی پلاستیکی می‌اندازد. بابی با خوشحالی سرش را چند بار تکان می‌دهد و به‌دختر پشت بار چشمک می‌زند. دختر پشت بار به‌قیافه‌ی بابی با عینک سیاه و موهای کوتاه چسبناک نگاهی می‌اندازد و لبخند می‌زند. بابی با جسارت جلو می‌رود و فکر می‌کند: "این دختر آمریکایی‌ها هم بدک نیستند."

ساعت نئون پشت بار چند دقیقه به‌شش را نشان می‌دهد. بابی فکر می‌کند اگر از کار امشبش خوششون بیاد ... از این فکر به‌هیجان می‌آید و آستین کت چرمی‌اش را جلوی دماغش می‌گیرد و بوی چرم آن را نفس می‌کشد. دختر پشت بار مشغول جابه‌جا کردن لیوان‌ها ست. بابی فکر می‌کند: "این دختر آمریکایی‌ها توقعشون هم زیاد نیست." و آرزو می‌کند ایکاش می‌شد با همین دختر عروسی کند. مسئله‌ی اقامتش که درست بشود همین‌جا توی همین کلاب با هم کار می‌کنند. این بار عینکش را برمی‌دارد و به‌دختر پشت بار نگاه خریداری می‌اندازد. دختر موهای قهوه‌ای روشن ابریشمی دارد. بابی توی خیالش روی موهای او دست می‌کشد و باز فکر می‌کند: "سه هزار دلار وکیل رو می‌دیم می‌ریم مک‌زیک خوش گذرونی. یه جایی تو هالیوود یک خونه کرایه می‌کنیم. هر دومون کار می‌کنیم."

بابی می‌گذارد این فکرها از همه چیز دورش کند. "آره. شاید این دختره هم مثل خودم عشق هنرپیشگی داشته باشه. شاید اونم منتظره هالیوود کشفش کنه. شاید دوست و آشنایی چیزی توی استودیوها داشته باشه. شاید ..."

یاد آن روزی می‌افتد که از فرانکفورت به‌لس‌آنجلس می‌آمد. چه‌قدر دلش گرفته بود. بعد از این همه انتظار حالا که تو هواپیما نشسته بود دلش گرفته بود. دلش واسه‌ی باباش که تو راه ترکیه سر به‌نیست شده بود تنگ شده بود. دلش می‌خواست مثل آن موقع‌ها با باباش سوار اتوبوس کرج می‌شدند. دلش می‌خواست بازهم شب‌های جمعه جلوی سینما امپایر بایستند و همین‌طور که تخمه‌ژاپونی می‌شکنند مردم را نگاه کنند. دلش واسه‌ی رفقای تازه یافته‌اش توی آلمان تنگ شده بود. بغض راه گلویش را بسته بود و نمی‌گذاشت گریه کند. یک‌دفعه احساس کرده بود که از زمین و زمان بیزار است. نمی‌دانست چرا آمده و چرا دارد می‌رود؟ انگار یک دست غیب همین‌طوری الکی به‌این‌جا و آن‌جا پرتابش کرده بود. دلش می‌خواست هواپیما سقوط کند و همه‌ی مسافران‌ش، بمیرند. حتا آن بچه‌ی شیرخوره‌ی ردیف جلویی.

دوسال و نیم از زندگی‌اش توی زندان‌های پناهندگی آلمان به‌دور رفته بود. با جوان‌های آلمانی توی کوچه دعواش شده بود و تو صورتشان تف انداخته بود. یک شب توی خواب ریخته بودند سرش. بنزین ریختند روش و می‌خواستند آتشش بزنند. با مشت به‌جان هر سه‌اشان افتاده بود. آخر سر آتشش نزدند اما سر و کله‌اش را با مشت و لگد خونین و مالین کرده بودند. هم اتاقی‌هایش شب دیروقت برگشته بودند و یک کیسه‌ی یخ روی چشم راستش گذاشته بودند. آواز گوگوش از توی ضبط صوت همین‌طور دلی دلی می‌کرد. حال دل به‌هم

خوردن داشت. دلش برای کس و کارهایش که معلوم نبود کی هستند یا کجا، تنگ شده بود. دلش می‌خواست سرش را روی سینه‌ی یک نفر آشنا بگذارد و زار زار گریه کند. هم اتاقی‌هایش گفته بودند: "به‌چند نفر ویزای آمریکا داده‌اند. برو شاید با این سر و ریخت دلشون بسوزه. می‌گن کارچاق کن‌ها با ۳۰۰ مارک نمره‌ها رو جلو می‌اندازند ..." آلمان کابوس وحشتناکی بود. حالا توی هواپیما همش به یک چیز فکر می‌کرد: آمریکا ... آمریکا ...

از آمریکا هیچی نمی‌دانست جز این که لس‌آنجلس از ایران هم بیش‌تر ایرانی داره! از بقال و ماشین‌فروش گرفته تا سینما و صاحب رادیو و تلویزیون همه ایرانی‌اند. هم اتاقی‌اش گفته بود: "تو با این قیافه‌ات می‌تونی آکتور سینما بشی." با این همه تمام این دو سال به‌دلیوری چلوکباب گذشته بود. هرچی هم که در آورده بود پول کرایه‌ی اتاق، پول بنزین ماشین، پول خورد و خوراک، پول رخت و لباس، پول دکتر دندان‌ساز شده بود. دو سال و نیم توی هالیوود محض نمونه یک آکتور سینما را هم به‌چشم ندیده بود. اما امشب همه چیز یک جور دیگه شده. از وقتی که به‌سفرارش یکی از مشتری‌ها این کار جدید را گرفته همش با خودش فکر می‌کند: "شب‌ها توی کلاب کار می‌کنم و روزها هم می‌رم دنبال کار تو هالیوود. مگه من چه چیزم از اندی گارسیا کم‌تره؟"

باز خودش را توی آینه می‌بیند. قد کوتاه و جعبه‌ی پلاستیکی زیر بغلش. شباهتی به‌اندی گارسیا ندارد ولی مهم نیست. مهم این است که بتواند برایشان به‌همان خوبی فیلم بازی کند: "این‌جا همیشه دنبال چهره‌های تازه هستند."

با این فکرها یک بار دیگر به‌دختر پشت بار چشمک می‌زند، بعد با جعبه‌ی پلاستیکی زیر بغلش به‌دختر نزدیک می‌شود. دستش را محکم روی روکش چوبی بار می‌زند. دختر با تعجب به‌او نگاه می‌کند. بابی با انگلیسی - آلمانی شکسته بسته می‌گوید:

"امشب بعد از این‌جا چه کار می‌کنی؟"

دخترک با خونسردی جواب می‌دهد: "به تو مربوط نیست."

بابی کمی دمق شده اما نمی‌خواهد بروز بدهد. دستش را یک بار دیگر روی بار می‌زند و می‌گوید: "اوکی!"

دم در حالا قیامت است. بابی دنبال یک ساعت می‌گردد که وقت درست را نشانش دهد. هوای راهرو گرم‌تر شده و زیر کت چرمی پشتش خیس عرق است. حوصله‌اش سر رفته و دلش از گرسنگی ضعف می‌رود. قوطی پلاستیکی توی دستش سنگینی می‌کند. یاد زن باباش می‌افتد که توی گرمای وسط مرداد سه تا تغار خالی ماست گنده را می‌داد دستش و مجبورش می‌کرد گوشه‌ی حیات زیر آفتاب بایستد. گاهی دو یا سه ساعت هم بیش‌تر. کلاغ‌ها روی هره دیوار بالای سرش از گرما قارقار می‌کردند. دست‌هایش کوتاه بود و به‌دور تغار نمی‌رسید. زن باباش با آقای مرتضوی می‌رفتند توی زیرزمین که آقای مرتضوی بهش درس انگلیسی یاد بدهد. زن باباش می‌گفت: "اگه کاسه‌ها را بندازی بشکنه به بابات می‌گم تا آن‌قدر با چوب ترکه بزند که سیاه بشی."

تنها آرزوی زن باباش رفتن به آمریکا بود. زن باباش از چادر و چاقچور کردن زن‌ها بدش می‌آمد. می‌گفت: "آمریکا کشور آزادیه، مردم هر غلطی که دلشون بخواد می‌کنن، کسی هم چیزی بهشون نمی‌گه."

بابی دستش خسته شده. گرما داره حالش را بهم می‌زنه. بی‌اختیار به‌طرف مستراح مردانه می‌رود کلید چراغ را می‌زند و در را پشت سرش قفل می‌کند. جعبه‌ی پلاستیک در دستش عرق کرده. بیرون صدای هیاهوی دخترها و پسرها به‌گوش می‌رسد. بابی توی آینه به‌خودش نگاه می‌کند. چشم‌هایش گود رفته و انگار از توی کاسه‌ی سرش یک نفر غریبه به‌ش دل زده.

شیر آب سرد را باز می‌کند و سرش را زیر آب نگه می‌دارد. از زیر آب صدای هیاهوی دخترها و پسرها به‌قارقار کلاغ‌ها می‌ماند. گرما غوغا می‌کند. سرش را که بلند می‌کند تغارهای ماست از لای دست‌های کوچکش سر می‌خورند و روی سنگ‌فرش حیات تکه تکه می‌شوند. زن باباش بدون حجاب از زیر زمین می‌دود بیرون ولی آقای مرتضوی از همان پایین پله‌ها نگاه می‌کند. موهایش ژولیده است و دلخور به‌نظر می‌آید. زن باباش ترکه را برداشته و با عصبانیت آن را توی آب حوض فرو می‌کند. همین‌طور که سرش را پایین می‌اندازد تا تکه‌های شکسته‌ی تغار ماست را نگاه کند خون از دماغش فواره می‌زند. زن باباش یک نفس جیغ می‌زند: "پدرسوخته ... چه کار کردی؟"

خون از روی گردنش به‌روی عرق چین چرک‌مرد سفیدش می‌ریزد و تنش را گرم می‌کند. روی زمین لابه‌لای تغارهای شکسته قطره‌های خون روی سنگ‌فرش داغ حیات بخار می‌شود. بابی سرش را به‌آینه‌ی کوچک مستراح نزدیک می‌کند و آن‌قدر توی چشم‌های خودش نگاه می‌کند که فقط دایره‌های سیاه می‌بیند. چند نفر پشت در منتظرند و در می‌زنند. بابی عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند. قوطی پلاستیکی را بر می‌دارد و با یک حرکت سریع در را باز می‌کند و به‌میان جمعیت می‌رود. توی راهروی بزرگ ورودی راه‌بندان است. همه‌ی کارکنان کلاب دنبال بابی و جعبه پلاستیکی‌اش می‌گردند. آمریکایی هیکل‌دار به‌اطرافش نگاه می‌کند و عصبی است. همین که بابی را می‌بیند فریاد می‌کشد: "معلومه کدوم جهنمی؟ نصف بچه‌ها مفتی چپیدن تو. تو قرار بود این‌جا وایستی."

بابی چیزی نمی‌فهمد. دست‌پاچه شده ولی نمی‌داند چه بگوید. از چند نفر که با عجله از کنارش رد می‌شوند و به‌ش تنه می‌زنند بلیت می‌خواهد اما کسی به‌او اعتنایی ندارد. یک مرد میان‌سال ایرانی که بابی نمی‌داند از کجا پیداش شده، بلیت‌ها را تند و تند می‌گیرد و پاره می‌کند و هر از چندی یک "تتک یو" هم می‌گوید. آمریکایی هیکل‌دار بابی را کنار می‌کشد. جعبه را از دستش می‌گیرد و در را نشانش می‌دهد و چیزی می‌گوید که توی همه‌می جمعیت گم می‌شود.

بابی می‌خواهد چیزی بگوید، چند تا از دخترها و پسرها بین آن‌ها می‌افتند. بابی هرچه سعی می‌کند به‌جایی نمی‌رسد. مرد میان‌سال هم‌چنان تند و تند بلیت‌ها را پاره می‌کند. دخترها خنده‌کنان از کنارشان رد می‌شوند. پسرها موهای بلند صاف و مشکی دارند و

عینک‌های آفتابی گران‌قیمت زده‌اند. آن‌ها هم مثل باد و برق از کنارشان رد می‌شوند. بابی از فکر دلیوری چلوکباب فردا حالش به هم می‌خورد. مرد میان‌سال حالا جعبه‌ی پلاستیکی را در دستش گرفته و بلیت‌های پاره شده را توی آن می‌ریزد. جمعیت کم کم بابی را به بیرون راهرو، به طرف در ورودی هل می‌دهند. بیرون حالا خلوت شده. چند کارگر مکزیکی مامور پارکینگ در گوشه و کنار پلاسند. بابی به آسمان شب نگاه می‌کند اما ستاره‌ای نمی‌بیند. عینک سیاهش را از چشمش برمی‌دارد اما باز هم ستاره‌ای نمی‌بیند. خوب که گوش می‌دهد فقط صدای وز وز یک‌نواخت بزرگراه را می‌شنود و دیگر هیچ ...

کالیفرنیا

فریبا صدیقیم

تکه‌ای از بهشت

در را که باز می‌کنم صدای به هم خوردن ظرف‌ها می‌آید. بی‌آن که لباس‌هایم را در بیاورم و دست و صورتم را بشویم، کیفم را می‌گذارم روی میز و مستقیم می‌روم به اتاق کارم و می‌نشینم پشت کامپیوتر. سومین ایمیل از پنج تای رسیده را باز می‌کنم و به سرعت می‌خوانم. دوباره می‌خوانم. بار دوم صدای گرفته‌اش روی کلمه‌ها سایه می‌اندازد.

اشلی را چند بار توی سمینارهای پزشکی دیده‌ام. صدای غمگینی دارد و راحت از خودش حرف می‌زند؛ سه سال پیش از شوهرش جدا شده و یک پسر ده ساله دارد. بار آخر که آمد کنارم نشست، موهای بلند و بلون‌دش را که همیشه پشت سر می‌بست باز گذاشته بود. روی شانه‌هایش شلال بودند. آرایش ملایمی کرده بود و کت‌دامن فیروزه‌ای رنگش چشم‌هایش را آبی‌تر نشان می‌داد. همان‌روز بود که ایمیل‌هایمان را رد و بدل کردیم. می‌تونستیم مقاله‌های جالب پزشکی را برای هم بفرستیم. هفته‌ی پیش برایم ایمیلی فرستاده بود و از زندگی روزمره-اش نوشته بود. من هم ایمیلی فرستادم و غیر مستقیم نشان دادم که زن دارم و با خانواده‌ام زندگی می‌کنم. و حالا ایمیلش رسیده است؛ نه انگار که ایمیل مرا دریافت کرده، از من خواسته که هم‌دیگر را ملاقات کنیم. ایمیل را چندین بار می‌خوانم و آن را می‌بندم، اما اینترنت-نت را باز می‌گذارم که تا آخر شب بارها و بارها آن را چک کنم.

می‌آیم بیرون. زخم دارد دستمال می‌کشد روی میز ناهارخوری.

"چه خبر؟"

"تو چه خبر؟"

می‌آید به طرف سرسرا و دستمال را می‌کشد روی میز، بعد دو قدم عقب می‌رود و با دقت به نقطه‌ای از میز خیره می‌شود و برمی‌گردد و دستمال را با شدت بیش‌تر می‌کشد روی آن نقطه و می‌گوید: "خبر این که خسته‌ام، خبر این که هیچ فرصتی برای خودم ندارم." و دوباره می‌رود توی آشپزخانه و دقیقه‌ای بعد با سینی چای برمی‌گردد و می‌پرسد: "امروز چه خبر بود؟ چند تا مریض دیدی؟"

جوابش را می‌دهم. کیف و کت مرا برمی‌دارد و به طرف اتاق خواب می‌رود،

"یعنی برای هر مریض یک ساعت وقت!"

جواب که نمی‌شنود، می‌گوید: "نمی‌دونم تا کی می‌خوای با سیستم این‌جا مبارزه کنی!"
یادم می‌آید اولین روزی که کارم را در مطب همکاری شروع کردم، گفت: "این‌جا دکتر جون، سیستمش با سیستم ایران خیلی فرق داره! رک و بی‌رودریاستی ازت می‌خوام که بیش‌تر از یک‌ربع، بیست دقیقه، روی مریض وقت نداری، پیپر وورکا رو کامل انجام بدی که حوصله‌ی سو کردن مریض و در افتادن با وکیلا رو ندارم. یادت باشه که این‌جا خود مریض‌ها

و وکیل‌ها از خطرناک‌ترین دشمنای ما هستن." بعد خندید و ادامه داد: "خلاصه به‌باغ وحش لوس‌آنجلس خوش آمدی."

چایش را از روی میز برمی‌دارد، جرعه‌ای سر می‌کشد و دوباره آن را روی میز می‌گذارد: "نمی‌شه هم خدا رو خواست هم خرما، تو باید یاد بگیري که چه‌طور این وسواس‌ت رو در مورد ویزیت مریض کنار بذاری."

گلدان روی تلویزیون را جابه‌جا می‌کند: "با دیگران حرف بزن، ببین اون‌ها چه‌طور این سیستم رو هندل می‌کنن."

جرعه‌ای دیگر از چای را سر می‌کشد: "این سیستمه، تو که نمی‌تونی به‌قیمت از دست دادن رفاه خودت و خانواده‌ت با اون دست و پنجه نرم کنی. می‌تونی؟ همین امروز ... وقتی پسرمان می‌آید تو، بلند می‌شوم، می‌روم به‌طرف کتاب‌خانه. دست می‌کشم روی گرد و خاک روی کتاب‌ها که نامرتب و پخش و پلا افتاده‌اند روی سرتاسر قفسه‌ها و به‌جوابی که باید به اشلی بدهم، فکر می‌کنم."

کتاب‌ها را یکی یکی از روی زمین برمی‌دارم، گرد و خاکشان را با دستمالی پاک می‌کنم و دوباره در قفسه جا می‌دهم.

پسرم می‌گوید: "تازه از ایران اومده، خیلی جوون بود، نمی‌شناختمش." انبوه ورق‌هایی را که سال‌ها ست نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم، دوباره می‌چپانم تو قفسه‌ی طبقه‌ی پایین کتاب‌خانه. شاید یک روزی به‌آن‌ها احتیاج داشته باشم. زنم همین چیزها را می‌بیند که می‌گوید: "با این وابستگی که تو به همه‌ی چیزهای گذشته داری، خدا به‌داد خودت و ما برسه."

راستی آیا می‌شود دستمال گردگیری را کشید روی شیارهای مغز یا گذشته را فایل بندی کرد، از بعضی از آن‌ها گذشت، بعضی را باز نویسی کرد و زنم می‌پرسد: "صداش خوب بود؟"

پسرم جواب می‌دهد: "تحریرش خیلی پخته نبود. اما صداش گرم بود." "مرد بود یا زن؟"

در مورد کنسرت شب گذشته حرف می‌زنند. با این‌که هفت سال است که مهاجرت کرده-ایم اما هنوز با رویای آن‌جا زندگی می‌کند. کلاس سه تار می‌رود. هیچ‌کدام از کانال‌های خارجی را نمی‌بیند، حداقل هفته‌ای یک‌بار به یکی از دوستانش در ایران زنگ می‌زند و مدام موسیقی اصیل گوش می‌دهد.

زنم می‌گوید: "نمی‌دونم چه‌طور از این همه زر زر خسته نمی‌شه." در یک رستوران ایرانی کار می‌کند و مثل یک جامعه‌شناس پنجاه ساله از سیستم سرمایه‌داری انتقاد می‌کند.

زنم می‌گوید: "این نوستالژی بدجوری دمار از زندگی‌ش درآورده و در می‌آره. حالا نگاه کن."

"مرد بود. یک خانمی هم بود که سه‌تار می‌زد. نمی‌دونی چی می‌زد، حال کردم."

گوش‌هایم تیز می‌شود؛ یک خانمی.... سه‌تار... یک خانمی ...
بوی باران می‌آمد، بوی برگ‌های خیس. اتوموبیل‌ها بوق می‌زدند و آب می‌پاشیدند به‌سر
و صورت عابران و او آن‌جا در قلب صف اتوبوس ایستاده بود.

می‌پرسم: "اسمش چی بود؟"

"اسمش... اسمش... یادم نیست اما ی داشت."

می‌نشینم روی دسته‌ی مبلی که نزدیک کتاب‌خانه است.
زنم چشم‌هایش را تنگ شده نگاه می‌کند. رنگ سبز لغزنده‌ای پخش شده جلوی
چشمم. اندام پسر، فضا و حتا نگاه سنگین زنم سبز است؛ به‌صورت دردناکی سبز.
زنم می‌گوید: "می‌شناسیش؟!"

صف اتوبوس جلوی دانشگاه تهران شلوغ بود. مسافرها توی تاریک روشن هوا، رنگارنگ
و بی‌تاب جلو و عقب می‌رفتند، اما او بی‌هیچ تشویشی ایستاده بود و کلاسورش را گرفته بود
بالای سرش.

"نه، گفتم شاید آشنا باشه."

از روی دسته‌ی مبل بلند می‌شوم و پشت می‌کنم به‌آن‌ها، رو به کتاب‌خانه. لبه‌ی دو کتاب
را با وسواس به‌هم می‌چسبانم و به‌زور می‌چپانم توی ردیف کتاب‌ها. نگاه زنم را روی پشتم
حس می‌کنم.

"یک تک‌نوازی کرد که همه کف کردن."

زنم می‌خندد و با اعتراض می‌گوید: "کف کردن؟! تو از دوازده سالگی اومدی این‌جا، چه-
جوری این اصطلاحات هنوز یادته؟ به‌جای اینا کمی با ما انگلیسی حرف بزن، بابا به‌خدا
دوستای من از بس که بچه‌هاشون تو خونه باهاشون انگلیسی حرف زدن مثل آب خوردن
حرف می‌زنن، اون وقت من هنوز بلد نیسنم یه جمله‌ی درست سر هم کنم."

پسر نشنیده می‌گیرد: "هفته‌ی دیگه همین گروه توی دیل کارنگی‌هال کنسرت دارند."
از زیر نم نم باران که از دور کلاسور شُره می‌کرد روشانه‌هاش خیره شده بود به من. آن-
قدر که شرم زده سرم را انداختم پایین.

"آره بابا؟"

"چی پسر؟"

"تو اصلن به ما گوش نمی‌دادی!"

مدتی است صدایش کلفت شده، درست مثل یک مرد کامل. دیگر نه انگار که پسر
است. همین دیروز بود که از پایین پای آدم بزرگ‌ها را چند برابر تنه‌شان می‌دید و نقاشی می-
کرد.

به‌زنم می‌گویم: "نمی‌خواد مستقل بشه؟ بره دنبال زندگی خودش؟"

اخم می‌کند و می‌گوید: "حالا چه عجله‌ای داری؟ خوبه که دخترمون رفت یه شهر دیگه،
اگه دو تا بودند چی؟ تازه منم که باید فشارشو تحمل کنم."

وقتی چیزی نمی‌گویم، می‌پرسد: "تو خودت تا چند سالگی خونه‌ی پدر مادرت بودی؟"

یادم می‌آید که من تا سی و سه سالگی توی خانه‌ی پدر و مادرم زندگی می‌کردم و تا آن روز مادرم میز صبحانه را می‌چید.
می‌گویم: "خودت که خوب می‌دونی این‌جا شدنی نیست. بی‌خود نیست که این‌جا اکثر بچه‌هاشونو از هجده سالگی می‌فرستند بیرون."
چه‌قدر توی این فضای محدود صدا هست. دکمه‌ی پیراهنم را باز می‌کنم و نفس بلندی می‌کشم.

"ببخشید، حواسم پرت کتاب‌ها شد."

"می‌گم میای کنسرت؟ فردا باید بلیط بخرم."

باز که سرم را بلند کردم هنوز داشت نگاهم می‌کرد؛ خیره و بی‌پروا، با لبخندی که نه لب‌خند بود و نه نبود. آن چانه‌ی گرد، آن دانه‌های درشت باران که ضرب گرفته بودند روی آسفالت خیابان و روی ماشین‌ها، آن بازوی لاغری که کلاسور را بالا گرفته بود و آن دست‌بند گشاد که از میچ سریده بود بالا، تکه‌ای بود که انگار از تن بهشت کنده‌اند و به‌خیابان شاه‌رضا آورده‌اند و درست گذاشته‌اند وسط آدم‌های بی‌تابی که در انتظار اتوبوس وول می‌خورند.
"پس دو تا بگیر خودم و خودتیم."

همان‌طور که دارد دستمال گردگیری را تا می‌کند به‌طرف آشپزخانه می‌رود. تا صدای تلق تلقو ظرف‌ها را می‌شنوم رو به‌پسرم آرام می‌گویم: "سه تا بگیر منم می‌یام."
زنم برگشته است، تکیه داده به‌گوشه‌ی دیوار و با تعجب نگاهم می‌کند. وقتی این‌طور نگاهم می‌کند آن تکه‌های قرمز موهایش که مثل جاده‌های خطر از بین موهای سیاه می‌گذرد، قرمزتر می‌شود.

موهایش صاف و خرمایی و خیس شلال شده بود دور گردنی سفید. از خود بی‌خود می‌خکوب شده بودم روی زمین و نگاهش می‌کردم که صدای بوقی از جا می‌پرانند. تا به‌خودم بیایم و یک قدم به‌عقب بپریم، به‌سر و صورتم آب پاشیده می‌شود. نگاهش که می‌کنم سرش را پایین‌انداخته و در تاریک‌روشنا نکان شانه‌های کوچک و گردش را می‌بینم.

بلند می‌شوم و به‌طرف دستشویی می‌روم. در را از تو قفل می‌کنم و مدت درازی می‌نشینم روی توالت، دستم را می‌گذارم زیر چانه‌ام، خیره به‌دیوار روبرو. "چه باید برایش بنویسم؟" و به‌رنگ آبی چشمانش فکر می‌کنم وقتی دارد سطرهای ایمیل را با دقت از نظر می‌گذراند. بلند می‌شوم، می‌ایستم جلوی آینه و خیره می‌شوم به‌دو خط عمیقی که از کنار لب‌هایم رو به‌پایین کشیده شده است، به‌پف پلک‌هایم. انگار اولین بار است که بعد از سال‌ها خودم را می‌بینم. از چشم‌هایی که روزگاری به‌آن می‌نازیدم و دوستان داشتم خبری نیست. دقیق می‌شوم، انگار یکی دیگر، یکی مثل اشلی دارد به‌این چشم‌ها نگاه می‌کند.

"چشات آدم رو خواب می‌کنه، کلک نکنه از راه دور هیپنوتیزم می‌کنی؟"

لب‌خند ناخواسته‌ام را که می‌بینم، چانه‌ام را محکم می‌مالم و سعی می‌کنم جهت خط‌ها را کمی هم که شده عوض کنم. در دستشویی را که باز می‌کنم، صورتم خنک می‌شود. بی‌توجه

به‌نگاه زنم روی میل کنار کتاب‌خانه می‌نشینم، کتابی را باز می‌کنم و به‌سطرها چشم می‌دوزم. جوابش را چه بنویسم؟

به‌فاصله‌ی دو نفر توی صف اتوبوس کنارش ایستادم و از گوشه‌ی چشم به‌خرمایی‌ها نگاه کردم که پخش بودند روی یقه‌ی بلوز آبی‌اش که چسبان و نیمه خیس به‌بدنش چسبیده بود. "اگه چایی نمی‌خوری زیر کتری رو خاموش کنم."

دارد پادری جلوی آشپزخانه را مرتب می‌کند و قرمزها و سیاهی‌ها را مثل گوجه بالای سر جمع کرده است. کتاب را محکم می‌بندم، می‌گذارم کنار کتاب‌ها و خدا را شکر می‌کنم که دیر وقت است و باید به‌رخت‌خواب بروم. "نه نمی‌خورم، نمی‌خواهی؟"

با صدای لرزانی این را می‌گویم و بی‌آن‌که منتظر جوابش بمانم، به‌اتاق خودم می‌روم و پشت کامپیوتر می‌نشینم. ایمیل اشلی را باز می‌کنم، یک‌بار دیگر آن را می‌خوانم و ریپلای را می‌زنم. یک جمله می‌نویسم، پاک می‌کنم. دوباره می‌نویسم و ادامه می‌دهم. جمله‌هایی را که نوشته‌ام می‌خوانم و چند لحظه به‌صفحه خیره می‌شوم. همه را پاک می‌کنم. ایمیل را می‌بندم و به‌اتاق خواب می‌روم. جلوی آینه‌ی قدی می‌ایستم و به‌سرتاپای خودم نگاه می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم با این آرزو که کاش می‌شد تا صبح روی تخت تنهای تنها بودم.

یک طرف پر بود از عطر بدن او که با بوی باران قاطی شده بود و یک طرف بوی لباس‌های خیس خورده و بوی تند عرق که حالم را به‌هم می‌زد. دست‌ها را روی پاهایم گذاشته بودم و جرئت تکان خوردن نداشتم، انگار اگر تکان می‌خوردم، یا چیزی توی فضا جابه‌جا می‌شد ممکن بود این تکه‌ی بهشتی مثل نم نم همین باران بریزد زمین و باز مثل همیشه یک مرد خسته کنارم نشسته باشد که سرش را به‌پشتی صندلی تکیه داده و داره خرو پف می‌کند. باورش سخت بود اما او مانند یک معجزه، در این فاصله‌ی کم، کنار پنجره نشسته بود، یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با لب‌هایی گرد و جمع شده، نه به‌بیرون پنجره که به‌روبه‌رو خیره شده بود.

"آخ"

سرش را عقب کشید. از پاشیده شدن ناگهانی آب زیادی به‌پنجره‌ی اتوبوس غافلگیر شد. خندید و به‌من نگاه کرد. به‌چشم‌هایش دقیق شدم؛ یک عالمه برگ سبز توی آن پاشیده بودند. به‌خودم جرئت دادم که حرف بزنم:

"وقتی بارون می‌آد همه چیز تو این شهر به‌هم می‌ریزه."

"اما به این قطره‌ها نگاه کنین."

قطره‌های درشت باران روی پنجره‌ی اتوبوس آدم‌های کج و کوله‌ای بودند که به‌طرز مسخره‌ای در مقابل باد مقاومت می‌کردند.

گفتم: "به هر حال بارون خوبه. کمی از این آلودگی رو کم می‌کنه."

گفت: "آره. با کلی قشنگی. آدم احساس می‌کنه صدها گنجشک کوچولو یک‌هو به‌طرف زمین حمله می‌کنن تا دونه برچینن."

خندهام گرفت. با احتیاط به طرفش برگشتم و گفتم: "شما چه قدر ظریف فکر می‌کنین. کدوم دانشکده می‌رین، هنرها؟"
ابروهای باریکش بالای آن مژه‌های برگشته کمی به تعجب رفت بالا، مکشی کرد و گفت: "حقوق".

جا خوردم: "حقوق؟"

سکوت کرد.

"سال چندم؟"

"سال آخر."

من هم سال چهارم پزشکی بودم. پس احتمالاً با هم وارد دانشگاه شده بودیم. این را گفتم. دقیق‌تر به چهره‌ام نگاه کرد و لیخند زد.

"می‌آیید دانشکده پزشکی سری بنزید؟"

"برای چه کاری؟" نمی‌دانم چه جور می‌آید این را گفت که دلم لرزید.

"مثلاً برای دیدن کسی، یا..."

کمی بلند خندید و من در رعد و برقی که به شیشه‌ی اتوبوس خورد متوجه چال گونه‌ی چپش شدم. چیزی توی دلم گر گرفت و سرم را پایین انداختم.

پنجره را باز گذاشتم. باد ملایمی از بیرون می‌وزد و پرده‌ی توری اتاق خواب را می‌لرزاند. ملافه را دور خودم می‌پیچم؛ مثل نوزادی که بعد از بیرون آمدن از رحم مادر قنداق می‌شود، غلت می‌زنم. از حرکت سنگین بدنم متوجه اضافه وزنی می‌شوم که سال‌ها است پیدا کرده‌ام. ملافه را محکم‌تر دور خودم می‌پیچم. "باید لاغر کنم، باید بروم جیم." زخم در را باز می‌کند، با قدم‌های آرام تخت‌خواب را دور می‌زند و به طرف دیگر می‌رود و دراز می‌کشد. وقتی که متوجه می‌شود پنجره باز است بلند می‌شود و آن را می‌بندد. دوباره دراز می‌کشد و لحاف را دور خودش می‌پیچد. چشم‌هایم را بسته‌ام و تکان نمی‌خورم. "بالاخره باید جوابش را بدهم."
مغازه‌ها چراغ‌هایشان را روشن کرده بودند.

"وقتی شب می‌شه و چراغ‌ها روشن می‌شن انگار روی یک لحاف کاملاً سیاه لامپ‌های زرد و روشن رو تکه دوزی کردن."

بیش‌تر از همه چیز کلمه‌ی لحاف را شنیدم و هوس بوسیدن آن گردن سفید بدنم را لرزاند.

"پیچ شمرون، رد نکنین ایهاالناس، بارونه. پیچ شمرون!"

گفت: "من ایستگاه بعدی پیاده می‌شم."

لحش ناگهان جدی شده بود.

با دستپاچی گفتم: "اجازه می‌دین برسونهتون؟"

صورتش را باز به طرفم برگرداند و من این بار فقط برق چشم‌هایش را دیدم. با لحن خشکی گفت: "نه، متشکرم. خودم می‌رم."

نفس‌هایش عمیق شده است. درست دو دقیقه طول می‌کشد تا خوابش ببرد. آرام و با احتیاط از تخت بلند می‌شوم. شمعی را که مدت‌ها ست کنار تخت گذاشته‌ام، روشن می‌کنم. بوی وانیل به سرعت پخش می‌شود توی اتاق. دوباره دراز می‌کشم و نگاهم می‌افتد به عکس عروسی‌مان که روی دیوار روبه‌رو از شعله‌ی شمع کمی جان گرفته است. تمام چهره‌اش انگار می‌خندد، موهای کم و بیش خرمایی‌اش را بالای سر جمع کرده و چشم‌های کم و بیش روشنش مستقیم زل زده به روبه‌رو و من آرام، با لبخندی کم‌رنگ، دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه کرده‌ام و به کسی در سمت راست نگاه می‌کنم. هر چه فکر می‌کنم به یاد بیاورم چه کسی عکس را گرفت یا چه کسی سمت راست من ایستاده بود، یادم نمی‌آید. غلت می‌زنم به طرف من.

"تو خیلی آرومی. این‌رو از همون نگاه اول فهمیدم. یادت هست؟"

هفتم مهر ماه ساعت پنج و نیم بعد از ظهر، خیابان شاهرضا، روبه‌روی در اصلی دانشگاه. خندید. حالا مدت‌ها بود می‌دانستم که وقتی می‌خندد روی دو گونه‌ی گوشتی‌اش، دو چال مثل دو اثر هنری شکل می‌گیرد.

"همین آرامش‌ت این‌طوری منو پابند کرده."

با آرنج به پهلویم می‌زند. اولش فکر می‌کنم می‌خواهد علت بی‌خوابی‌ام را بپرسد، یا روشنی شمع را.

می‌گوید: "خروپف نکن!"

غلط می‌زنم به طرف دیگر و بعد از پنج ثانیه دوباره نفس‌هایش عمیق می‌شود. به شعله‌ی شمع خیره می‌شوم، به لرزشی که در اطرافش ایجاد کرده است.

وقتی داشت پیاده می‌شد ناگهان تاریکی عمیقی پخش شد توی سرتاسر خیابان.

"اه این برق هم که باز رفت."

به طرف صدا برگشتم، به طرف پی‌ریزن لاغری که حالا کنارم نشسته بود. بی‌جوابی به‌او دوباره سرم را برگرداندم. حالا نشسته بودم کنار پنجره تا آخرین لحظه‌های رفتنش را با چشم دنبال کنم. با دقت به پیاده رو نگاه کردم اما دیگر او را بین آن همه توده‌ی سیاه در رفت و آمد تشخیص نادم.

نفسم تنگ شده است. دست‌زنم را که افتاده است روی سینه و شانه‌ام، آرام برمی‌دارم و می‌گذارم روی تخت. دوباره غلت می‌زنم به طرف دیگر. نفس عمیقی می‌کشم، دست‌هایم را دور بالش حلقه می‌کنم و آن را محکم به سینه‌ام فشار می‌دهم. "دو سه روز فاصله بیفته عیبی نداره."

دور تا دور دانشکده‌ی حقوق می‌چرخم، ساعت‌های مختلف، روزهای مختلف. هر روز همان ساعت سر ایستگاه اتوبوس می‌آیم، بی‌هدف سوار می‌شوم و یک ایستگاه بعد از پیچ شمیران پیاده می‌شوم و خیابان را بارها و بارها بالا و پایین می‌روم. برگ‌های زرد و قرمز و نارنجی روی زمین پهن شده‌اند، دود در هوا غوغا می‌کند و از آن نگاه دعوت‌کننده هیچ خبری نیست.

از تکان تختخواب به خودم می‌آیم. بالش را برداشته و با لباس خواب گشادی که اندامش را پوشانده، مثل یک روح تختخواب را دور می‌زند. فکر می‌کنم که دارد توی خواب را می‌رود. لحظه‌ای کنار شمع می‌ایستد و به من خیره می‌شود. می‌پرسم: "کجا؟"
می‌گوید: "خروپفت نمی‌ذاره بخوابم. می‌رم بیرون روی مبل."
چیزی نمی‌گویم. در را که می‌بندد بالش را می‌گذارم روی صورتم تا شاید خواب زیر این فضای محدود پخش شود.

اولش یخ کردم اما نباید فرصت را از دست می‌دادم. به سرعت کاغذی از توی کلاسورم در آوردم و شماره تلفن و اسمم را روی آن نوشتم. این اولین باری بود که شماره‌ام را به دختری می‌دادم. آرام دستش را دراز کرد و کاغذ را گرفت. از صندلی‌ام بلند شدم و به مسافران اطرافم فشار آوردم تا او رد شود. بوی بدنش از کنارم گذشت. دلم می‌خواست دست‌هایم را دور تا دورش می‌گرفتم، تا کسی توی آن اتوبوس شلوغ، آن بدن نیمه خیس و بهشتی را لمس نکند. آن قدر نگاهش کردم تا از بین جمعیت راه باز کرد و پیاده شد.

"در تمام لحظه‌هایی که باهات بودم وحشت از دست دادنت رو داشتم!"

پنجره را باز کرده‌ام. شمع خاموش شده و به آسمانی که چندان ستاره‌ای ندارد خیره شده‌ام. تمام سلول‌های بدنم تشنه‌اند. بلند می‌شوم با احتیاط و پاورچین از کنار زنه که روی مبل خوابیده رد می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. لیوان را با یخ و آب پر می‌کنم و سر می‌کشم. بر که می‌گردم یک نفر روی صندلی کنار پنجره‌ی آشپزخانه نشسته است. جا می‌خورم و یک قدم می‌پریم عقب.

می‌گوید: "آخ ببخشید ترسوندمت."

پسرم است.

می‌گویم: "چرا بیداری بابا؟"

می‌گوید: "نمی‌دونم، کمی دلم گرفته."

می‌پرسم: "چرا؟"

جوابم را نمی‌دهد. می‌پرسد: "تو چرا بیداری؟"

توی تاریکی صدایش مردانه‌تر است. یادم می‌رود که پسرم است. می‌گویم: "نمی‌دونم. مدت‌ها ست که کسلم. خیلی انرژی ندارم."

می‌گوید: "منم همین‌طور. انگیزه‌ای برای زندگی کردن ندارم انگار."

با نگرانی به چهره‌اش نگاه می‌کنم: "چرا بابا؟ این‌جا برای شما جوونا خیلی جاذبه داره. برو دنبال زندگیت."

سکوت می‌کند، بعد با صدای بمی می‌گوید: "یادته دو سه سال قبل از اینکه بیایم این‌جا، دایی دوستم بعد از بیست و پنج سال از آمریکا آمده بود ایران سری بزنه؟"

می‌خندم: "آره دایی علی‌رضا رو می‌گی؟ همون که صبح تا شب با بچه‌ها تو کوچه فوتبال بازی می‌کرد؟"

"آره. یادمه تو اون موقع هم می‌خندیدی و تعجب می‌کردی."

"آخه به نظرم مسخره می‌رسید وقتی اون شورت کوتاه‌رو رو شلوار بلندش می‌پوشید و اون طور صبح تا شب با بچه‌ها دنبال توپ می‌دوید."

می‌گوید: "می‌گفت از یازده سالگی فرستادنش آمریکا."

سرم را تکان می‌دهم و نگاهش می‌کنم.

می‌گوید: "حالا هم وقتی فکرش رو می‌کنی تعجب می‌کنی؟"

توی تاریکی به‌او چشم دوخته‌ام و چیزی نمی‌گویم. تکیه داده به پستی صندلی، دست-هایش را پشت سرش حلقه کرده و دارد به بیرون نگاه می‌کند. می‌گویم: "چرا دوست دختر نمی‌گیری، بابا؟"

"دخترای این‌جا دخترای ایران نمی‌شن."

می‌خندم: "تو یازده سالگی از ایران اومدی. چه‌طور دخترای ایران رو می‌شناسی؟" لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و دوباره سرش را به طرف پنجره برمی‌گرداند، با شرم می‌گوید: "با یکیشون چند ساله چت می‌کنم."

جا می‌خورم و همین‌طور خیره نگاهش می‌کنم. نه انگار که من دیگر آن‌جا هستم. آرام دست می‌زنم به پشش و تنه‌هایش می‌گذارم.

وقتی از آشپزخانه بیرون می‌آیم زنم روی مبل با پتویی که دورش پیچیده نشسته است و موهای پریشان‌ش قسمت بیش‌تر صورتش را پوشانده است. حالت چشم‌هایش را در تاریکی نمی‌توانم تشخیص دهم.

"تو چته امشب؟"

"ظهر تو مطب یه چرتی زدم خوابم نمی‌بره."

"چرا با خودت حرف می‌زنی؟"

دوباره دراز می‌کشد و منتظر جواب نمی‌ماند. می‌روم توی اتاق و در را قفل می‌کنم. روز پانزده مهر، ساعت نه و نیم شب تلفن زنگ زد. درست نه روز بود که با شنیدن هر زنگی از جا می‌پریدم و بدنم یخ می‌کرد. وقتی خودش را معرفی کرد لرزش صدایم را حس می‌کردم. تعجب کرده بود که بی‌درنگ شناخته بودمش. گفتم: "من حتا اسم شما رو نپرسیدم." گفت: "اسمم میترا ست."

تکرار کردم: "میترا" و باز به یاد آن بدن خیس افتادم توی صف اتوبوس.

"عجب بارونی می‌اومد اون روز."

خندید: "بارون خوبه به خصوص توی پاییز."

گفتم: "از لباساتون آب می‌چکیده."

خندید: "باید خودتونو می‌دیدین."

گفتم: "راستی توی تاریکی سخت نبود؟"

گفت: "چی؟"

گفتم: "تا خونه رسیدین."

باز خندید: "آدم هر جارو گم کنه خونه‌اش رو گم نمی‌کنه"

آرزو کردم که من خانه‌اش بودم.

چراغ را روشن می‌کنم. جعبه‌ای را که سال‌ها ست در قسمت پنهانی از کمد گذاشته‌ام بیرون می‌آورم. کیف پولی را که متعلق به گذشته‌ای دور است برمی‌دارم و آن را باز می‌کنم. دو عکس را در کنار هم توی کیف گذاشته‌ام؛ یکی عکس دوستی که در جنگ ایران و عراق شهید شد و من در روزی که جنازه‌اش تشییع می‌شد آن را از روزنامه کنده بودم و دیگری عکسی از او بود متعلق به هفده سالگی‌اش که از کیف دستی‌اش کش رفته بودم. آن روزها هر وقت به این عکس خیره می‌شدم به حسرتی دچار می‌شدم که چرا عکس مال زمانی است که او را نمی‌شناختم.

عکس را از توی کیف بیرون می‌آورم، روی زمین تکیه به دیوار می‌نشینم و به او چشم می‌دوزم. روی زمین والیبال با زانوهایی خم به طرف راست متمایل شده و کف دو دستش روی هم آماده است برای توپ زدن. موهای بسته‌اش به یک طرف پرت شده و گونه‌ی راستش از بزرگی کمی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. دست می‌کشم روی آن گونه‌ی گوشتی و سفید.

وقتی برای اولین بار سرش را جلو آورد باز بوی باران آمد. باران نمی‌آمد اما این بو، بوی خیس و وحشی برگ‌ها، بوی موهایی که رشته رشته گردنی سفید و نمناک را پوشانده بود، عجیب با بوی تن او برایم شرطی شده بود. پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی‌م و نفس‌های گرمش خورد به پوست گردنم. نزدیکی لب‌های گوشتی و نیمه بازش بزرگ‌ترین نعمتی بود که در عمرم تجربه کرده بودم. دستش سرد سرد بود.

گفت: "دیشب خواب دیدم که روی ارتفاع بلندی بودیم. مردم زیادی در رفت و آمد بودند و من از سرما داشتم یخ می‌زدم. تو آمدی و پالتوت رو از تنت کنیدی و رو دوش من انداختی. این زیباترین اتفاقی بود که می‌تونست بیفته."

اتوموبیلی به سرعت رد می‌شود و صدای آهنگی از معین برای چند ثانیه‌ای توی شب می‌پیچد. با حسرت به صاحب اتوموبیل فکرمی‌کنم که حتمن جوان است و حتمن آزاد و حتمن سرخوش. اگر زنم این‌جا بود می‌گفت: "من نمی‌دونم شما ایرانی کی آدم می‌شین؟ کی می‌فهمیم که این معنی‌اش استفاده از آزادی نیست؟" و من هم لبخند می‌زنم و می‌گویم: "ما ایرانیا."

گفتم: "می‌خوام ببینمتون."

گفت: "من روزها تا حدود ساعت پنج دانشکده هستم."

نگفت که منتظر من است و قرارش را مشخص نکرد.

گفتم: "پس حوالی پنج دم در دانشکده‌ی حقوق."

خندید: "حقوق؟ نه! هنرها!"

"چی؟ هنرها؟ شما که گفتید حقوق."

"آخه به من می‌یاد وکیل بشم؟"

و باز خندید.

فردای آن روز سر ساعت پنج دم در دانشکده‌ی هنرها منتظر ایستاده بودم.

احساس گر گرفتگی می‌کنم، مثل توضیحی که زن‌ها اغلب از یائسگی‌شان می‌دهند. دوباره می‌روم توی اتاق و کامپیوتر را روشن می‌کنم و بی‌هدف ایمیل‌ها را بارها و بارها بالا پایین می‌کنم. می‌روم توی ایمیل‌هایی که فرستاده‌ام و نوشته‌ای را که چند روز قبل برای اشلی فرستاده بودم باز می‌کنم و یک‌بار دیگر می‌خوانم. اگر این ایمیل به‌دستش نمی‌رسید حتمن بر- می‌گشت. چرا در مورد مطالبی که گفته‌ام اصلن به‌روی خودش نیاورده؟

سرم را روی بالش می‌گذارم و از فکر این‌که تا صبح روی این تخت‌خواب باید غلط بزنم خستگی‌ام چند برابر می‌شود. بلند می‌شوم و می‌روم توی سرسرا، جایی که زخم خوابیده و می‌نشینم روی مبلی و توی تاریکی نگاهش می‌کنم، ممتد. ناگهان صورتش تکان می‌خورد و سرش از روی بالش بالا می‌آید. غافلگیر می‌شوم. می‌پرسم: "چی شد؟" سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "احساس کردم بالای سر من وایستادی، سرت رو کاملن آوردی نزدیک صورتم و چشم دوختی به‌من."

سرش را دوباره می‌گذارد روی بالش. بلند می‌شوم، چراغ خواب توی سرسرا را روشن می‌کنم و می‌روم کنارش، روی مبلی که دراز کشیده. خودش را جمع می‌کند تا کنارش بنشینم. می‌پرسد: "چت شده، امشب؟" خیره به‌ش نگاه می‌کنم و می‌پرسم: "من خیلی پیر شده‌م؟" و باز به‌یاد اشلی می‌افتم. با تعجب نگاهم می‌کند. توی روشنائی ضعیف اتاق به‌چهره‌اش نگاه می‌کنم و احساس عجیبی به‌من دست می‌دهد. بی‌اختیار می‌گویم: "میترا، تو چرا دیگه سه‌تار نمی‌زنی؟" همان‌طور که دراز کشیده نگاهش را از من برمی‌گرداند و به‌سقف نگاه می‌کند. "یادت هست چه کنسرت‌های خوبی می‌دادین؟"

دو پسرند و دو دختر. تعدادشان را می‌دانم اما تنها به‌او چشم دوخته‌ام. همه‌شان یک‌دست، بلوزهای سورمه‌ای و شلوارهای کرم پوشیده‌اند. سه‌تار را بغل کرده و سرش پایین است. نت‌ها حمله کرده‌اند به‌سالن و درست مثل همان گنجشک‌هایی که می‌گفت موقع باران حمله می- کنند به‌زمین تا دانه برچینند حمله کرده‌اند به‌ذهن من. هر چه روی سه‌تار خم‌تر می‌شود برایم خواستنی‌تر و دست نیافتنی‌تر می‌شود. خم، صدا بالا می‌آید، خم‌تر، صدا پایین می‌آید، نزدیکی- های زمین می‌پاشد توی فضا، لحظه‌ای ناپدید می‌شود تا دوباره قوی‌تر جان بگیرد. "یادت هست می‌گفتی نت‌های سه‌تار چه‌قدر معصومند؟ چرا دیگه هوشیون رو نمی- کنی؟"

سرش را لحظه‌ای می‌برد عقب و موهای خرمایی‌اش که صاف و یک‌دست است آرام می‌ریزد عقب و صدای نت‌ها درست هم‌زمان قطع می‌شوند. صدای کف زدن جمع مثل صدای کف دریا ست وقتی که موج روی خودش برمی‌گردد.

می‌گویم: "من خرمایی رو بیش‌تر دوست دارم، میترا، چرا رنگشون می‌کنی؟" خیره نگاهم می‌کند و من توی همین روشنائی کم می‌بینم که رنگ سبز آرام آرام توی چشم‌هایش پخش می‌شود. لحظه‌هایی هر دو در سکوت به‌هم نگاه می‌کنیم. ناگهان لب‌هایش را برمی‌چیند و بی‌صدا می‌زند زیر گریه. تمام بدنش تکان می‌خورد، چشم‌هایش را بسته است و اشک از زیر مژه‌ها به‌سرعت سرازیر شده روی گونه‌ها. لحظه‌ای وحشت می‌کنم. نکند توی

خواب است. دست می‌گذارم روی شانه‌اش: "چی شده؟" با همان بغض توی صورت و همان چشمان بسته سرش را تکان می‌دهد. شانه‌اش را نوازش می‌کنم و دوباره می‌پرسم. لحظه‌هایی بعد با صدای آرامی می‌گوید: "من خیلی تنهام، خیلی." به سرعت می‌آید توی ذهنم که بپرسم: "پس من چی؟" اما نمی‌پرسم. بی‌اختیار می‌گویم: "منم همین‌طور." دو دستش را بالا آورده و با آن صورتش را پوشانده. دست‌هایم را می‌گذارم زیر چانه‌ام و خم می‌شوم به طرف زمین. بعد از چند لحظه می‌پرسم: "دوست داری چای بذارم؟" و منتظر جواب به‌او نگاه می‌کنم. لحظه‌هایی برگ‌های سبز توی چشم‌هایش وول می‌خورند. دستم را می‌کشم روی گونه‌اش و بغض می‌کنم. بلند می‌شوم می‌روم آشپزخانه تا چای بگذارم.

کالیفرنیا

قاضی ربیحاوی

داستانی نه تازه

پیش از آن که اتوبوس به ایستگاه رسیده باشد من او را دیده بودم، شاید چون داشت سیگار می کشید و من هفته ها بود سیگار نمی کشیدم ولی چشمانم سیگارکش های توی خیابان را از دور شکار می کرد. و او مردی بود با موی بور و کیفی بر شانه انداخته.

زنی که پشت سر او بر نیمکت ایستگاه نشسته بود پاشد آمد چیزی به او گفت و به اتوبوسی که من در آن بودم اشاره کرد. مرد سیگار نیمه اش را لای انگشت هایش خاموش کرد و اتوبوس در ایستگاه ایستاد. مرد دست سیگاردارش را چپاند توی جیب کتش. عینک آفتابی بر چشم داشت.

اتوبوس بزرگ و بلند بود و سه تا در داشت که می توانستی از هر کدام داخل یا خارج شوی و حالا فقط او بود که از آن دری که من در حوالی اش ایستاده بودم سوار شد در حالی که چیزی از جیب بغل در می آورد، و به اندازه ی کافی راه داشت که از کنار آن دوتا دختر که نزدیک به در، روبه روی هم ایستاده بودند رد شود اما نمی دانم چرا آمد درست از میان آن دو گذشت و کیف سیاه پلاستیکی اش اصابت کرد به دست دختری که هم داشت حرف می زد و هم روغنی به لب های خود می مالید. دختر گفت: "هوئی!"

مرد نشنید یا نشنیده گرفت؟ و سرانجام چیزی را که می خواست از توی جیب بغل در آورد، یک بلیط اتوبوس بود، آمد کنار من ایستاد که کمی آن سوتر چسبیده به شیشه ایستاده بودم و سعی می کردم بی آن که دخترها متوجه شوند نگاهشان کنم، و مرد حالا داشت دنبال کسی می گشت که بلیط خود را به او بدهد، انگار نمی دانست در این جور اتوبوس ها تو فقط باید بلیط خود را در جیب داشته باشی که اگر ماموران مربوطه وارد شدند تو بلیطت را به آنان نشان بدهی.

دختر گفت: "با کیف لعنتی ش داشت من را کور می کرد."

دخترها در دو ایستگاه قبل سوار شده بودند، حرف زنان و خنده کنان، و چون جایی برای نشستن در اتوبوس نبود ترجیح داده بودند همین جا نزدیک به در بایستند و به گفت و گوی خود که درباره ی یک دختر غایب بود ادامه بدهند، در باره دختری که از گفت و گوی آن ها پیدا بود یکی از همکاران آن دو است و مثل آن ها سیاه، اما تا رییس سفید خود را می بیند شروع می کند به چاپلوسی کردن و بد گفتن از دیگران، چه طرف سفید باشند و چه سیاه. "انگشتش را اینجوری کشید روی سطح میز و به رییس نشون داد گفت به نظر شما چه طوره برای همه کارمندا یک یادداشت بنویسیم که خودشون مسئول نظافت میز و صندلی های خودشون هستن."

"چه پُر رو! اون وقت مرتیکه چی گفت؟"

"به تخمش هم حسابش نکرد، فقط از اون پرسید پرونده‌های دیروز را وارد کامپیوتر کردی؟"

"نکرده بود، من می‌دونم، چون آخر وقت از من خواش کرد که اون‌ها را براش وارد کنم"

"ولی به دروغ به یارو گفت بله کردم، گفت همه‌شون را نه، ولی خب خیلی هاشون وارد شده، بعد هم یارو مردک کونش را کرد طرف اون و رفت"

"مطمئنم داره سعی می‌کنه برای یارو دلبری بکنه"

"من، چیزه‌ها، منظورم اون یارو، مرد سفیده ست ها، گری."

"خب اون هم ترجیح می‌ده با مردهای سفید بره، نمی‌دونستی؟"

"نه. جدی؟ نمی‌دونستم."

این بخشی از مکالمه‌ی آن دوتا دختر بود که تا قبل از آمدن مرد موبور عینکی از آن‌ها شنیده بودم، حالا اما توجه آن‌ها معطوف شده بود به این مرد تازه وارد من، که انگار به قصد سر به سر گذاشتن، از میان آنان گذشته بود، با کیف و عینک ارزان بد قواره‌اش.

کدامشان گفت: "ویش"

آن که داشت روغن به لب‌های خود می‌مالید و قد و قواره‌اش از دیگری بلندتر بود، قوطی کوچک روغنش را بست و گفت "بعضی وقت‌ها فکر می‌کنی داری توی جنگل زندگی می‌کنی."

دختری که کوتاه‌تر بود و چشم‌های کشیده قشنگی داشت سر چرخاند و به مرد نگاه کرد و من باز توانستم نگاهی بیندازم به او که مرا مجذوب خود کرده بود، اما دزدانه نگاهش می‌کردم چون می‌دانستم اعتنایی ندارد به من زیرا که برای او یک مرد سیاه نیستم، نبودم.

"از عمد اینکار را کرد و گر نه پشت سر من این همه جا برای رد شدن بود، هست، ببین."

مرد صورت خود را به صورت دختر نزدیک برد و پرسید: "بیخشید؟!"

دختر گفت: "این قدر نفس بلند نکش توی صورت من." و صورت خود را عقب کشید.

مرد برگشت به طرف من با خشمی که حدس زدم در پشت عینک دارد، برگشت به طرف من تا با من درددل کند، نه، برگشت که فقط از من یک نگاه هم‌دلانه بگیرد از یک نفر سفید، اما یک‌هو دید که من یک نفر سفید نبودم، نیستم، پس باز چرخشی به تن خود داد و چرخید تا پشت به من شد همان‌طور که بلیط را در جیب کت باز پس می‌گذاشت و من ترسیده از خشم او سرم را پس کشیدم که لبه‌های تیز کیفش به صورتم سیلی نزنند، بعد تنها قسمت رنگی روی بدن‌های آن کیف را دیدم، نقش کوچک باقیمانده‌ای از پرچم امریکا با ستاره‌های رنگ و رو رفته که بعضی هم از فرط کهنگی ساییده و ناپدید شده، و خطوط سرخی که به جای منظم بودن، مشتی بودند از لکه‌های نامنظم پراکنده‌ی سرخ مثل قطره‌های خون خشک شده باقیمانده از سال‌ها.

دختری که بلندتر بود به دوستش گفت: "فکر می‌کنی توی این شهر دیگه نژادپرستی نیست."

دختر قد کوتاه به لحن کشیده گفت: "اوه نه چرا" و هر دو خندیدند.
مرد مو بور چیزی نگفت، آویزان شده به میله‌ی اتوبوس، خیره شد به جایی دور و نامعلوم.
دختر قد کوتاه گفت: "بعضی‌ها عوض که نمی‌شن هیچ، بدتر هم می‌شن."
دختر قد بلند گفت: "به‌خصوص حالا بعد از این انتخابات آمریکا."
سه چهارتا زن و مرد دیگر هم در اطراف ما بودند که گمانم همه سفید بودند ولی سر و رویشان از مرد موبور مرتب‌تر بود.

دختر قد بلند به تلخی گفت: "پات را بکش کنار."
مرد مو بور پرسید: "با من هستی؟"
دختر قد کوتاه گفت: "نه، با راننده اتوبوس بود." و از دوست خود پرسید "با راننده اتوبوس بودی، مگه نه؟" هر دو دختر غش غش خندیدند.
مرد به لحنی تند و با صدایی پایین پرسید: "چی گفتی تو؟"
مردم این شهر در این مواقع هیچ دخالتی نمی‌کنند و ترجیح می‌دهند یا به بیرون خیره بشوند یا به روزنامه‌ای که در دست دارند، حتا اگر در حال خواندن آن نباشند، و دلیل عدم دخالتشان البته، هم آزاداندیشی آنان است و هم ترس از قاتی شدن با جریانی که به آن‌ها مربوط نیست. نیست؟

دختر قد بلند گفت: "از ناراحتی انتخاب شدن اوباما نمی‌دونه چی کار بکنه طرف."
دختر قد کوتاه از ته دل ریز خندید: "پیداش کردی، همینه. آفرین."
دهم را به گوش مرد بور نزدیک بردم و گفتم: "اون جا یک جا خالی شد، برو بشین."
نمی‌دانست کدام جهت را نگاه کند: "کجا؟"
ته اتوبوس را با دقت بیش‌تری به او نشان دادم: "اون جا."
بدون این که از من تشکر بکند خود را در راهرو به طرف انتهای اتوبوس کشید و مثل مست‌ها رفت. در ردیف آخریک صندلی خالی شده بود و مرد بالاخره آن صندلی را پیدا کرد و پیش از نشستن برخوردی هم انگار با زن چاق بغل دستی پیدا کرد و زن خود راعقب کشید و مرد بر صندلی جا گرفت. دختر قد بلند به دوستش گفت: "فقط او نیست که از این انتخاب ناراحته."

"می‌دونم"

به ایستگاه بعدی نزدیک می‌شدیم.
زن چاق از روی صندلی ته اتوبوس، از کنار مرد مورد توجه من بلند شد آمد برای پیاده شدن و من فرز و تند توی راهرو از کنار هیکل او به سمت صندلی خالی شده خزیدم تا صاحب آن بشوم، و شدم. مرد کاغذی از جیب بغل کت نخ نما شده‌اش بیرون کشیده می‌کوشید با نزدیک کردن به چشم‌های پشت عینک دودی، نوشته‌ی آن را بخواند، نوشته و نقشی دستی یک محل بود.

گفتم: "ببخشید دنبال جایی می‌گردی؟"
پس از مکی گفت: "بیمارستان چشم مورفیلدز."

گفتم: "چندتا ایستگاه دیگه مونده تا به اون جا برسی. یعنی خیلی دیگه مونده."
پرسید: "خیلی؟"

"منظورم اینه که بعد یا باید یک اتوبوس دیگه بگیری و یا تقریبین یک ربع راه بری."
"یک اتوبوس دیگه؟"

"اما نگران نباش اصلن، چون منم دارم میرم همون طرف، راه را بهت نشون می‌دم."
پرسید: "مطمئنی؟"

فکر کردم شاید توی راه سیگاری از او بگیرم و دود کنم چون بدجور هوس کرده بودم و
او هنوز به من خیره بود که گفتم: "بله."

و او با خیالی راحت شده لبخندی به روی من زد و کاغذ را درجیب کت باز پس گذاشت.
"پس ممنون"

بعد هردو مدتی در سکوت ماندیم، و اتوبوس به راه خود ادامه می‌داد. دخترها در ایستگاهی
پیاده شدند، هم‌چنان خوشحال بودند. این بار، باز که اتوبوس به راه افتاد من به مرد نگاه کردم،
با لبخندی دوستانه، و او هم نگاهم کرد. پرسیدم: "اون دخترها درست می‌گفتن؟"
گفت: "ببخشید؟"

گفتم: "که از انتخاب شدن باراک اوباما دلخوری؟"

روی از من گرداند و به روبه‌روی خود خیره شد، در یک سکوت طولانی، داشت به چه
فکرمی کرد. و بالاخره باز رو به من برگشت و پرسید: "ازانتخاب شدن کی؟"

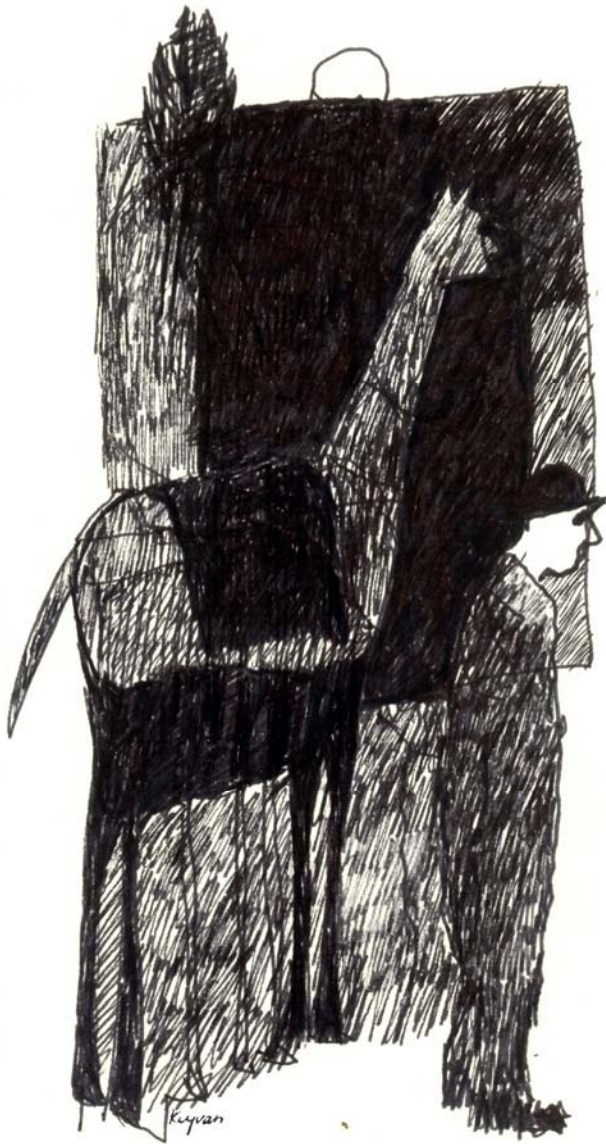
لندن ۲۰۰۸

من و تو
آتشی افرختیم
تا خود را در
نور آن
بنگریم
ولی آتش
جهان ما را
سوخت
و انبوه سایه‌ها
به‌سوی ما
آمدند
و دورها دست به‌دست یک‌دیگر
دادند
و بالا رفتند
اینک ای محبوب من
ما بی‌جهان مانده‌ایم

بیژن جلالی

نمایش

طرح: کیوان مهجور



محسن یلفانی

مرد متوسط

نمایشنامه در یک پرده

(متن جدید)*

شخص ها : رحمت، ناهید، ملیحه

یک آپارتمان کوچک. اتاق نشیمن در سمت راست و اتاق خواب در سمت چپ که با پرده‌ی بزرگ و کلفتی از هم جدا می‌شوند. در گوشه‌ی راست اتاق نشیمن دری است که به ورودی آپارتمان باز می‌شود. آشپزخانه و حمام هم در همین قسمت است ولی درهای آن‌ها دیده نمی‌شود. در دیوار سمت چپ اتاق خواب یک پنجره‌ی بزرگ است که با پرده پوشیده شده.

صبح.

ناهید، که پیراهنی به‌رنگ روشن با دامنی بلند به‌تن دارد وارد اتاق نشیمن می‌شود. با حرکت‌هایی سبکبال و رقص‌مانند به این سو و آن سو می‌رود. دست گلی را که در گلدان روی میز گذاشته شده مرتب می‌کند. نگاهی به‌دور و بر می‌اندازد و به‌اتاق خواب می‌رود که هنوز تاریک است. به‌روی تخت‌خواب که رحمت در آن خوابیده خم می‌شود. دست بر شانه‌ی رحمت می‌گذارد و تکانش می‌دهد. رحمت غلتی می‌زند و با قروندی ملافه را به‌سرش می‌کشد.

ناهید به‌طرف پنجره می‌رود و با یک حرکت پرده را کنار می‌زند. نور صبحگاهی اتاق را پر می‌کند.

ناهید: خیلی خوب، دیگه بیش‌تر از این خودتو لوس نکن. می‌دونم یه ساعته منتظری من پیام ناز تو بکشم که از رختخواب بیای بیرون.

رحمت با ناله‌ای آزرده و نازآلود غلتی می‌زند و خود را زیر ملافه‌ها مخفی می‌کند.

ناهید: پاشو دیگه لنگه ی ظهره. نشنیده‌ی تنبلی شعور و مختل می‌کنه؟

رحمت: (از همان زیر ملافه) اتفاقن من شنیده‌م تنبلی یکی از مواهبی‌یه که هر کسی قدرشو نمی‌دونه.

ناهید: (مشغول جمع و جور کردن وسیله‌های دور و بر تخت‌خواب می‌شود.) حتمن به‌خاطر همین موهبته که تو همه چیزتو این جور به‌هم می‌ریزی و این ور و اون ور پرت می‌کنی!

رحمت: (سرش را از زیر ملافه بیرون می‌آورد.) خوشم می‌آید که تو این جور با مهر و محبت همه چیز و برام مرتب کنی.

ناهِید: از خود راضی!

رحمت: معلومه. چرا که نه؟

ناهِید: امروز باباجون برای ناهار می‌آد این‌جا. باید بیای آشپزخونه بهام کمک کنی.

رحمت: (دست او را می‌گیرد.) فعلمن تو بیا این‌جا یه کم منو کمک کن.

ناهِید: نمی‌بینی چه قدر کار ریخته؟

رحمت: (او را به‌سوی خود می‌کشد.) نمی‌بینی که چه قدر منتظر تو بودم؟

ناهِید: ابلیس، تو چی به‌سرت اومده!

رحمت: بیا دیگه... (د صورتش را در دامن او مخفی می‌کند.) تو همیشه بوی عطر

یاس می‌دی. مگه همین الان تو آشپزخونه نبودى؟

ناهِید: (مقاومت می‌کند.) رحمت تو انگار مریضی! چه‌کار کرده‌ی اشتهاات این قدر زیاد

شده؟

رحمت: من لازم نیس کاری بکنم. همین که حس کنم تو هستی، همین که بوی تو رو

بشنوم ...

ناهِید: اقلن بذار پرده را بکشم.

خود را از دست او رها می‌کند و به‌طرف پنجره می‌رود.

رحمت: اگه دلت می‌خواد، ولی من ترجیح می‌دم تو نور، تو روشنایی ...

ناهِید: پرده را می‌کشد. اتاق خواب در تاریکی فرو می‌رود.

صدای **ملیحه** از آشپزخانه شنیده می‌شود.

ملیحه: آهای ... پاشو دیگه، لنگ ظهره. مگه چه قدر می‌خواین.

ملیحه وارد اتاق نشیمن می‌شود. سینی صبحانه را که در دست دارد روی میز می‌گذارد.

ملیحه: (در حالی که گل‌های گلدان را کمی مرتب می‌کند.) پا شو بیا دیگه. چای ت سرد

می‌شه. تا حالا دو بار گرمش کرده‌م... و چون جوابی نمی‌شنود، به‌طرف اتاق خواب

می‌رود و با عصبانیت پرده‌ی میان دو اتاق را کنار می‌زند. **رحمت** سرش را به‌زیر ملافه

فرو برده و رو به‌دیوار خوابیده‌است.

ملیحه: (دست بر شانه‌اش می‌گذارد و با خشونت تکانش می‌دهد.) آقا جون ناهار می‌آد

این‌جا. من یه عالمه کار رو سرم ریخته ...

رحمت: خوب، برو به‌کارهات برس. چرا منو بیدار می‌کنی؟

ملیحه: داره ظهر می‌شه. باید اتاق‌ها رو مرتب کنم.

رحمت: (بالاخره سرش را از زیر ملافه‌ها بیرون می‌آورد.) خیلی خوب، مرتب می‌کنی. دو

تا

اتاق فسقلی که این همه دنگ و فنگ نداره.

ملیحه: پاشو برو صبحونه تو بخور. چای ت داره سرد می‌شه.

رحمت: (دست او را می‌گیرد) حالا این قدر سخت نگیر، یه دفه دیگه هم گرمش کنیم به‌تر دم می‌کشه ...

ملیحه: (خواه ناخواه کنار او می‌نشیند) الان چند هفته‌س بابا می‌خواد بیاد ما رو ببینه. من هم گفتم امروز ناهار بیاد.

رحمت: (خود را به او نزدیک می‌کند) قدمشون روی چشم، ولی حالا تا ظهر خیلی وقت داریم.

ملیحه: اون خیلی به تو احترام می‌ذاره. دلش می‌خواد بیش‌تر باهاش حرف بزنی.

رحمت: (هر دو دست او را می‌گیرد و به‌طرف خود می‌کشد) هر چی شما بفرمایین.

ملیحه: امروز که می‌آد یه دست تخته نرد باهاش بازی کن.

رحمت: فعلاً بیا من و تو با هم یه دست... (ناگهان دست‌های او را رها می‌کند و خود را عقب می‌کشد) ملی، بوی پیاز می‌دی... دست هاتو نشسته‌ی؟

ملیحه: (زخمی و تحقیر شده از روی تخت‌خواب برمی‌خیزد) پس می‌خواستی بوی چی بدم؟ بوی اون عطره‌هایی که چپ و راست بهام هدیه می‌کنی؟ از بوی عرق سگی که بدتر نیس. دیشب بوی گندش نداشت تا صبح بخوابم. از کله‌ی سحر هم پاشدم رفته‌م تو آشپزخونه دارم برای سرکار ناهار درست می‌کنم ... دیگه پاشو برو صبحونه‌تو بخور. مهر و محبتتو هم برای خودت نگه دار.

از اتاق خواب بیرون می‌آید. از اتاق نشیمن می‌گذرد و در آشپزخانه ناپدید می‌شود.

رحمت آه بلندی می‌کشد. دست‌هایش را پشت سرش حلقه می‌کند و به میله‌های تخت‌خواب تکیه می‌دهد.

در اتاق نشیمن ناهید پشت میز می‌نشیند و مشغول چای ریختن می‌شود.

ناهید: چند تا قند برات بریزم؟

رحمت: من هنوز دست و صورتمو نشسته‌م ...

ناهید: چرا، شسته‌ی! ... چی خیال کرده‌ی؟ آدم‌هایی مثل من و تو که نباید وقتشونو با کارهای تکراری و مهملی مثل مسواک زدن و اصلاح کردن و دست و رو شستن هدر بدن.

رحمت: (که حالا کنار پرده‌ی اتاق خواب ایستاده) صبحونه خوردن هم کار همچه جالب و

تماشایی‌ای نیس. به‌تر نیس از اون هم صرف‌نظر کنیم؟

ناهید: این یکی رو کور خونده‌ی. نمی‌توننی با این کلک‌ها قید صبحونه رو بزنی و خودتو از شرش خلاص کنی.

رحمت: من می‌دونم که تو چه قدر نگران سلامتی و خورد و خوراک من هستی. واقعن لازم نیس همه‌ی این آداب و مناسک رو انجام بدیم تا من اینو بفهمم.

ناهید: خیلی خوب، پس بیا بشین فقط همین یه فنجون چای رو بخور. فکر نمی‌کنم یه فنجون چای لطمه‌ی زیادی به‌لطف و زیبایی صبح جمعه‌مون بزنه.

رحمت: (پشت می‌نشیند) برای خودت هم باید بریزی.

ناهِید: می‌دونم که باید برای خودم هم بریزم.

هر دو فنجان‌های چایشان را جلوی خود می‌گذارند و ضمن آن‌که جرعه جرعه می‌نوشند با مهر و محبت به هم نگاه می‌کنند.

رحمت: باید با هم حرف هم بزنیم.

ناهِید: خوب، معلومه. نمی‌تونیم که همین‌طور صم بکم بشینیم و به هم نگاه کنیم.

رحمت: باید از چیزهای خوب حرف بزنیم. حرفهای، نه این که شاعرانه، ولی خوب، خوشایند، دلچسب ...

ناهِید: خیلی خوب، شروع کن.

رحمت: دیشب... دیشب از من دلخور شدی؟ ... اذیت کردم؟

ناهِید: هر چی بهات می‌گم کم‌تر بخور که به خرجت نمی‌ره.

رحمت: ناهید، گاهی وقتها لازمه. من می‌دونم که زندگیم با تو هیچ کم و کسری نداره

و

همه چیز به‌خوبی و خوشی پیش می‌ره. ولی بعضی وقتها باید این لاک روزمرگی رو شکوند و زد به‌سیم آخر ...

ناهِید: فقط آدم‌های ناامید، آدم‌هایی که یه جای زندگی‌شون می‌لنگه این‌جور می‌زنن به‌سیم آخر.

رحمت: اشکالاش فقط این بود که تو نخوردی. اگه تو هم می‌خوردی این‌قدر بوش اذیت نمی‌کرد.

ناهِید: اگه من هم می‌خوردم، دیگه کی می‌آوردمون خونه؟

رحمت: لازم نبود تو هم یه بطر بخوری. یکی دو استکان. همین‌قدر که بوشو حس نکنی.

می‌دونی، از این به‌بعد یا باید تو هم بخوری یا این که من رختخوابمو جدا می‌کنم. دو نفر که با هم می‌خوابن ...

ناهِید: رحمت تو نباید این‌قدر از رختخواب حرف بزنی. ما که فقط برای... برای این چیزها با هم نیستیم.

رحمت: معلومه که فقط برای این چیزها با هم نیستیم. ولی این چیزها هم اهمیت خودشو داره. خیلی هم اهمیت داره. خیلی خیلی هم اهمیت داره. حرف زدن ارزش هم هیچ بد نیس. خیلی هم لذت داره. خیلی خیلی هم لذت داره!

ناهِید: پس تو می‌خوای تموم روز این‌جا بشینی و از شاهکارهای دیشب حرف بزنی؟

رحمت: خیلی خوب، یه موضوع دیگه پیشنهاد کن. هر موضوعی که بگی من حاضرم. هر چی هم سخت باشه، یا سطح بالا، یا تخصصی یا هر چی - من راجع به هر چی دلت بخواد می‌تونم باهات حرف بزنم. می‌خوای راجع به آینده‌ی بشریت یا سعادت عمومی و از این چیزها حرف بزنیم؟

ناهِید : من دلم می‌خواد راجع به بابا حرف بزنینم.

رحمت: غیبت کردن هم شأن من و تو رو بالا نمی‌بره.

ناهِید: راجع به بابای من، نه بابای تو.

رحمت: آها، بابای تو. خیلی خوب، چی دلت می‌خواد راجع به‌اش بگیم؟ این که آدم محترم و آروم و آسوده و شوخ‌طبعی‌یه و آزارش به‌هیچ کس نمی‌رسه، و قلعه‌ی هندی‌شو که می‌بنده، دیگه خیالش راحت می‌شه و چپقشو چاق می‌کنه ...

ناهِید: چرا می‌گی چپق؟ بابای من پیپ می‌کشه.

رحمت: با اون توتون‌های خوشبوش... هر وقت بوی توتون چپق بابای تو تو این خونه می‌پیچه، من یه احساس مخصوصی به‌ام دست می‌ده. یه جور نشئه و بی‌خیالی، یه جور احساس امنیت و آرامش... از کجا گیر می‌آره توتون‌هاشو؟ می‌ده از هلند براش می‌آرن؟

ناهِید: یه مغازه‌ی اغذیه‌فروش هس مال یه آقای ارمنی، از اون‌جا می‌ره می‌خره.

رحمت: نا‌هید، می‌تونی بری پیپ مو از تو کشوی میزم بیاری؟ بعد از چای می‌چسبه.

ناهِید: پیپ تو رو؟ تو که پیپ نمی‌کشی.

رحمت: باز اومدی نسازی، ها! نا‌هید، ما- من و تو- هر چی آرزو بکنیم، هر چی به‌ذهنمون

بیاده، هر چه هم بی‌ربط و بی‌معنی باشه، برامون ممکنه. تو یه چشم به‌هم زدن، مثل آب خوردن ... پاشو، عزیزم. می‌خوام بشینم بعد از این چای خوش‌عطری که به‌ام دادی همین‌جا لم بدم و تا ظهر که بابات می‌آد برای خودم پیپ بکشم... حرف هم نزن. هیچی نگو. فقط بذار من بلند شدن و راه رفتن و تاب خوردن دامتو نگاه کنم.

ناهِید: (از جا برمی‌خیزد و به‌طرف اتاق خواب می‌رود.) از خود راضی!

ناهِید در اتاق خواب ناپدید می‌شود.

ملیحه از آشپزخانه بیرون می‌آید.

ملیحه: بالاخره پاشدی؟ ساعت ده و نیمه... حالا دیگه من کی به‌کارهام می‌رسم؟

رحمت: من به‌ات کمک می‌کنم.

ملیحه: لازم نکرده. تو فقط صبحونه تو زودتر بخور که من بتونم میزو جمع کنم... باز هم چای

می‌خوای؟

رحمت که به‌جای دیگری خیره شده، سری به‌علامت تأیید تکان می‌دهد.

ملیحه فنجان چای رحمت را پر می‌کند و جلوی‌اش می‌گذارد.

رحمت حرفی نمی‌زند. ملیحه برای خودش هم چای می‌ریزد.

ملیحه: دسته‌گلش قشنگه، نه؟ ... از یه جوونی سر کوچه خریدم.

رحمت: برای بابات گرفته‌ی؟

ملیحه: بابا گل می‌خواد چه کار؟ اون طفلکی از این انتظارها از ما نداره. برای ... برای خودمون گرفته م. قشنگ نیست؟

رحمت: چرا، خیلی قشنگه.

ملیحه: از جا برمی‌خیزد. رادیو را روشن می‌کند و مشغول مرتب کردن وسیله‌های اتاق می‌شود.

از رادیو یک برنامه‌ی فکاهی پخش می‌شود.

رحمت: نمی‌شه صداشو ببی؟

ملیحه: می‌خوام گوش بدم. برنامه‌ش خنده داره ... چرا نون نمی‌خوری؟ اگه پنی‌ر دوست نداری، برم برات کره مربا بیارم.

رحمت: میل ندارم.

ملیحه: معلومه، وقتی تا یک بعد از نصف شب بری تو کافه بشینی و عرق بخوری، وضعت به‌تر

از این نمی‌شه. به‌فکر من نیستی اقلن به‌فکر خودت باش. یه پوست و استخون بیش‌تر ازت نمونده.

رحمت: فنبجان چایش را کنار می‌زند و سیگاری روشن می‌کند.

ملیحه: رادیو را خاموش می‌کن و می‌رود روبه‌روی او می‌نشیند.

ملیحه: دیشب مهین و شوهرش یه سری اومدن این‌جا. این‌قدر خجالت کشیدم تو نبودی! گفتم تو کتابفروشی جلسه داشتی، مجبور بودی بری... با ماشین خودشون اومده بودن. از پشت پنجره نشونم دادن. یه فولکس عنابی‌یه. نصفشو نقد داده ن بقیه اش هم فسطی.

رحمت: به‌طرف او برمی‌گردد و از پشت ابر غلیظ دود سیگار نگاهش می‌کند.

ملیحه: حالا من خیلی هم هوس ماشین ندارم، ولی اگه ما هم یه کم حواسمونو جمع کنیم و به‌فکر زندگی‌مون باشیم، این‌قدر هشتمون گروی نهمون نیس ...

رحمت: ساکت می‌ماند و چیزی نمی‌گوید.

ملیحه: دیروز صبحی که می‌رفتی بیرون به‌ات گفتم شب که می‌آی سر راحت یه شیشه پیازترشی بگیر بیار. مثل همیشه یادت رفت... حالا یه دم پا می‌ری سر کوچه بگیر؟

رحمت: به علامت قبول سری تکان می‌دهد.

ملیحه: زبونتو گربه خورده، آره؟ ... جونت درمی‌آد یه کلمه با من حرف بزنی، ولی می‌ری تو کافه تا بوق سگ می‌شنی با چندتا مثل خودت آسمون ریسمن می‌بافی ...

به‌سرعت از جا برمی‌خیزد. به‌آشپزخانه می‌رود و در را به‌شدت می‌کوبد.

رحمت: که نگاهش میان دود سیگار گم شده، بی‌واکنشی بر جا می‌ماند.

ناهدید: از اتاق خواب بیرون می‌آید. پشت صندلی رحمت می‌ایستد، سر بر شانه‌اش می‌گذارد و بازوهایش را دور بدن او حلقه می‌کند.

ناهدید: از چی دلگیری؟

رحمت: دلگیر نیستم.

ناهدید: چرا، هستی. از من که نمی‌توننی پنهون کنی.

رحمت: وقتی تو هستی، دیگه دلیلی برای دلگیری نیس.

ناهِید: با این حال، تو همیشه به جوری تو فکری، به جور غمگین و تلخ با وجود ظاهر بگو

بخند و بی خیالت.

رحمت: و ... این تو رو اذیت می کنه؟

ناهِید: نه، هیچ چیز تو منو اذیت نمی کنه. من تو رو همین جور که هستی، خواسته‌م. من می‌دونم که شادی و بی‌خیالی، اگه زیرش به لایه‌ی عمیق غم و نگرانی نباشه، مفت نمی‌ارزه.

رحمت: ناهید، اگه تو نبودی چی به‌سر من می‌اومد؟

ناهِید: به‌سر من چی... اگه تو نبودی؟

رحمت: به‌نرمی بازوهای ناهید را کنار می‌زند و او را روی صندلی کنار خودش می‌نشاند.

رحمت: اگه به سوآلی ازت بکنم، راستشو به‌ام می‌گی؟

ناهِید: تا حالا شده به‌ات دروغ بگم؟

رحمت: این یکی خیلی جدیه، جدی و حساس.

ناهِید: تو هر چی بخوای می‌تونی با من در میون بذاری.

رحمت: دلم می‌خواد راستشو به‌ام بگی. می‌دونم که ممکنه شنیدن جواب تو خیلی برام سخت باشه. می‌دونم که ممکنه همه‌ی هست و نیستمو به‌هم بریزه. با این حال، دلم می‌خواد راستشو به‌ام بگی.

ناهِید: (به‌سوی او خم می‌شود و دست‌هایش را می‌گیرد.) راستشو به‌ات می‌گم.

رحمت: (دست‌هایش را از دست او در می‌آورد، از جا برمی‌خیزد و چند قدم از او دور می‌شود.) ناهید، من تو رو راضی کرده‌م؟ ... نمی‌خوام زود جواب بدی. به‌کم فکر کن، بعد جواب بده.

ناهِید: احتیاجی به‌فکر کردن نیست. معلومه که تو منو راضی کرده‌ی.

رحمت: من تو رو خیلی راضی کرده‌م؟

ناهِید: بله، خیلی.

رحمت: کاملن.

ناهِید: تو بیش‌تر از اون‌چه که من انتظار داشتم منو راضی کرده‌ی.

رحمت: (به‌طرف او می‌رود، دست‌هایش را می‌گیرد و به‌چشم‌هایش نگاه می‌کند.) اگه تو نبودی چی به‌سر من می‌اومد!

ناهِید: اگه من نبودم تو به جوری گلیمتو از آب می‌کشیدی. تو آدم قابل و کارآیی هستی.

رحمت: (دست‌های او را رها می‌کند و چند قدم دور می‌شود.) ولی اون‌ها، بقیه‌ی مردم چی؟ اون‌ها راجع به‌من چی فکر می‌کنند؟

ناهِید: اون‌ها اهمیتی ندارن.

رحمت: من دلم می‌خواست باعث سربلندی تو باشم. دلم می‌خواست از این که با من هست احساس غرور و سربلندی کنی ...

ناهِید: (به‌سوی او می‌رود.) تو باعث سربلندی و غرور من هستی.

رحمت: (از او می‌گریزد. روی صندلی می‌نشیند و سرش را به‌زیر می‌اندازد.) اون‌ها محل سگ هم به‌من نمی‌دارن. انگار نه انگار که من هم وجود دارم. هیچی راجع به‌من نمی‌نویسن. حتّا به‌صورت یه خبر خشک و خالی، حتّا فحش و بد و بیراه. راجع به هر بچه مزلفی می‌نویسن، ولی از من خبری نیس... و بدبختی این نیس. بدبختی اینه که خودم هم فکر می‌کنم اون‌ها حق دارن، اون‌ها می‌دونن که من چیزی بارم نیس و کارهام به‌لعنت خدا نمی‌ارزه ...

سکوت می‌کند و سکوتش به‌درازا می‌کشد. سرانجام، با صدای در آشپزخانه، سر برمی‌دارد و به‌جایی که ناهید بوده، نگاه می‌کند.

ناهِید ناپدید شده و **ملیحه** که کنار در آشپزخانه ایستاده است، با کنجکاوی او را نگاه می‌کند.

ملیحه: داری با خودت حرف می‌زنی؟ ... چی داشتی می‌گفتی؟

رحمت شانه بالا می‌اندازد و جوابی نمی‌دهد.

ملیحه: کسر شأنّت می‌شد این دو تا فنجون و بشقابو بیاری بذاری تو ظرفشویی؟

رحمت: حالا می‌آرم.

ملیحه: (مشغول جمع کردن وسیله‌های صبحانه از روی میز می‌شود.) لازم نکرده. تو بشین

برای خودت برو تو عالم هپروت و سیگار دود کن.

رحمت: بد فکری هم نیس.

سیگار دیگری آتش می‌زند و مشغول تماشا کردن حلقه‌های دود می‌شود.

ملیحه: (چند لحظه می‌ایستد و او را نگاه می‌کند.) یه توک پا می‌ری سرکوچه سفارش کنی نفت بیارن؟

رحمت: همین الآن.

ملیحه: امروز جمعه‌س، نفتی نمی‌آد. می‌ترسم عصری برای بخاری نفت کم بیاریم.

رحمت: باشه، همین الآن می‌رم. چیز دیگه نمی‌خوای؟

ملیحه: می‌خوام بری بیرون یه هوایی بخوری... ظهر که آقاجون می‌آد یه کم سر حال باشی، باهاش حرف بزنی...

رحمت: خیلی خوب، می‌رم هوا بخورم که وقتی باباجون می‌آد یه رقص باباکرم هم براش بکنم.

ملیحه: (با غضب سینی وسیله‌های صبحانه را که به‌دست گرفته روی میز می‌کوبد.) می‌خوام هفتاد سال سیاه نری ... خودم می‌زرم، منّت تو رو هم نمی‌کشم. (سینی را برمی‌دارد و به‌طرف در آشپزخانه می‌رود. کنار در آشپزخانه می‌ایستد.) سرکار فقط لطف بفرماین یه سری به‌آشپزخونه بزنین مواظب باشین سیب زمینی‌ها نسوزه، البته اگه افکار و خیالات عالی‌تون مختل نمی‌شه ...

ملیحه به آشپزخانه می‌رود.

رحمت به‌سیگار کشیدنش ادامه می‌دهد.

صدای **ناهِید** از اتاق خواب شنیده می‌شود.

ناهِید: رحمت، پا شو بیا این‌جا... می‌خوام یه چیزی به‌ات بگم.

رحمت: من باید مواظب سبب زمینی‌ها باشم... بیا این‌جا به‌ام بگو.

ناهِید: (پرده‌ی اتاق خواب را کنار می‌زند و به رحمت نزدیک می‌شود.) باباجون یه فکری برات داره...

رحمت: باز هم؟

ناهِید: اون همیشه به‌فکر توئه. دلش می‌خواد یه جوری زیر بغل تو رو بگیره.

رحمت: به‌نظر اون من به‌تنهایی از عهده‌ی کارهام برنمی‌آم؟

ناهِید: بر عکس، اون تو رو آدم دست و پادار و باکفایتی می‌دون. همیشه به من می‌گه این آدم چه‌طور تونسته با اون زندگی سختی که داشته گلیم خودشو از آب بکشه و به این‌جا برسه.

رحمت: غلط نکنم، باز هم موضوع بچه‌س.

ناهِید: اصلن، مدت‌هاس که دیگه حرفشو نمی‌زنه. آخرین بار که این حرف پیش اومد، گفت که دیگه هیچ وقت با این آرزوی مضحک نوه دار شدن سر به سر تو نمی‌ذاره. گفت می‌دونه که تو فکرهای دیگه‌ای تو سرت داری ...

رحمت: چه فکری؟

ناهِید: بابا می‌گه کتاب‌های تو خیلی هم از بچه مهم‌تر و با ارزش‌ترن... به‌همین علت دلش می‌خواد به‌ات کمک کنه که با خیال راحت‌تر به کتاب‌ها ت برسی.

رحمت: مثلن چه کمکی؟

ناهِید: (کنار او می‌نشیند و دست‌هایش را می‌گیرد.) تو باید قبول کنی، رحمت، به خاطر اون ... برای این که یه کم خوشحالش کنی.

رحمت: من حرفی ندارم... من اون قدرها هم آدم خشک و سختگیری نیستم.

ناهِید: بابا دلش می‌خواد شورلت شو بده به تو.

رحمت: شورلت شو؟ ... اونو که دو سال نمی‌شه خریده.

ناهِید: اگه کهنه بود یا عیب و علتی داشت که به تو نمی‌دادش... رحمت، خواهش می‌کنم تو ذوقش نزن.

رحمت: پس خودش چه کار می‌کنه؟ جایی بخواد بره، کاری داشته باشه، ما باید ببریمش؟

ناهِید: معلومه که نه. می‌خواد یه ماشین کوچک‌تر برای خودش بخره. می‌گه شورلت براش

بزرگه.

رحمت: (چند لحظه ساکت می‌ماند و فکر می‌کند.) می‌دونی، ناهید، جمع‌هی پیش که اومد

بساط شطرنج رو پهن کرد و کلی کرکری خوند، هنوز به خودش نیومده بود که زدم قلعه‌ی هندی‌شو درب و داغون کردم. دیگه کارش تموم بود... منتها، می‌دونی من چه کار کردم؟ یه وضعیتی پیش آوردم که می‌شد کیش دایم داد. بعد به‌اش پیشنهاد مساوی دادم. این قدر خوشحال شد!

ناهِید: من می‌دونم که تو مواظب اون هستی و هواشو داری.
رحمت: یه فکر دیگه‌ای هم براش دارم. ولی نمی‌خوام به‌اش بگم. می‌خوام سورپریزش کنم.

ناهِید: به من که می‌تونی بگی.
رحمت: به شرط این که به‌اش نگی.
ناهِید: قول می‌دم، چه فکر دیگه‌ای برای بابا داری؟

رحمت: می‌خوام کتاب بعدی مو، همین که الآن زیر چاپه، به‌اون تقدیم کنم.
ناهِید: (به‌سوی او می‌جهد و دست‌هایش را می‌گیرد). راست می‌گی؟ این کارو براش می‌کنی؟

رحمت: معلومه، فقط عبارت مناسب‌شو هنوز پیدا نکردم.
ناهِید: عبارتش هر چی باشه فرقی نمی‌کنه.

رحمت: چرا، عبارتش خیلی مهمه. چون تو خودت خوب می‌دونی، من زیاد از این عادت تقدیم کردن کتاب به‌این و اون خوشم نمی‌آد. هیچ وقت هم این کارو نکردم.
ناهِید: ولی به‌خاطر بابا... من می‌دونم چقدر خوشحال می‌شه ببینه اسمش چاپ شده، اون هم توی کتاب تو ...

رحمت: خیالت راحت باشه. این یه رسمی‌یه که هست و همه هم قبول کرده‌ن و کسی هم

ایرادی نمی‌گیره. حالا ما هم یه بار این کارو بکنیم به‌جایی برنمی‌خوره. منتها به‌طور کلی، به‌نظر من این یه جور بی‌اعتنائی و حتّاً توهین به‌خواننده‌س که نویسنده کتابشو به‌یه کسی دیگه تقدیم کنه و بعد چاپش کنه و نرخی روش بذاره و از خواننده هم انتظار داشته باشه که بره پول بده و اونو بخره ...

ناهِید: به‌همین علته که هیچ‌کدوم از کتاب هاتو به‌من تقدیم نکرده‌ی؟ برای این که به‌خواننده‌ت برنخوره؟

رحمت: نه، در مورد تو، علتش این نیس.
ناهِید: پس چی؟

رحمت: برای اینکه نیازی نیس. من و تو با هم به‌یه جایی رسیده‌یم که دیگه نیازی به این جور نمایش‌ها نداریم.

ناهِید: ولی من هم خیلی دلم می‌خواست اسمم اوّل یکی از کتاب‌ها باشه.
رحمت: اگه بخوای من حرفی ندارم. ولی موضوع اینکه که وقتی آدم کتابی رو به‌کسی تقدیم

می‌کنه، یعنی این که باهاش تسویه حساب کرده، حقّ اون کسو داده دستش و دین‌شو نسبت به‌اون ادا کرده، اون هم با یه ژست خیلی محترمانه و بزرگمنشانه. حالا با اون جنبه‌ش هم که در این میان حقّ خواننده چه‌قدر ضایع می‌شه کاری نداریم. موضوع اینه که دینی که من نسبت به تو دارم، جایی که تو تو زندگی من، تو کارهای من، تو هستی من داری با این حرف‌ها توضیح داده نمی‌شه، حتّا اگه نه یکی، که تموم کتاب‌ها مو به مو به ات تقدیم کنم. ...

ناهِید: (روی زانوی او می‌نشیند و دست در گردنش می‌اندازد.) من همه‌ی آرزوم اینه که لیاقت این فکرهای بلند و عالی تو رو داشته باشم.

رحمت: ناهید، من می‌خوام تو یه چیزی رو باور کنی.

ناهِید: تو هر چی بگی من باور می‌کنم.

رحمت: من تو رو ناامید نمی‌کنم. نمی‌دارم از این که با من اومدی و با من موندی، پشیمون بشی.

ناهِید: چه‌طور می‌تونم پشیمون بشم؟ تنها چیزی که تو زندگیم می‌خوام اینه که با تو باشم.

رحمت: من همین جوری الکی حرف نمی‌زنم. یه پایه و اساسی داره.

ناهِید: می‌دونم، تو هیچ وقت الکی حرف نمی‌زنی... پا شو بیا.

در حالی که هم‌چنان دستش را گرفته از روی زانوش برمی‌خیزد.

رحمت: می‌دونی، من زندگی سختی داشتم، سخت و مهمل و بی‌هوده. ولی از وقتی که تو

اومدی، همه چیز تغییر کرد. همه‌ی اون همه‌ی سختی‌ها و مصیبت‌ها رو یه گوشه‌ای گذاشتم، مثل یه جور حساب پس‌انداز، که آسون هم به‌دست نیامده و نمی‌دارم حتّا یه قطره‌ش هم هدر بره. از هر چکه‌ش یه انفجار می‌سازم- یه انفجاری که، نمی‌گم دنیا رو، ولی حداقل این دنیایی رو که دور و بر ماس، تکون بده، بلرزونه ...

ناهِید: (او را به‌طرف اتاق خواب می‌کشد.) انفجار برای چی، دیوونه؟

رحمت: نگران نباش، منظورم انفجاری نیس که ویرانی و خرابی بار بیاره. چه جور برات بگم؟

یه انفجاری مثل این بمب‌های شب‌های آتش‌بازی، این موشک‌هایی که می‌فرستن تو آسمون و یه دفه، با یه صدای عظیم منفجر می‌شه و خوشه‌های رنگ به‌رنگش از هر طرف تو آسمون سرازیر می‌شه ...

ناهِید: تو شاهکاری، رحمت! همین حرف‌های عجیب و غریبه که منو دیوونه ی تو می‌کنه. (پرده‌ی اتاق خواب را کنار می‌زند.)

رحمت: من ناامید نمی‌کنم، ناهید. خیالت جمع باشه از این که با منی پشیمون نمی‌شی. هر دو در اتاق خواب ناپدید می‌شوند.

صدای جیغ خشم‌آلود ملایحه از آشپزخانه بلند می‌شود.

ملیحه: رحمت، سیب زمینی‌ها، سیب زمینی‌ها سوخت ... خبر مرگت قرار بود یه نگاهی به این

سیب زمینی‌ها بندازی... (تابه به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید.) همه‌ش سوخت... کجایی پس ... رفته‌ی باز هم برای خودت گرفته‌ی خوابیده‌ی؟

رحمت: پرده‌ی اتاق خواب را کنار می‌زند و سر به زیر یک قدم به میز نزدیک می‌شود.

ملیحه: آخه من از دست تو چه کار کنم؟ (تابه را به او نشان می‌دهد.) ببین چه دسته‌گلی به آب داده‌ی! مگه من نگفتم یه سری به آشپزخونه بزنی؟ کسر شانت می‌شد؟

رحمت: سیگاری آتش می‌زند و می‌رود کنار پنجره می‌ایستد.

ملیحه: مگه این خونه خونه‌ی تو نیست؟ مگه تو جزء این خونه نیستی؟ دست به سفید و سیاه نمی‌زنی، اون وقت من با این حالم (دست روی شکمش می‌گذارد.) باید از صبح تا شب جون بکنم و ادا اطوارهای آقا را تحمل کنم. حسرت به دلهم موند که یه روز آقا جونو دعوت کنیم و تو همه چیزو کوفت من نکنی. خوب، اگه دوست نداری بابای منو ببینی چرا رو راست حرفتو نمی‌زنی. من که حسرتشو ندارم... من نمی‌دونم چه چوب تری به تو فروخته‌م که این قدر بازی سر من در می‌آری... نمی‌شد یه دقیقه از عرش اعلای تشریف بیارین پایین و برین یه سری به آشپزخونه بزنین؟

رحمت: (زیر لب) یادم رفت.

ملیحه: (با زهر خند) هوم، یادم رفت! ... سرکار اصلن یادتون رفته که یه زن بدبخت هم تو این خونه زندگی می‌کنه.

رحمت: حالا برای چی این قدر کشش می‌دی؟

ملیحه: حرف هم نباید بزنین چون آقا اعصابشون ناراحت می‌شه! تو اصلن چی فکر می‌کنی؟ خیال می‌کنی خیلی بزرگواری کرده‌ی منو گرفته‌ی؟ (رحمت دوباره به طرف پنجره برمی‌گردد.) خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ تو مخصوصن نرفتی سیب زمینی‌ها رو به هم بزنی و گذاشتی بسوزن. الان هم مخصوصن این جور رفته‌ی اون‌جا واساده‌ی و پشتتو به من کرده‌ی.

رحمت: مگه به سرت زده؟ برای چی باید مخصوصن بذارم سیب زمینی‌ها بسوزن؟

ملیحه: برای این که به خیال خودت روی منو کم کنی و بهام حالی کنی که جای من کجاس و چه قدر و قیمتی تو زندگی تو دارم.

رحمت: به به! باز هم روضه‌ ام البنین شروع شد!

ملیحه: پس چی؟ خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ تو فقط منو برای این می‌خوای که تو آشپزخونه بمونم و برای سرکار غذاهای چرب و نرم بپزم، تازه وقتی هم از آشپزخونه بیرون می‌آم باید بوی هل و گلاب بدم، وگر نه حضرت آقا پیف پیف شون بلند می‌شه... تا حالا هیچ به فکر تو رسیده یه دفه منو ببری سینما، گردش، یا یه چیزی برام بخری؟ ... (به زحمت جلوی گریه‌اش را می‌گیرد.) تو اصلن شده یه وقت حال منو پ پیرسی؟ ... اصلن

به فکر رسید که ... آخه ناسلامتی تو شوهر منی. حتماً به خودت زحمت نمی‌دی ببینی من چه مرگمه. هیچی رو نمی‌بینی، هیچی رو نمی‌پرسی.

دست هایش را روی میز و سرش را روی دست‌هایش می‌گذارد و به تلخی گریه می‌کند.
رحمت: (کنار او می‌نشیند و با تردید و احتیاط دستش را روی دست او می‌گذارد). پس چی شد، یه دفه؟ ... تو که این قدر دل نازک نبودی! خیلی خوب، دیگه گریه نکن... (ملیحه با شدت بیش‌تری گریه می‌کند). بابا چه خبر شده مگه؟ چار تا خلال سیب‌زمینی که این همه الم شنگه نداره.

ملیحه: (هق‌هق‌کنان) همین‌ه دیگه، هم‌هش همین حرف‌ه‌اس. یه کلمه هم راجع به خودم نمی‌پرسی...

رحمت: مگه چی شده؟ چی باید بپرسم؟

ملیحه: اصلن می‌خوام هفتاد سال سیاه نپرسی. مرده شور خودتو ببره و احوال‌پرسی‌ت ... از جا برمی‌خیزد و هم‌چنان گریه‌کنان به سرعت اتاق را طی می‌کند و در آشپزخانه ناپدید می‌شود.

رحمت مدتی به جای خالی او و سپس به در آشپزخانه نگاه می‌کند. بعد آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد.

ناهِید: که کت و دامن صورتی رنگی به تن دارد و موهایش را تازه آرایش کرده، به میز نزدیک می‌شود و روبه‌روی رحمت می‌نشیند. بعد کیف دستی‌اش را روی میز می‌گذارد. بسته‌ی سیگارش را از آن بیرون می‌آورد و سیگاری آتش می‌زند.

رحمت هنوز سرش را میان دست‌هایش گرفته و سر بلند نکرده‌است.

ناهِید: خوب... نمی‌خوانی چیزی بگین؟ (رحمت سر برمی‌دارد و او را نگاه می‌کند). تازه چی نوشته‌ین؟

رحمت: هیچی.

ناهِید: شوخی می‌کنین. مگه ممکنه؟

رحمت: نه، نتونستم.

ناهِید: خوب... حتمن یه دوره‌ی تدارک و بذپاشی‌یه.

رحمت: بذپاشی تو یه زمین لم یزرع!

ناهِید: باز هم حرف‌های گنده گنده! ... دیگه چی شده؟

رحمت: از من می‌پرسین؟

ناهِید: من واقعن نمی‌دونم. چی شده؟

رحمت: شما دارین منو ترک می‌کنین.

ناهِید: شما رو ترک می‌کنم؟ منظور تون چی‌یه؟

رحمت: منظور منو خوب می‌دونین. منتها بزرگواری می‌کنین و نمی‌خوانین به‌رو می‌بیارین.

ناهِید: باور کنین من اصلن سر در نمی‌آرم شما راجع به چی دارین حرف می‌زنین.

رحمت: (به زحمت شکسته شدن صدایش را مخفی می‌کند). تو این بیست روزی که کلاس‌ها تموم شده شما هیچ سراغی از من نگرفته‌ین ...

ناهِید: (آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و کمی به او نزدیک می‌شود). واقعن معذرت می‌خوام. باید منو ببخشین ... ولی باور کنین نمی‌شد. هر روز یه گرفتاری پیش می‌اومد.

رحمت: من هم هزار تا گرفتاری دارم. ولی هر روز می‌رفتم دانشکده یه سری می‌زدم. هم صبح، هم بعدازظهر.

ناهِید: ولی دانشکده که دیگه بسته‌س.

رحمت: چه کار دیگه‌ای می‌تونستم بکنم؟

ناهِید: کسی هم می‌اومد، از بچه‌ها؟

رحمت: چند نفری می‌اومدن، برای کارهای اداریشون یا برای این که هم‌دیگه رو ببینن.

ناهِید: اگه می‌دونستم ...

رحمت: اگه چی رو می‌دونستین؟

ناهِید: که شما برای دیدن من اون‌جا می‌رین...

رحمت: خوب؟

ناهِید: ولی ... دانشکده بسته‌س، کلاس‌ها دیگه تعطیل شده.

رحمت: (چند لحظه سکوت) می‌بینین که من اشتباه نمی‌کردم.

ناهِید: اشتباه ... سر چی؟

رحمت: که شما دارین منو ترک میکنین.

ناهِید: (پس از مدتی سکوت) شما فکر می‌کردین که ما می‌تونیم بعد از تموم شدن دانشکده هم ...

رحمت: بله، من این‌طور فکر می‌کردم. نه این که فکر می‌کردم، مطمئن بودم.

ناهِید: (یک بار دیگه آرنج‌هایش را به‌میز تکیه می‌دهد و صورتش را به او نزدیک می‌کند). من واقعن ازتون عذر می‌خوام. اگه من طوری رفتار کرده‌م که ... که شما این تصوّر براتون پیش اومده...

رحمت: احتیاجی به‌عذرخواهی نیس. رفتار شما ایرادی نداشته. من زیادی خوش‌خیال بوده‌م.

ناهِید: نه، می‌دونم که من هم مقصرم. الان که این وضع پیش اومده، احساس می‌کنم که از دوستی شما سوءاستفاده کرده‌م.

رحمت: اگه بگم که ما دوست‌های خوبی بودیم که اشتباه نکردم.

ناهِید: نه، ما واقعن دوست‌های خوبی بودیم.

رحمت: من خیلی روی این دوستی حساب کرده بودم. یعنی همه چیزو روی شما، روی حضور شما، روی این که شما هستین، روی این که ما با همیم، ساخته بودم ... و خیلی چیزها ساخته بودم. یعنی فکر می‌کردم که با هم ساخته‌یم. یه دنیایی، یه زندگی‌ای ... سراسر اعتماد، شادی، خوبی، امید ... می‌دونم، حالا که حرفشو می‌زنم، خیلی بچگانه و

احمقانه به نظر می‌آد. ولی من باورش کرده بودم ... شما به‌سادگی من می‌خندین، این‌طور نیست؟

ناهِید: من مطمئنم که شما هیچی برای رسیدن به‌همون زندگی شاد و خوب کم ندارین. **رحمت:** مشکل اینه که من خودمو خوب می‌شناسم. می‌دونم چند مرده حلاجم. می‌دونم که تنهایی به‌هیچ‌جا نمی‌رسم.

ناهِید: شما آدم قابل و با استعدادی هستین. خودتون هم اینو خوب می‌دونین. **رحمت:** من فقط بلدم حرف‌های گنده بزنم، یا رؤیاهای دور و دراز بیافم، ولی اگه به‌حال خودم رهام کنن، هیچ کاری از دستم برنمی‌آد. **ناهِید:** من مطمئنم که شما موفق می‌شین.

رحمت: (مدتی به‌نسبت طولانی فکر می‌کند.) اگه ... اگه من ازتون بخوام، اگه ازتون خواهش کنم که با من بمونین، چی می‌گین؟ **ناهِید :** (مدتی ساکت می‌ماند، بعد صورتش را از او برمی‌گرداند.) خودتون هم خوب می‌دونین که نباید این سوآلو می‌کردین.

رحمت: چرا؟ به‌ترجیح قباتون برخورد؟ از این تغییر لحن ناگهانی خود **رحمت** همان‌قدر حیرت می‌کند که ناهید. با این حال وقتی **ناهِید** می‌خواهد کیفش را بردارد، **رحمت** به‌سرعت دست روی کیف می‌گذارد و او را وادار به ماندن می‌کند.

رحمت: آدم یه لاقبایی مثل من در مقابل مقام کبريایی شما حتّا حق سوآل کردن هم نداره؟

ناهِید: من منظورم این نبود. **رحمت:** شاید... شاید منظورتون این بود که من نباید با همچه سوآلی خودمو کوچک می‌کردم. این‌طور نیست؟ **ناهِید** سرش را به‌زیر می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

رحمت: حالا هم به من نگاه نمی‌کنین چون نمی‌خواین بیش‌تر از این کوچک بشم ... واقعن که! حالا حتمن یه کم دستپاچه و معذب هستین، ولی بعدن، وقتی بالآخره این دیدار کذایی تموم بشه و من رفع مزاحمت کنم، شما چه نفس راحتی می‌کشین و چه‌قدر از بزرگواری و مناعت طبع خودتون کیف می‌کنین. از این که هر چی از دستتون برمی‌اومده کرده‌ین که یه مرتیکه‌ی مهمل آسمون جل خیلی هم کثفت نشه، چه تشکرها که از خودتون نمی‌کنین!

ناهِید : خیلی خوب، حالا کیفمو ول می‌کنین؟ **رحمت:** (دستش را از روی کیف برمی‌دارد و به‌پشتی صندلی تکیه می‌دهد.) بفرماین برین. برین دنبال زندگی چرب و چیل خودتون. برین دنبال همون‌هایی که مثل خودتون انگار از دماغ فیل افتاده‌ن... ولی یادتون باشه. این همه‌ی ماجرا نیست. معلوم هم نیست داستان به همین‌جا ختم بشه. شاید هم صحنه‌ی آخر همین نباشه که یه جوون بینوا

خودشو زیر پای شما بندازه و جز تفرعن و خودخواهی چیزی نصیبش نشه. من هم دستم اون قدرها که شما فکر می‌کنین خالی نیس. من هم یه روزی حرفمو می‌زنم و جای خودمو پیدا می‌کنم. روزگارو چی ددهین؟ بالاخره یه روزی ما به هم می‌رسیم. و اون روز شما می‌بینین چه شانس‌ی رو از دست داده‌ین ...

ناهیده: مدت‌ها ست که کیفش را برداشته و رفته است.

رحمت: آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و سرش را میان دست‌هایش گرفته است. ملیحه در آشپزخانه را باز می‌کند. یک سینی که در آن یک آبکش و یک بسته سبزی دیده می‌شود، در دست دارد. آهسته به میز نزدیک می‌شود و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و مشغول سبزی پاک کردن می‌شود.

ملیحه: سبب‌زمینی‌ها اون قدرها هم نسوخته بود.

رحمت: (سر برمی‌دارد و به او نگاه می‌کند.) خوب، خدا رو شکر. ولی اقلن یه بهانه‌ای دست تو داد که چند تا داد سر من بکشی.

ملیحه: به خاطر اون‌ها نبود که من عصبانی شدم.

رحمت: به خاطر چی بود؟

ملیحه: (سبزی‌ها را نشان می‌دهد.) نمی‌خوای یه کم کمک کنی؟ زودتر تموم می‌شه.

رحمت: یه دسته شو بده به من.

ملیحه: (لحظه‌ای به او نگاه می‌کند.) نمی‌خواد. تو بیشترشو حیف و میل می‌کنی ... دست‌هات هم کثیف می‌شه. تو رادیو رو روشن کن.

رحمت: از جا برمی‌خیزد و به طرف رادیو می‌رود.

ملیحه: نمی‌خواد ... حالا دیگه برنامه‌های خنده‌دارش تموم شده.

رحمت: به سر جایش برمی‌گردد و سیگاری آتش می‌زند.

ملیحه: من می‌دونم که تو سلیقه‌ت فرق می‌کنه. دفتر تو نگاه کردم. خیلی قشنگ نوشته‌ی ... من خیلی خوشم اومد.

رحمت: صحیح!

ملیحه: پس کی می‌خوای چاپش کنی؟

رحمت: (پوزخند می‌زند، معلوم نیست به او یا به خودش.) سالِ نی.

ملیحه: اگه برای چاپش پول می‌خوای، من چارصد و پنجاه تومن دارم. می‌تونیم از باباجون هم قرض بگیریم. اگه من به‌اش بگم قبول می‌کنه.

رحمت: حیف نیس پول‌های باباجونو خرج خزعبلات من بکنیم؟

ملیحه: همه از من می‌پرسن که پس کتاب رحمت کی چاپ می‌شه. دیشب مهین هم همینو می‌پرسید.

رحمت: حالا چه‌طور شده که سرکار و خاله خال‌قزی‌ها این‌قدر به امور ادبی - هنری علاقه‌مند شده‌ین؟

ملیحه: رحمت، من دلم می‌خواد که تو یه کم خوشحال باشی. دلم نمی‌خواد که تو هم‌ش این‌جا بشینی و بُق کنی، انگار که دنیا به‌آخر رسیده ...

رحمت: دیگه چی؟ دیگه چه دلیلی برای این همه توجه و مهربونی هس؟

ملیحه: ما باید یه کاری بکنیم. الان چند سال از ازدواجمون می‌گذره، فقط گذاشته‌یم زندگی مون هدر بره. هیچ کاری نکرده‌یم ...

رحمت: چه کاری دوست داشتی بکنیم؟

ملیحه: چه می‌دونم، همه چه‌کار می‌کنن؟ هر کسو می‌بینی سرشو انداخته پایین و داره زندگی شو می‌کنه، کارشو پیش می‌بره، ولی ما،

رحمت: ما چی؟ ... خوب، حرف بزن. چی می‌خوای بگی؟

ملیحه: من یه خبر خوبی برات دارم. ولی بهات نگفتم ... این دسته‌گل رو هم برای همین گرفتم. به‌خاطر اومدن بابا نبود ...

رحمت: خیلی خوب، چه خبری برای من داری؟

ملیحه: (دست‌هایش را که آلوده به گل و آشغال‌های سبزی است نشان می‌دهد.) حیقم می‌آد این جوری بهات بگم.

رحمت: مهم نیس. بعد می‌ری دست هاتو می‌شوری.

ملیحه: آره، برای تو مهم نیس. ولی من دلم می‌خواست،

رحمت: (از جا برمی‌خیزد و به‌طرف اتاق خواب می‌رود.) خیلی خوب، اگه تو می‌خوای بازی در بیاری، من حوصله شو ندارم.

ملیحه: رحمت ... من حامله‌م.

رحمت کنار پرده‌ی اتاق خواب بی‌حرکت می‌ماند و حتّا به‌سوی او برنمی‌گردد.

ملیحه: آزمایش هم دادم. مثبت بود. از پریروز می‌خوام بهات بگم، ولی هم‌ش دلهره داشتم. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم تو دعوام کنی. می‌ترسیدم که تو خوشت نیاد... ولی تو خوشت می‌آد. تو از این خبر خوشحال شدی. مگه این‌طور نیس؟ پس چرا چیزی نمی‌گی؟ ... از پریروز هم‌ش فکرم اینه که چیه، پسره یا دختر ... من می‌دونم که تو دوست داری دختر باشه.

سرانجام سکوت می‌کند و با اضطراب و وحشت رحمت را نگاه می‌کند که به‌میز نزدیک می‌شود و پشتی یکی از صندلی‌ها را در دست می‌فشارد و به او خیره می‌شود.

رحمت: چرا این کارو کردی؟

ملیحه: یعنی چی من این کارو کردم؟

رحمت: مگه بهات نگفته بودم که بچه بی‌بچه؟ مگه قبول نکرده بودی؟ مگه نگفته بودم مواظب خودت باش؟ مگه قرص نمی‌خوردی؟ مگه هر بار ازت نمی‌پرسیدم؟

ملیحه: من مرتب می‌خوردم، ولی ...

رحمت: ولی حقّه زدی و درست اون وقت که باید بخوری نخوردی ...

ملیحه: فکر کردم وضعیون بهتر می‌شه. فکر کردم وقتی ببینی پیش اومده خوشحال می‌شی.

رحمت: ما با هم قرار گذاشته بودیم. تو قول داده بودی.

ملیحه: من هر کاری لازم بود می‌کردم.

رحمت: ما خودمون هم تو این دنیا زیادی هستیم. می‌خواهی یه بدبخت دیگه هم بهامون اضافه کنی؟ (به‌سوی او خم می‌شود) و حالا، با اون قرص‌هایی که می‌خوردی معلوم نیست چه هیولایی پس بندازی. ...

ملیحه: (وحشت زده) رحمت.

رحمت: تو به من قول داده بودی. ما با هم قرار گذاشته بودیم که فعلاً بچه بی‌بچه.

ملیحه: من دیدم زندگی‌مون همین‌جور عاطل و باطل داره می‌گذره و تو هیچ کاری نمی‌کنی.

رحمت: آره، جون خودت! تو وحشت کرده بودی که نکنه طلاق بدم. بچه‌رو می‌خواهی که باهاش حلقه‌ی طنابو دور گردن من محکم‌تر کنی. منو این قدر هالو فرض کرده‌ی؟ من که بهات گفته بودم طلاق نمی‌دم. بهات گفته بودم که تو کار من از این حرف‌ها نیست.

ملیحه: (در جست‌وجوی بهانه‌ای برای آشتی یا آرام کردن او) باور کن دست من نبود من خودم هم نفهمیدم که چرا این طور شد.

رحمت: دروغگو! مگه همین الان نگفتی «فکر می‌کردی وضعیون بهتر می‌شه؟» اون عروسیست، این هم بچه‌دار شدنت. همه‌ش پستی، همه‌ش دوز و کلک،

ملیحه: رحمت، حرف دهن‌تو بفهم.

رحمت: این قدر جلوی مامانت خودتو انداختی تو بغل من و از رابطه‌ت با من پیش این و اون حرف زدی تا مجبور شدم بگیرم.

ملیحه: من فکر می‌کردم که تو منو می‌خواهی،

رحمت: حالا چون یه وقت تو رو می‌خواستم باید زندگی‌م به‌باد بره؟

ملیحه: من زندگی‌تو رو به باد داده‌م؟

رحمت: (به‌تاق خواب می‌رود و مشغول پوشیدن لباس‌هایش می‌شود) به‌باد ندادی، به‌گند کشنده‌ی. انگار خودت تنهایی کافی نبودی، می‌خواهی یکی دیگه هم بهامون اضافه کنی. منو به‌جایی رسونده‌ی که خودم از خودم حالم به‌هم می‌خورم. به‌جای این که بذاری دنبال کار و فعالیت خودم برم، مجبورم چپ و راست اضافه‌کار بگیرم و تو کلاس‌های شبونه درس بدم. برای این که خرج و برّج خانمو تأمین کنم. برای این که آپارتمان خانم چیزی از آپارتمان دختر خاله‌شون کم نداشته باشه. برای این که وقتی مهین‌خانم و شوهرشون تشریف می‌آرن این‌جا، خانم بتونن فرش و مبلی و تلویزیون شونو به‌رخشون بکشن... به‌خیالت من هم مثل شماهام. به‌خیالت من هم تنها آرزوم اینه که یه توله‌پس بندازم و دلمو به‌اون خوش کنم. دو ساله که با من زندگی می‌کنی ولی هنوز منو

نشناخته‌ی. هنوز کوچک‌ترین تصویری از این که من کی هستم و چه غلطی دارمی کنم، نداری، در حال پوشیدن کتش از اتاق خواب بیرون می‌آید.

ملیحه: (کنار میز جلوی می‌ایستد و سعی می‌کند مانع رفتن او شود.) کجا داری میری؟ ناهار مهمون داریم ...

رحمت: حالا می‌خواهی برات مهمون داری هم بکنم.

ملیحه: الان بابا می‌رسه. تو نباشی من چی به‌اش بگم؟

رحمت او را کنار می‌زند. ملیحه تعادلش را از دست می‌دهد و به‌میز می‌چسبد. گلدان روی میز واژگون می‌شود. رحمت خود را به‌در آпарتمان می‌رساند.

ملیحه: رحمت ...

رحمت: رحمت مرد... حالا بشین با باباجونت و توله سگت اون سیب‌زمینی‌هایی رو که اون قدر براشون جوش می‌زدی با خیال راحت بخورین.

ملیحه: رحمت.

رحمت از اتاق خارج شده و در را به هم کوبیده است.

ملیحه همان‌جا پای میز می‌نشیند و زار زار گریه می‌کند.

شب.

یک چراغ دیواری در اتاق نشیمن و یک چراغ خواب در اتاق خواب روشن است.

در باز می‌شود و **رحمت** به‌درون اتاق می‌آید.

لحظه‌ای گوش می‌ایستد. بعد می‌رود و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند.

در اتاق خواب، **ملیحه** که روی تخت‌خواب دراز کشیده، با شنیدن صدای ورود رحمت می‌نشیند و گوش می‌دهد.

مدتی در سکوت می‌گذرد. بعد **ملیحه** از جا برمی‌خیزد و پرده اتاق خواب را کنار می‌زند.

ملیحه: چه قدر دیر اومدی!

رحمت: تاکسی گیر نمی‌اومد.

ملیحه: دلم شور می‌زد. همه‌ش می‌ترسیدم یه اتفاقی برات افتاده باشه ... چیزی نمی‌خوای؟

رحمت: تو یخچال آب هس؟

ملیحه: الان برات می‌آرم.

به سرعت به آشپزخانه می‌رود و لحظه‌ای بعد با یک بطری آب و یک لیوان برمی‌گردد.

لیوان را روی میز جلوی رحمت می‌گذارد و پرش می‌کند.

رحمت لیوان را برمی‌دارد و لاجرم می‌نوشد.

ملیحه: باز هم می‌خوای؟

رحمت: نه، مرسی.

ملیحه کمی بر جا می‌ماند، بعد روی یکی از صندلی‌ها، اندکی دورتر از او می‌نشیند.

رحمت: (بی‌آن‌که به او نگاه کند.) بابات خیلی ناراحت شد که من نبودم؟

ملیحه: بابا نیومدم... (رحمت برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.) پیش از ظهر زنگ زد که پیرسه با

چه خطی باید بیاد. در ضمن می‌خواست ببینه چی برامون بیاره. من هم حرف تو حرف آوردم و ... آخرش قرار شد یه روز دیگه بیاد.

رحمت لحظه‌ای فکر می‌کند. بعد برای خودش آب می‌ریزد. ولی لیوان را برنمی‌دارد. سرش را به‌زیر می‌اندازد و بی‌حرکت می‌ماند.

ملیحه: (از جا برمی‌خیزد و به او نزدیک می‌شود.) پا شو بریم بخواب. خیلی خسته‌ای.

رحمت: (دستش را دور کمر او حلقه می‌کند و صورتش را به‌شکمش می‌چسباند.) منو ببخش. منو ببخش، ملی. منو می‌بخشی؟

ملیحه: این حرف‌ها چیه؟ پا شو بریم.

رحمت: من خیلی بدم. می‌دونم که آدم خیلی بی‌شعور و گهی هستم.

ملیحه: از این حرف‌ها زن.

رحمت: من امروز خیلی تو رو اذیت کردم.

ملیحه: همه‌ش تقصیر تو نبود.

رحمت: دیگه اذیت نمی‌کنم. قول می‌دم.

ملیحه: تقصیر من هم هست... با مهین تلفنی حرف زدم. گفت یه دکتر مطمئن می‌شناسه. می‌رم می‌ندازمش.

رحمت: (دست روی شانه‌های او می‌گذارد و کنار خود می‌نشانده‌اش.) نه، نباید این کارو بکنی. دیگه اومده. دیگه کاریش نمی‌شه کرد.

ملیحه: ولی تو که نمی‌خوایش.

رحمت: حالا که اومده، دیگه کاریش نمی‌شه کرد.

ملیحه: پس تو می‌خوای نگهش داریم؟

رحمت: کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم ... شاید هم، به‌قول تو، اومدنش خیر باشه.

چند لحظه ساکت می‌مانند و چیزی نمی‌گویند.

ملیحه: پا شو بریم بخوابیم. خیلی خسته‌ای.

رحمت: بریم.

ملیحه: تا تو لباس‌هاتو درآری من یه‌آبی به‌صورت می‌زنم. تو برو. من الان می‌آم.

رحمت به‌اتاق خواب می‌رود و ملیحه از در اتاق نشیمن خارج می‌شود.

در اتاق خواب، رحمت کتش را می‌کند. روی لبه‌ی تخت‌خواب می‌نشیند و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد.

ناهِید سرش را از زیر ملافه بیرون می‌آورد، اندک زمانی رحمت را نگاه می‌کند، بعد کنارش می‌نشیند و سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

ناهِید: رحمت، تو همیشه منو حیرت‌زده می‌کنی. آدم هر انتظار و توقعی ازت داشته باشه، تو از اون هم فراتر می‌ری... چه‌طور می‌تونی؟

رحمت: من کاری نکرده‌م.

ناهِید: من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو این همه گذشت داشته باشی.

رحمت: ما با هم زندگی می‌کنیم. مگه این‌طور نیست؟

ناهِید: ولی تو هزار تا کار و برنامه رو دست مونده.

رحمت: تنها کار و برنامه‌ی من تویی.

ناهِید: می‌تونی به‌من هم یاد بدی که چه‌طور می‌تونی؟

رحمت: می‌دونی حالا که می‌اومدم خونه چه‌کار کردم؟

ناهِید: چه‌کار کردی؟

رحمت: اسم‌ش رو هم پیدا کردم.

ناهِید: اسم‌شو؟ ولی ما که نمی‌دونیم دختره یا پسر.

رحمت: می‌دونم. برای همین هم دو تا اسم پیدا کرده‌م.

ناهِید: (دست / او را می‌گیرد و به‌طرف خود می‌کشد.) پا شو بیا. پا شو...

رحمت: من یه کم سرم گرمه، ناهید. ولی می‌دونم که باید مواظب باشم.

ناهِید: دیگه مواظب چی باشی، دیوونه؟ دیگه احتیاجی نیست مواظب باشی.

رحمت: خیلی خوب، پس چراغو خاموش کن.

ناهِید: غلتی می‌زند و چراغ خواب را خاموش می‌کند.

تاریکی.

پی نوشت مرد متوسط:

● چند سال پیش در یک برنامه‌ی روخوانی از نمایش‌نامه‌های من که به‌همّت دوست عزیز و دیرینه‌ام ابراهیم مکی در «انجمن فرهنگی ایرانیان فرانسه» برگزار شد، نمایش‌نامه‌ی مرد متوسط نیز گنجانده شده بود. تماشای (یا گوش دادن به) این روخوانی مرا به‌عالم چهل سال پیش برد، که اگر چه خالی از علاقه و رقت نبود، بیش‌تر احساس غبن ناشی از دریافتِ کمبودها و ضعف‌های جوانی را به‌همراه داشت. اندک زمانی بعد نیز خانم الهام خداوردی مرد متوسط را در ایران کارگردانی کردند. و به‌ظاهر، چنان که گویی نویسنده‌ی بینوا از دنیا رفته و هیچ حق و حقوقی نسبت به‌ویژه‌ی خود ندارد، همه‌گونه تغییر و دستکاری در آن را روا دانستند. اما یکی از این تغییرها حذف دو شخصیت بود که فقط کارکردی کمکی و فرعی داشتند. اگر چه خود من نیز مدت‌ها ست که به ناروا بودن آوردن شخصیت‌های فرعی و کمکی پی برده‌ام، در این‌جا وظیفه‌ی خود می‌دانم که فضل تقدّم خانم خداوردی را بپذیرم و از ایشان سپاسگزاری کنم. جای آن است که از دوستانی که در روخوانی این نمایش‌نامه در فرانسه نیز شرکت کردند (حمید جاودان، فتنه مقدم، لیلا مظاهری، منوچهر نامور آزاد، و ابراهیم مکی) صمیمانه تشکر کنم.

اکتبر ۲۰۰۸، پاریس. م. ی.

نارنج با جلا
با برگ ، زرد
سبز و چمن نشسته هم آغوش
نارنج با طلا
باران دوباره می بارد
بر سنگ فرش
چه خاموش

منصور اوجی

جامعه و فرهنگ

[illegible]

ژان ماری گوستاولو کلزیو* - عباس شکری

جنگل تناقض‌ها

چرا می‌نویسیم؟ گمان می‌کنم هر یک از ما پاسخ خود را برای این پرسش ساده دارد. یکی گرایش‌های خاص خود را دارد، یکی موقعیت‌های محیطی را در نظر دارد و یکی هم وضعیت‌های روز وادار به نوشتنش می‌کند. خلاصه این که اگر ما می‌نویسیم به این معناست که عمل‌گرا نیستیم. به‌همین خاطر هم زمانی که با واقعیت‌ها روبه‌رو می‌شویم خود را در موقعیت‌های دشوار پیدا می‌کنیم؛ چرا که ما راه دیگری را انتخاب کرده‌ایم، راه دیگری برای ارتباط، فاصله‌ای معین، زمانی برای واکنش.

اگر شرط‌هایی را که مرا برای نوشتن برمی‌انگیزاند بررسی کنم - که چیزی بیش از خویشنداری و رواداری نیست، اما تمایلی است برای دقت - می‌توانم به‌وضوح بگویم که آن‌چه نقطه‌ی آغاز من برای نوشتن شد، جنگ بود. البته نه جنگی که در زمان معینی به‌سبب چالش‌های بزرگ در تاریخ روی داده است، مثل عمل‌های فرانسه در ورمی، یا مثل بازگویی گوته با نگرش آلمانی. نه جنگی که می‌بایست سرشار از لحظه‌های شاد و اندوه‌بار باشد. برای من جنگ آن چیزی است که مردم عادی؛ زن و مرد، بزرگ و کوچک تجربه می‌کنند، در صف اول آن هم نوجوانان پیش‌تر و بیش‌تر از همه این تجربه‌ی تلخ را به‌جان می‌خرند.

جنگ برای من هرگز یک حادثه‌ی تاریخی نبوده است. ما گرسنه بودیم، در خطر بودیم، سرما را با گوشت و پوست و استخوان حس می‌کردیم و در عین حال همین‌ها، همه چیزمان بود. یاد دارم روزی که نیروهای مارشال رومل از زیر پنجره‌ی اتاق من به‌طرف آلپ رژه می‌رفتند. در راه شمال ایتالیا و اتریش. بدیهی است که من خاطره‌ی زیادی از این رویداد ندارم. به‌خاطر دارم که در اثنای سال‌هایی که با جنگ سپری شدند، ما در معرض همه‌ی بدبختی‌ها و شوربختی‌ها بودیم و کم‌بود همه چیز، به‌خصوص کتاب و ابزار نوشتن مشهود بود. در آرزوی کاغذ و قلم، من اولین نقاشی و متن‌هایم را پشت جلد دفترهای جیره‌بندی با استفاده از مدادهای دو سر آبی و قرمز نجارها نوشتم. این وضعیت مرا در حالت تشنگی، تشنگی برای دستیابی به کاغذهای پیش‌نویس و قلم وا گذاشت. اشتیاقم برای خواندن کتاب‌های کودکان، کتاب‌هایی که در اختیار نداشتم، با مطالعه‌ی کتاب واژه‌نامه‌ی مادر بزرگم ارضا می‌کردم. واژه‌نامه‌ها انکار که دروازه‌هایی حیرت‌انگیز به‌روی جهان واژه‌ها بودند. از این طریق واژه‌ها را کشف می‌کردم. همان‌طور که به‌جلد و صفحه‌های طراحی شده با واژه و نقاشی نگاه می‌کردم، جهان تعجب و حیرت و خواب‌های روزانه‌ام را، نقشه‌ی جهان را، سیاهه‌ی واژه‌های هم‌خانواده و ناهم‌خانواده را پیدا می‌کردم.

اولین کتابی که نوشتیم، در سن شش یا هفت سالگی ام بود به نام **دنیای یک دریانورد** " *Le Globe à mariner* " بعد از آن بلافاصله در ذهنم کتاب دیگری بود در مورد پادشاهی مهاجر که نامش دانیل سوم بود - شاید پادشاه سوئد بوده است - حکایتی که یک کاکایی (مرغ قهقهه) راوی آن است .

آن روزها دوران تنهایی و انزوا بود. کودکان به ندرت و به سختی اجازه داشتند خارج از خانه بازی کنند. چرا که در زمین‌های دور خانه‌ی مادر بزرگم مین فراوان پیدا می‌شد. یادم هست روزی به ساحل برای قدم زدن رفته بودم که شیئی‌ای را دیدم پیچیده شده در هاله‌ای از سیم‌های مختلف: بر صفحه‌ی این شیئی علامت یا نشانی بود به زبان فرانسوی و آلمانی که از خطرناک بودن آن خبر می‌داد و این که استفاده از آن برای کسان متفرقه ممنوع است و طرح اسکلتی که چنین چیزهای خطرناک تولید می‌کند.

در چنین وضعیتی آسان است که پس از آگاهی از خطر، فرار را بر قرار ترجیح بدهی و بعد از آن در خواب و رویا باشی و همین رویاها را دست‌مایه‌ی نوشتن روزهای پیش‌رو کنی . علاوه براین، مادر بزرگ مهربانم یکی از قصه‌گوین فوق‌العاده خوب بود که با حوصله‌ی کامل ماه‌ها برای من قصه تعریف می‌کرد. قصه‌هایی که سرشار بودند از تخیل. قصه‌هایی که بیش‌تر در جنگل‌ها روی می‌دادند، شاید آفریقا یا در موریتانی در جنگل مکابیو "Macchabée" ، جایی که شخصیت اصلی میمونی است با ذکاوتی در نافرمانی و بی‌نظمی. میمونی که همراه با انتخاب راه‌های خطرناک مسیرش را از دیگران جدا می‌کرد. بعدها می‌خواستیم به آفریقا سفر کنیم و دمی از زندگی‌ام را در آن‌جا بگذرانم و جنگل واقعی را کشف کنم، جایی که به تقریب حیوانی وجود نداشت. اما یکی از افسرهای محلی در روستای "اوبودو" نزدیک مرز کامرون نشانم داد که چه‌گونه به ضرباهنگ و آوای گوریل‌هایی که در نزدیکی تپه‌ای به‌سینه‌ی خود می‌کوبیدند، گوش کنیم. بعد از این سفر و بعد از آن که دوره‌ای را در آن‌جا؛ نیجریه، جایی که پدرم دکتر سنتی گیاه‌درمانی بود، گذراندم، دست خالی برگشتم. چرا که موضوعی برای رمان یا داستان کوتاه آینده‌ام پیدا نکردم. اما نوعی شخصیت ثانوی، شخصیت خیال‌پردازی را یافتم که مجذوب واقعیت شده بود. این شخصیت همراه تا امروز در کنار من بوده است. - این شخصیت ثانوی در من بُعدی از چالش‌گری را به‌وجود آورده است، چیز عجیبی در خود من ایجاد کرده، چیزی که در آن زمان منبع رنج و بی‌قراری بوده است، اکنون به من تأنی و کندی زندگی روا داشته است. همین خصیصه‌ی متناقض سویی به‌تری از زندگی و حیات را به من داده است تا ویژگی چالش و تنش را به‌تر دریابم.

کتاب‌ها اندکی بعد به زندگی من وارد شدند. وقتی که پدرم از خانواده‌اش جدا و میراث او تقسیم شد. او طوری برنامه‌ریزی کرده بود که بتواند کتابخانه‌های مختلفی را که شامل کتاب و چیزهای دیگر خواندنی می‌شد، در یک مکان داشته باشد. آن‌گاه بود که فهمیدم حقیقت‌ها یک مرتبه و سریع در کودکان زنده نمی‌شوند. آن کتاب‌ها حتا از همه‌ی دارایی من در بانک هم با ارزش‌تر بودند، ثروتی بود که قیمت نداشت. هزاران جلد کتاب بود و بیش‌ترشان قدیمی یا دست‌نوشته. آن‌جا بود که من کار بزرگ ادبی جهان، **دُن کیشوت** را کشف کردم . ویکتور

هوگو، بالزاک و همه‌ی بزرگان ادبیات کلاسیک جهان را در کتابخانه‌ی پدرم که انگار مجموعه‌ای بود از کتابخانه‌ها، پیدا کردم. اما بیش از هر کتابی مجموعه‌های سفرنامه بود که بر من تأثیری عمیق داشتند. بیش‌تر این سفرنامه‌ها مربوط می‌شدند به هند، آفریقا و جزیره‌های ماسکار یا کشف‌های سیاحان جهان مثل مارکو پولو. در روزگار میان‌سالی و در شهری آفتاب سوخته، در دوره‌ای که آفریقا به آزادی دست یافته بود، آن کتاب‌ها به من طعم ماجراجویی را چشانده، به من روح واقعی واژه‌ها را ارایه کردند. معنایی برای کشف و شهود ذات واژه، کشفی از طریق دانش و آگاهی.

از نگاهی دیگر، آن کتاب‌ها خیلی زود به من ذات و طبیعت چالش‌های کودکانه را آموختند که بخشی از حیات و زندگی است. کودک دوست دارد به‌جایی پناه ببرد، جایی که خشونت را فراموش کند و رقابت‌های بیهوده را. کودک می‌خواهد که شادی‌ها و ترقی را از پنجره‌ی بچه‌گانه‌اش به‌تماشا بنشیند و اندوه را فراموش کند.

خلاصه، پیش از آن که این خبر فوق‌العاده مهیج را دریافت کنم که آکادمی ادبی سوئد مرا به‌عنوان برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات انتخاب کرده است، مشغول بازخوانی مجموعه مقاله‌ی "Essäer och texter" نوشته‌ها و متن‌ها بودم که استیگ داگرن آن را نوشته است. شاید اتفاقی نبود که من آن کتاب را که مجموعه‌ای است از مقاله‌های سیاسی بازخوانی می‌کردم. چرا که می‌بایست بار سفر به سرزمین سوئد را می‌بستم و جایزه‌ای دیگر را دریافت می‌کردم. جایی که سال پیش کانون دوستداران استیگ داگرن جایزه‌ی سالانه‌ی خود را به من داده بود. برای دیدن کشوری می‌رفتم که نویسنده دوران کودکی‌اش را در آن‌جا سپری کرده بوده است. همراه من به دو دلیل به نوشته‌های داگرن علاقه‌مند بوده‌ام. اول این که نوشته‌های او آمیزه‌ای است از بی‌آلایشی کودکانه و هجو نیش‌دار و دوم به‌خاطر ایدآلیسمش. او را می‌پسندم؛ به‌خاطر نگاه روشنش، به‌خاطر نگرانی‌هایش که دوران بعد از جنگ را داوری می‌کنند، داوری دوران بلوغ خودش و کودکی من را. یک جمله‌ی ویژه "در آن کتاب" توجه مرا جلب کرد و انگار که مرا به‌زمان معینی ارجاع می‌داد، زمانی که من زمانی به نام *Ritournelle de la faim* می‌نوشتm.

آن جمله یا بگویم آن بند این گونه بود: "چه‌گونه ممکن است از یک طرف رفتار انسان به‌گونه‌ای باشد که انگار هیچ چیز مهم‌تر از شعر و ادبیات در کره خاکی نیست و از طرف دیگر به‌هر سو که نگاه می‌کند، کسانی را می‌بیند که در رنج گرسنگی به‌سر می‌برند و برای رهایی از آن دست‌به‌گریبان یک‌دیگراند. این‌جا مهم‌ترین چیز آنی است که گرسنگان برای سیر کردن شکم خود به‌دست می‌آورند؟ زیرا این‌جا نویسنده در تقابل است با تناقض جدیدی؛ در حالی که آن‌چه او می‌خواست این بود که برای کسانی بنویسد که گرسنه‌اند، متوجه شد که تنها کسانی که مقدار کافی برای سیر کردن شکم خود دارند برای بقا و حیات خود فرصت مناسب هم در اختیار دارند. (نویسنده و آگاهی و شعور)

این "جنگل تناقض‌ها" همان‌طور که استیگ داگرن اشاره کرده است، به تمامی همان دنیای نوشتن است. مکانی است که هنرمند نباید تلاشی برای فرار از آن داشته باشد؛ برعکس،

نویسنده باید در همان‌جا اتراق کند تا بتواند جُزها را بررسی کند، هر کوچه پس کوچه‌ای را کشف کرده و بر هر درختی نامی نهد. اقامت نویسنده همواره در سرخوشی و شادی نیست. او می‌اندیشد که پناه‌گاهی پیدا کرده، دختری در لابه‌لای صفحه‌های کاغذ پنهان شده بود و انگار که دوستی آشنا و رفیقی قابل اطمینان است؛ اکنون اما نوشته‌ها در تقابل هستند با واقعیت‌ها. نه تنها به‌عنوان ناظر که به‌عنوان فعال و کنش‌گر در لابه‌لای نوشته‌ها حضور دارد. آن‌ها می‌بایست موضع خود را انتخاب کرده و به این ترتیب فاصله‌ی خود با دیگران را تثبیت کنند. سیسرو، کوندورس، روسو، رابله، مادام رو استیل یا کمی نزدیک‌تر، سولژنیستین، هاوانگ سوک یانگ، عبدل لطیف لابی یا میلان کوندرا؛ همه و همه مجبور به ادامه‌ی باریکه راه‌های تبعید بوده‌اند. برای کسانی مثل خود من که همیشه (مگر دوران کوتاهی از روزهای جنگ) از آزادی نقل و مکان برخوردار بوده‌اند، این باور که برای کسی زندگی در مکانی خاص که او انتخاب کرده ممنوع شده باشد، مثل این است که [بپذیریم] محدودیت‌های موجود خسارت‌ها و ضررهای آزادی‌اند.

امتیاز آزادی نقل و مکان منتهی به تناقض و شبهه‌انگیزی می‌شود. برای لحظه‌ای به درختی نگاه کنید که با خارهای سوزنده‌اش در قلب جنگلی است که نویسنده زندگی می‌کند. این زن یا مرد نویسنده با نوشته‌های پر نیروی خود، آرزوها و آمال خویش را خلق می‌کند و فرم می‌بخشد. این آرزوها آیا متعلق به گروه اندک سرخوشان و برگزیدگان نیستند؟ اجازه دهید لحظه‌ای چشمانمان را بر هم نهیم و موقعیت فوق‌العاده ترسناکی را تخیل کنیم – مثل جایی که تعداد زیادی از مردم کره زمین خود را یافته‌اند. موقعیتی در زمان‌های دور، در زمان ارستو یا تولستوی، که جامعه تقسیم شده بود به مردم بی‌چیزی که از موقعیت اجتماعی خاصی برخوردار نبودند؛ رعیت‌ها، کارگران فصلی، شرورین سده‌های میانه اروپا یا آن‌هایی که در دوران روشنگری به اجبار از ساحل‌های آفریقا برای فروش به منطقه‌های دیگر سوق داده شدند. حتا امروز که من با شما سخن می‌گویم کسانی وجود دارند که از موهبت آزادی بیان بی‌بهره‌اند و کسانی هم هستند که در آن‌سوی زبان، زمان را با دشواری پشت سر می‌گذارند. من بر اندیشه‌های بدبینانه‌ی داگرن بیش از نظریه‌های نظامی گونه‌ی گرامشی یا یأس مزدبگیران سارتر فایق آمده‌ام.

این ایده که ادبیات پدیده‌ای است لوکس برای طبقه‌های مسلط، تغذیه می‌شود از ایده‌ها و تخیل‌هایی که نزد خیلی از مردم عادی یا به‌تر بگویم اکثریت قریب به‌اتفاق مردم، بیگانه و ناشناس می‌ماند. همان‌طور که پیش از این گفتم، همه‌ی کسانی که می‌خوانند و می‌نویسند، البته باید کسانی باشند که بخواهند واژه را بین دیگرانی که به‌طریقی جدا شده‌اند و به‌طور معمول اکثریت نامیده شده‌اند، بپراکند و مهربانانه آن‌ها را دعوت کند به جمع فرهنگ. پرسش این است که چرا این کار این‌قدر دشوار است؟ مردم بدون نوشتار، همان گونه که مردم‌شناسان دوست دارند، توسط آواز و استوره موفق به خلق و فرم رابطه‌های عمومی و همگانی شده‌اند. چرا چنین رویدادی در دوران جامعه‌های صنعتی شده‌ی امروز امکان پذیر نیست؟ آیا باید فرهنگی را خلق کنیم؟ آیا باید به‌نوعی از ارتباط‌های مستقیم و بی‌واسطه بازگردیم؟ جذاب

است که باور کنیم سینما، یا موسیقی با ضرباهنگ و هماهنگی خود از یک طرف و پژواک رقص از طرف دیگر چنین نقش دقیقی در دوران ما بازی می‌کند.

تناقض در گفتار مقوله‌ای نو و متعلق به دوران اخیر نیست. فرانسیسکو رابله، نویسنده‌ی سرشناس فرانسوی خیلی وقت پیش از این‌ها علیه نوشتارهای استادان دانشگاه سوربون که به تمامی بی‌تخیل بودند به مبارزه برخاسته بود. او با کلام و واژه‌های که از زبان مشترکشان برخاسته بود، با گوشه و کنایه و گاهی با استهزا آن‌ها را وادار می‌کرد که تا چهره‌ی خود را در نوشتار بی روح خویش ببینند. آیا او برای کسانی سخن می‌راند که با گرسنگی دست به‌گریبان بودند؟ افراط، سرمستی و سرور واژه‌هایی بودند که او در برابر اشتباه‌ی سرشار و فوق‌العاده‌ی کسانی که در برابر نحیفی و نزاری رعیت‌ها و کارگران شام صرف می‌کردند، آن هم فقط برای تظاهر و فریب‌کاری، به کار می‌برد. انگار که جهان وارونه می‌شد. تناقض انقلاب، مثل کاروان حماسه‌ی گمگین شوالیه در شعور خودآگاه نویسنده زندگی می‌کند. اگر چیز با ارزشی وجود دارد که همواره قلم نویسنده باید سرشار از آن باشد، این است که هرگز نباید قلم در جهت تشویق قدرت بچرخد حتا در شکل نوشتار اولیه و پنهان یا پرت و پلاگویی‌های تنهایی نویسنده با خویشتن خویش. بدیهی است که به‌خاطر این که هنرمند شاهد رفتارهای با ارزش است نباید این احساس بر او قالب شود که میرا از هر نوع شک و تردید در رفتار خود است. شورش، انکار و دشنام‌های نویسنده به‌دقت در بخشی از محدودیت‌ها باقی می‌ماند، در بخش زبان قدرت. واژه‌ها یا جمله‌های معدودی شاید بتوانند از این محدوده فرار کنند. اما بقیه چه؟ پوست‌نوشته‌ای طولانی، مسامحه‌ای جذاب و با فاصله از زمان، بذله‌گویی و شوخ طبعی است، اما گاهی وقت‌ها در ناامیدی و یأس، فرهیختگی نیست، اما ناامیدی کسانی که به‌خوبی نقص‌های خود را می‌شناسند، بذله‌گویی و شوخ طبعی، ساحلی است که در آن‌جا ناآرامی‌های حاصل از بی‌عدالتی، آن‌ها را رها کرده است.

پس چرا نوشتار؟ حالا دیگر خیلی وقت است که بیشتر نویسندگان جهان بر این باور نیستند که می‌توانند جهان را تغییر دهند. آن‌ها در کار این هستند که با قصه و داستان‌هایشان نمونه‌هایی از زندگی را ارایه کنند تا به‌خوانندگان نشان دهند که زندگی چه‌گونه می‌تواند ساده و روان باشد اگر آن را سهل و آسان بگیریم. آن‌ها بیش‌تر مایل‌اند که برای نظرهای خود شاهدهی در قالب اثر هنری داشته باشند. به درختی دیگر در جنگل تناقض‌ها نگاه کنید. نویسنده مایل است که شاهدهی بر مدعای خویش بیاورد وقتی که او در حقیقت و در بیشتر وقت‌ها چیزی بیشتر از یک تماشچی نیست.

هنوز هم هستند هنرمندانی که خود شاهد می‌شوند: دانته در *کمدی الهی La Divina Commedia*، شکسپیر در *توفان The Tempest*، و امه سزر در نمایشنامه‌ی جذابی به نام *Une Tempête*، که در آن "گالیان" بشکه‌ی باروتی را میان پاهای خود نهاده و تهدید به انفجار آن می‌کند که خود و رئیس نامهربانش را به درک واصل کند. البته که شاهدهایی هم هستند که قابل شکوه و شکایت نیستند، مثل اکلید داکون‌ها در *Os Sertões*، یا پیریمو لوی. ما چهره‌ی زشت جهان را در فیلم‌های چارلی چاپلین مشاهده می‌

کنیم، نقص جهان را در *La Naissance du jour* اثر کالت، تصویرهای فانتزی از جهان خلق شده در **بیداری فینگان** *Finnegans Wake*، اثر جویس ایرلندی، پرتو زیبا، برجسته و وسوسه‌انگیز جهان در اثر پیتر ماتیسس به نام **پلنگ برفی** *The Snow Leopard*، یا در اثر آلدو لئوپولد به نام *County Almanac. A Sand* سیاه‌کاری و رذالت جهان را در **عبادت‌گاه Sanctuary**، ویلیام فاکتر یا **اولین برف** *First Snow* نوشته‌ی لئو شی شاهد هستیم و سرانجام مشاهده‌گر گونه‌ی نازک و شکننده‌ی کودکان‌هی جهان در اثر داگرن به نام **مار** *The Snake* هستیم.

به‌ترین شاهد به‌عنوان نویسنده کسی است که ناظر بر جهان است به‌رغم وجود ذاتی خویش یا ناخواسته. تناقض این موضوع در این است که نویسنده نمی‌تواند شهادت چیزی را که دیده است نقض کند، یا حتی چیزی را که خود خلق کرده است. ناگواری، ناخشنودی و حتی ناامیدی نویسنده ناشی از این است که او نمی‌تواند در ادعای خود یا کیفرخواست حضور داشته باشد. تولستوی شاید می‌خواسته است که این مدعا را در مصیبت‌ها و دردهای سربازان ناپلئون در مقابل کیفر دادن روس‌ها به ما نشان دهد. در هر حال چیزی در حرکت جهان عوض نشده است. کلیر دو دوراس در *Ourika*، وییکر استو در *Uncle Tom's Cabin*، **کلبه‌ی عمو توم** نوشتند. اما شهادت آن‌ها در مورد انسان‌های اسیر و دربندی بوده است که با تلاش مسیر زندگی و سرنوشت خویش را عوض کردند. مردمانی که با مقاومت خویش در برزیل، گوئیانای فرانسه و اولین جمهوری سیاه در هائیتی سرنوشت خود را رقم زدند و تغییری اساسی در آن به‌وجود آوردند.

کنش، چیزی است که نویسنده دوست دارد قبل از هر کاری انجام دهد: شهادت خارج از حضور سرشتین خویش. عمل بیش از تحمل شاهد بودن برای نویسنده اهمیت دارد. خواست نویسنده این است که نوشتن، تخیل و تصویر طوری عمل کنند که واژه‌ها، خلاقیت و آرزوهای او بتوانند در رابطه با واقعیت‌های جهان مؤثر واقع شوند. نویسنده می‌خواهد که اندیشه‌ی مردم را تحت تأثیر قرار دهد و در صورت امکان تغییر دهد. نویسنده خواهان تغییر منش در قلب و مغز مردم است. نویسنده در راه تدارک راهی است برای دستیابی به‌جهانی به‌تر. و هنوز هم در همان لحظه‌ای که این همه آرزو را در سر دارد، صدایی در گوشش زمزمه می‌کند که این‌ها امکان پذیر نیستند. واژه‌هایی به‌واقع مؤثر هستند که در جهت بهبود جامعه پیچ و تاب لازم را داشته باشد چرا که رویا و آرزو فقط تصوراتی محتمل ناممکن هستند. به‌واقع کدام آرزوی نویسنده برای به‌تر شدن جامعه عملی است؟ آیا در حقیقت، این نویسنده است که باید راه حلی برای بهبود جامعه بیابد؟ اگر این نقش را به نویسنده بدهیم، آیا او به‌واقع ناجی جهان خواهد بود؟ آیا او می‌تواند از وقوع زلزله جلوگیری کند؟ پرسش این است که به واقع چه‌گونه کنشی نویسنده باید داشته باشد وقتی همه‌ی آن‌چه او می‌داند این است که چه‌گونه همه چیز را به یاد داشته باشد؟

تنهایی و انزوا همه‌ی آن چیزی است که در زندگی نصیب نویسنده می‌شود. این سرنوشتی است که همواره چون بختکی خوفناک یا به‌تر بگویم چون جفت در کنار نویسنده بوده است.

نویسنده، چون کودکی حساس و آسیب‌پذیر است، نگران است، کودکی است بی‌نهایت مهربان، یا هم‌چون دختری که "کولت" توصیف می‌کند، کسی است که کمکی نمی‌توانست بکند اما هرگاه اشک‌های والدینش را مشاهده می‌کرد، چشمان درشت و زیبایش از فرط اندوه درشت‌تر می‌شد با هزاران آرزوی سرشار از مهر و هم‌دردی. تنهایی و انزوا، عطوفت و محبت نویسنده‌اند و در مشارکت و همراهی با انزوا است که نویسندگان به‌روح شادی و سرخوشی دست یافته‌اند. این نوعی تناقض در شادی است. آمیزه‌ای از غم و شادی است. یا به زبانی دیگر و از جهتی دیگر این پیروزی ناواقعی است، دردی است خاموش و همگانی و شبیه است به شکار فریادی در گلو خفه شده. نویسنده به‌تر از هر کسی می‌داند که چه‌گونه حیات را و درخت زهرآگین را بکارد. و این تنها چیزی است که درجهان ناتوان او رشد می‌کند. نویسنده می‌خواسته که برای همه کس و همه جا سخن بگوید؛ جایی که او (مؤنث) هست، جایی که او (مذکر) هست، هر انسان تنهایی در مکانی، با آینده‌ی فوق‌العاده سپیدی از کاغذ سپید مواجه می‌شود، در سایه‌ی حباب چراغی که با زحمت نور پنهان خود را بر آینده‌ی تنهایی می‌تاباند. یا نشستن در مقابل صفحه‌ی روشن کامپیوتر و گوش دادن به‌صدای انگشتانی که بر دکمه‌های صفحه‌ی کلیدها ضربه می‌زند. این، پس جنگل نویسنده است. همه‌ی نویسندگان با پیچ و خم‌های این جنگل به‌خوبی آشنا هستند. اگر اکنون، دوباره چیزی فرار کند، همان‌طور که پرنده‌ای با صدای سگی در طلوع آفتاب پرواز کرد، نویسنده با تعجب و حیرت ناظر بر این رویداد است - این موضوع به‌طور اتفاقی روی داد به‌رغم تنهایی من.

بدیهی است که این آرزوی من نیست، منظورم سرمست بودن از منفی بافی است. ادبیات (چیزی که من سال‌های زیادی از عمرم را سر بر بالینش نهاده‌ام) نوعی از هنر کهن نیست که می‌بایست به‌طور منطقی با هنر صدا و تصویر به‌ویژه هنر سینما جانشینی پیدا کند. ادبیات، جهان پیچیدگی‌ها است، روش و گونه‌های دشواری دارد، اما من امروز آن را از هر زمانی حیات‌بخش‌تر کرده‌ام، حتا بیش از دوران ویکتور هوگو یا بایرون.

دو دلیل برای ضرورت حیات ادبیات وجود دارد:

پیش از هر چیز به این دلیل که ادبیات از زبان ساخته شده است. و دیگری، به دلیل منطق و قدرت کلام: حرف‌ها، که نوشته می‌شوند. در زبان فرانسوی واژه‌ی "رمان" ارجاع دارد به متنی منتثور که از آن برای اولین بار بعد از سده‌های میانه برای بیان زبان گفتاری استفاده شد. واژه در داستان کوتاه یا نوول، هم به‌وسیله‌ی تخیل و بدعت‌سازی معنا پیدا می‌کند. هم زمان با این تعریف، در فرانسه، واژه‌ی قافیه از نوعی شعر خاص و در کل از زبان شاعران رخت بر بست. همه‌ی نویسندگان، شاعران و قصه‌نویسان آفرینشگران هنری هستند. یادمان باشد که این گفتار در این معنا نیست که هنرمندان آفرینشگر زبان‌اند، نه، آن‌ها زبان را به‌کار می‌گیرند تا زیبایی، ایده و تخیل بیافرینند. زبان مهم‌ترین کشف و خلاقیت بشر در طول تاریخ بوده است. زبان پیش از همه چیز پا به جهان گذاشته و چیزی است که مشارکت همگانی را هم ممکن می‌سازد. بدون زبان، علم، تکنولوژی، قانون، هنر و حتا عشق نمی‌توانست وجود داشته باشد. بدون کسانی که با آن‌ها رابطه برقرار می‌شود، کشف و خلاقیت مؤثر واقع

می‌شود، اما تضعیف زبان حتمی است. در حد معینی، نویسندگان نگاهبانان زبان‌اند. آن‌ها با نوشتن شعرهایشان، قصه‌هایشان و رمان‌هایشان زبان را زنده نگه می‌دارند. نویسندگان نه تنها فقط مصرف‌کنندگان زبان نیستند که برعکس، در خدمت زبان‌اند. نویسندگان زبان را ستایش می‌کنند و گرمی‌اش می‌دارند، زبان را جلا می‌دهند و پالوده می‌کنند، زبان را اشاعه می‌دهند، چرا که زبان بخشی از وجود آن‌ها است و در آن‌ها زندگی می‌کند. تلاش نویسندگان موجب می‌شود که همه‌ی موردهای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و ادبی زمانه‌ی آن‌ها در مشارکت با هم، نوعی از زندگی که در جایی خوب است و در جایی بد، رقم بخورد.

وقتی که در آخرهای سده‌ی پیشین نظریه‌ی نژادپرستی (تئوری راسیست) مطرح شد، بحث تفاوت‌های عمیق و اساسی بین فرهنگ‌ها در میان بود. در نوعی از هیرارشی پوچ، ارتباطی بین موفقیت‌های اقتصادی قدرت‌های استعماری و برتری فرهنگ با ارزش آن‌ها نیز مطرح شده بود. چنین نظریه‌هایی، مثل بیماری تب‌آلود اصراری است بر تمایل بازگشت به این‌جا و آن‌جا، حالا و فردا، برای توجیح استعمار نو یا امپریالیسم. چنان‌چه گفتیم، ملیت‌های معینی که عقب نگاه داشته می‌شوند و جایی که در ارتباط با زبان است، اگر نتوانسته‌اند حق و حقوق و امتیازهای خود را به‌دست بیاورند، دلیل آن این است که آن‌ها از نظر اقتصادی عقب نگاه داشته شده‌اند و از نظر تکنولوژیکی هم سال‌ها با کشورهای صنعتی فاصله دارند. اما آیا همه‌ی آن‌هایی که به برتری فرهنگی خود می‌بالند، نفهمیده‌اند که همه‌ی مردم دنیا، بدون در نظر گرفتن حد و حدود پیشرفت‌شان، از زبان استفاده می‌کنند؟ آیا نمی‌دانند که هر یک از این زبان‌ها از نظر هویتی دارای منطق، پیچیدگی، ساختار و روش بررسی‌ای هستند که این توانایی را به آن‌ها می‌دهد که جهان را توصیف کنند؟ یا حتا استوره‌ها را رقم بزنند؟

اکنون که من از هستی چیزی نامعین دفاع می‌کنم، کسی که خلاق است و در جهان موسوم به "نویسنده" است، دوست دارم به دلیل دوم ضرورت ادبیات برگردم. به چیزی که مربوط می‌شود به حرفه‌ی انتشار.

این روزها مبحث‌های گوناگونی در باب جهانی شدن مطرح است. مردم انگار فراموش کرده‌اند که پدیده‌ی جهانی شدن از زمان روشنگری (رنسانس) با شروع دوران استعمارگری آغاز شده است. بدیهی است که جهانی شدن در ذات خود پدیده‌ی بدی نیست. ارتباط‌ها در جهان پزشکی و علم‌ها روند رشد روزافزونی گرفته است. شاید جهانی شدن آگاهی‌ها بتواند از ستیزه جویی‌ها و درگیری‌های بین‌المللی جلوگیری کند. چه کسی می‌داند که اگر اینترنت در دوران فاشیسم هیتلری وجود داشت، باز هم نظریه‌های فاشیستی او همان قدر پیش روی می‌کرد که در آن سال‌های شوم؟ شاید به‌واقع این تکنولوژی می‌توانست جلوگیری کند از جنگی خانمان‌سوز که به مرگ هزاران انسان منتهی شد.

ما در زمانه‌ی اینترنت زندگی می‌کنیم و ارتباط‌های نزدیک و مؤثر. این چیز خوبی است، اما این کشف یا اختراع حیرتانگیز، اگر در خدمت آموزش خواندن و نوشتن زبان نبود، چه ارزشی داشت؟ فراهم آوردن صفحه‌ی نمایشی موسوم به "ال سی دی" برای همه‌ی مردم جهان انگار که ماجرابی است شبیه به آرمان‌شهر. آیا ما در فرایند خلق برگزیدگان یا نخبگان جدید

نیستیم که بین کسانی که امکان دسترسی به علم‌ها و ارتباط‌های جدید را دارند و کسانی که از این موهبت محروم شده‌اند، خط کشی می‌کنیم؟ ملت‌های بزرگ، تمدن‌های بزرگ از صحنه پاک شده‌اند چون وقوع این حادثه‌ی بزرگ را درنیافتند. به‌یقین، فرهنگ‌های والایی هستند که امروزه در زمره‌ی اقلیت‌اند، فرهنگ‌هایی که در نفی این واقعه تا امروز هم مقاومت کرده‌اند. در چنین موقعیت‌هایی باید سپاسگزار انتقال شفاهی دانش و استورها باشیم. اما این امر حیاتی زمانی با ارزش است که همکاری این فرهنگ‌ها را در پیشرفت جهان پذیرا باشیم. این که ما این حقیقت را دوست داشته باشیم یا نه، حتا ما هنوز به دوران واقعی گام نگذاشته باشیم، باید بپذیریم که دیگر در دوران استورها زندگی نمی‌کنیم. توسعه و دستیابی به برابری و احترام به دیگران امکان‌پذیر نیست مگر این که کودکان ما از امتیازهای نوشتن برخوردار شوند.

و حالا، در ایام استعمارزدایی، ادبیات راه و چاره‌ای شده است برای همه‌ی مردان و زنانی که هم‌زمان با ما می‌زیند و خواهان بیان هویت خویش‌اند، اعلام کنند که حق بیان دارند، و بخواهند که صدایشان در عین تنوع زبان شنیده شود. بدون صدای آن‌ها، بدون نام و هویت آن‌ها، ما در جهانی زندگی می‌کنیم که سرشار است از سکوت.

در سطح جهانی، فرهنگ مربوط به همه‌ی ما ست. اما قبل از هر چیز مسئولیت خوانندگان است یا به زبان دیگر ناشران. به‌واقع آیا این بی‌عدالتی نیست که یک هندی در شمال کانادا اگر بخواهد صدایش شنیده شود، باید به زبان فرانسوی یا انگلیسی بنویسد؟ بله، این توهمی بیش نیست که توقع داشته باشیم زبان مردم بومی آفریقا در موریانی یا وست ایندیا به همان آسانی شنیده و فهمیده شود که چند زبان رسمی دنیا که رسانه‌های بین‌المللی از آن‌ها استفاده می‌کنند. اما اگر از طریق ترجمه، صدای آن‌ها شنیده شود، انگار که چیز جدیدی در حال روی دادن است، و همین دلیلی است برای خوش‌بینی. همان‌طور که گفتیم، فرهنگ متعلق به همه‌ی ما ست، همه‌ی فردهای بشر. اما برای این که حقیقت تحقق یابد، همه‌ی فردهای بشر باید فرصت دسترسی به فرهنگ را به‌طور مساوی داشته باشند. کتاب، هر چه‌قدر هم کهنه باشد، وسیله‌ای است عالی برای آگاهی. کتاب وسیله‌ای است عملی. دسترسی به آن آسان و در نهایت اقتصادی است. کتاب هیچ نوع مهارت خاصی را طلب نمی‌کند و در هر موقعیت آب و هوایی قابل نگهداری است. تنها دشواری کتاب - جایی که من علاقه‌مند باشم به ناشر خاصی ارجاع دهم - این است که در تعداد زیادی از کشورها هنوز دسترسی و فراهم کردن کتاب دشوار است. در موریانی قیمت یک مجموعه‌ی شعر یا یک رمان برابری می‌کند با بخش بزرگی از بودجه‌ی یک خانواده. در آفریقا، آسیای جنوب شرقی، مکزیک یا جزیره‌های دریای جنوب، کتاب هنوز به مثابه‌ی شیئی لوکس و دست‌نیافتنی باقی مانده است و هم‌چنان این موقعیت ادامه دارد. همکاری با ناشران کشورهای پیش‌رفته، بنیان‌گذاری صندوق ذخیره‌هایی برای خرید و قرض دادن کتاب مجانی یا تأسیس کتابخانه‌های سیار، و پیش از همه، توجه ویژه به خواسته‌ها و کار بر روی زبان‌های به‌اصطلاح اقلیت - که در عمل اکثریت هم هستند - ادبیات را در ادامه‌ی کار فوق‌العاده‌ی خود؛ برای خودآگاهی، برای کشف دیگران و برای شنیدن کنسرت فردهای بشر در شکل و فرم‌های گوناگون توان‌مندتر می‌کند.

فکر می‌کنم علاقه‌مند هستم که چند کلمه بیش‌تر در مورد جنگل با شما سخن بگویم. تردیدی برای این دلیل که جمله‌ی کوتاه استیگ داگر من پژواک درونی من است، وجود ندارد. به همین خاطر هم من می‌خواهم که آن را بخوانم و بازخوانی کنم تا خودم را با آن پُر کنم. در این کلمه‌ها هم‌زمان هم ناامیدی و یأس آمده هم موفقیت و کامیابی. علت چنین تضادی به‌خاطر این شوربختی است که ما ذره‌ای از حقیقت را می‌یابیم که همه‌مان در پی آن هستیم. به‌عنوان کودک، مدام در خیال چنین جنگلی بودم. هم زمان هم مرا می‌ترساند و هم برایم جذاب بود و هم مرا برمی‌انگیخت که بخوام‌اش. — تصور می‌کنم که "تام تامب" و "هانسل" وقتی که در عمق جنگل در محاصره‌ی همه‌ی خطر‌ها و عجیب‌ها بودند باید این وضعیت را احساس کرده باشند. جنگل، جهانی است بدون هیچ نشانه‌ای. شما می‌توانید در انبوه درختان و تاریکی ناشی از پوشش سنگین درختان، گم شوید. بدیهی است که این موضوع مصداق کویر یا اقیانوس هم می‌شود. چنان‌چه تا به امروز هر تپه یا هر ماهوری منتهی به‌هویتی از تپه دیگری می‌شود. هر موجی به‌منشأ هویتی خویش می‌رسد که موجی دیگر باشد. یادم هست اولین باری که می‌خواستم به‌دقت توضیح دهم که ادبیات چه می‌تواند باشد، پس از خواندن کتابی از جک لندن بود. — در **آوای وحش**، اثر جک لندن، جایی که یکی از شخصیت‌ها در برف گُم شده بود، احساس کرد سرما سراسر وجودش را فراگرفته و در محاصره‌ی دایره‌وار گرگ‌هایی است که راه را بر او بسته بودند. او به دستانش نگاه کرد، دستانی که لخت و یخ‌زده بودند. تلاش کرد که انگشتانش را یکی پس از دیگری تکان دهد. در این کشف و شهود چیزی برای من جادویی بود، مثل رفتار کودکان. این رویداد خود آگاهی نام گرفته است.

در این جنگل من مدیون یکی از بزرگ‌ترین احساس دوران جوانی خود هستم. چیزی که به حدود سی سال پیش برمی‌گردد. در منطقه‌ای شناخته شده از آمریکای مرکزی با نام "دره‌ی دارین"، چرا که این منطقه جایی است که در آن روزها (فکر می‌کنم که وضعیت‌های آن‌جا تا کنون تغییر نکرده باشد) فاصله‌ای بود بین بزرگ‌راه پان‌آمریکا از "آلاسکا" تا قله‌ی "تیرا دل فوئگو". در این منطقه که نزدیکی‌های پاناما هم هست، فشردگی درختان جنگل‌های انبوه زبان‌زد همه است و مقصد خیلی از ماجراجویان جهان به نام مسافران جنگل. جنگلی که جمعیت انبوهی از مردم بومی زندگی می‌کنند، به دو بخش تقسیم شده است؛ "امبرا (Embera)" و "وونانس (Wounaans)" که هر دو متعلق به گروه زبان-Ge-Pano-Carib می‌باشند. البته من بر حسب اتفاق آن‌جا بودم و به شدت تحت تأثیر مردم این منطقه قرار گرفته بودم، طوری که در سفرهای متعددی و در مجموع سه سال در آن منطقه اقامت داشتم. در اثنای سفرهایم من هیچ کاری غیر از حیرت کردن نداشتم (حیرتی که از این خانه تا خانه بعدی به‌تمامی متفاوت بود)، چرا که زمانی بود که من از زندگی کردن در روستا سر باز می‌زدم. آموختن زندگی با ضرباهنگی ثابت برای مردم بومی عمق جنگل‌های انبوه آمریکای مرکزی به‌تمامی با آن‌چه که من تجربه کرده بودم و می‌شناختم متفاوت بود. مثل همه‌ی جنگل‌های واقعی، این جنگل هم به‌طور خاصی نامهربان بود. من

سیاهه‌ای از همه‌ی خطرهای را تهیه کرده بودم و سیاهه‌ای از معنای دگرگونی از زندگی و حیات در منطقه‌ای ناآشنا را هم. باید بگویم که به‌طور کلی مردم "امبرا" در برخورد با من صبور و شکیبا بودند. آن‌ها از ناآشنایی و ناشیگری‌های من سرخوش بودند و من فکر می‌کنم که تا حدود معینی موفق شدم که پاسخ آن همه محبت و شکیبایی آن‌ها را در برابر آگاهی سرشاری که با من تقسیم کردند با کردار سرگرم‌کننده‌ام بدهم من پیمان‌نامه‌ی بزرگی نوشتم. در واقع جنگل انبوه جای ایده‌آلی نیست، چرا که رطوبت کاغذهای شما را نابود و گرما جوهر قلم‌تان را خشک می‌کند. هیچ چیزی که لازمه‌ی نوشتن است دوام چندانی ندارد. من با این یقین وارد آن‌جا شدم که نوشتن جایگاه ویژه‌ای خواهد داشت و من همراه خواهم توانست به آن رجعت کنم و مسئله‌های حیاتی خودم را حل کنم. دفاع، انگار که پنجره‌های نزدیک و مهمی را برای فرار از توفان چهار میخ می‌کردم.

یک بار سیستم بدوی ارتباط‌هایی را آموختم که به‌وسیله‌ی سرخپوستان آمریکا به کار گرفته می‌شد، مثل انقلاب بنیادین آن‌ها برای مسئولان و علاقه و میل آن‌ها به آنازشی طبیعی. من آن هنر را به‌مثابه‌ی تجربه‌ی شخصی دیدم و هیچ نقشی در بازی جنگل نداشت. علاوه بر این، مردم بومی آن‌جا هیچ چیزی نداشتند که شبیه هم باشد. چیزی که ما در جامعه‌ی مصرفی خودمان، به آن هنر می‌گوییم. به جای شکار و نقاشی روی دیوار، زنان و مردان بدن‌اشان را نقاشی می‌کردند و به‌طور عموم هر کس مجبور به خلق چیزی بود که از دست داده بود. به این روش من توانستم به جهان استوره‌های این دیار و مردمش دست بیابم. وقتی که در جهان استوره گام می‌زنیم، آن هم در جهان اکنونی‌امان که نوشتن و انتشار کتاب باب روز است، چنان به‌نظر می‌رسد که انگار نوشته معطوف به چیزی می‌شود که هم از نظر زمانی و هم از نظر مکانی در فاصله‌ای خیلی دور از ما قرار دارد. این فاصله را من هم به‌شدت باور داشتم. اما اکنون در آن‌جا همه‌ی استوره‌ها برایم نزدیک بودند و به‌طور مرتب همه شب با آن‌ها سر و کار داشتم. کنار شعله‌های هیزم، جایی که مردم خانه‌هایشان را در قلب سه سنگ به شکل هرم می‌ساختند، رقص پشه‌ها و خفاش‌ها دیدنی است، صدای قصه‌گویان هم شنیدنی — مردان و زنان باید در تکامل داستان سهیم باشند و گریزی هم در این کار برای هیچ کس نیست. قصه‌های افسانه‌ای، روایت‌های بومی را طوری به هم می‌بافند که انگار در مورد واقعیت‌ها و حقیقت‌های روزانه صحبت می‌کنند. هر قصه‌گویی می‌بایست قصه‌ی خود را با صدای بلند و به صورت آواز اجرا کند؛ حرکات‌های صورت، سینه و دست او می‌بایست شادی، غم، شهوت و عشق شخصیت‌های قصه را نشان دهد. آن‌چه آن‌ها انجام می‌دادند شاید بخشی از یک رمان بود و نه استوره. اما شبی از شب‌ها زنی آمد به نام "الویرا" که به‌عنوان قصه‌گو، مهارتش زبان‌زد همه‌ی مردم جنگل امبیرا بود. او عاشق افسانه بود و شب‌ها سرش را تنهایی بر بالین می‌گذاشت چون که مردی در زندگی‌اش نبود و لاجرم بچه‌ای. (در بین مردم شایع شده که او میخواره و فاحشه است. من اما حتا برای لحظه‌ای هم بر این باور نبوده‌ام). او می‌بایست از خانه‌ای به‌خانه‌ای دیگر می‌رفت و آوازخوانی می‌کرد که در عوض به او یک بطری شراب، یک وعده غذا یا گاهی هم چند سکه به او بدهند. بدیهی است که من به‌معنای قصه‌های او غیر از

طریق ترجمه دسترسی نداشتیم. - زبان امپیرایی نوعی از زبان ادبی است که با پیچیدگی‌های بیهوده، فاصله دارد و تن می‌زند به زبان روزانه‌ی مردم - به‌زودی دریافتیم که او هنرمند بزرگی است در به‌ترین فرم خود. کیفیت و خش خاص صدایش، حرکت دستانش که به سینه کوفته می‌شد، دستانی که به طرف گردن‌بند نقره‌ای سنگین‌اش که از سکه ساخته شده بود، در حرکت بودند و پیش از هر چیز هوای مه‌پاش شده و در مالکیت خود درآورده‌ای که چهره‌اش را و نگاه خیره‌سراشته‌اش را روشن می‌کرد، او را هنرمند گمنامی کرده بود که در ذهن مردم ساده دل فاحشه و میخواره است. در هنر او مقداری از خیال‌پردازی ریتمیک وجود داشت که می‌توانست با قدرت کامل همه‌ی کسانی را که حاضر در جلسه‌ی آوازخوانی‌اش بودند مسخر کند. به‌طور ساده، چهارچوب افسانه و استوره‌های او مشخص نبود و او هر بار چیزی جدید؛ اولین سیگار کشف شده، اولین دوقلوی بدوی و قصه‌هایی در مورد خدا و انسان از دوران خیلی خیلی دور، به قصه‌ی خود که گاهی ماجرای زندگی‌اش نیز بودند، اضافه می‌کرد. ماجرای سرگردانی‌اش، عشقش، شادی‌ها و غم‌هایش، شادی فراوان عشق‌های پنهان، تلخی حسادت، ترسش از پیر شدن و مردن را به‌راحتی بخشی از قصه‌های روزانه می‌کرد و با حرارت خاص برای شنوندگانش حکایت می‌کرد. او شاعری بود در حال سرودن، هنرمندی بود که نمایش سنتی و کهنی را بازی می‌کرد و بیش‌ترین رمان‌های معاصر را همه با هم و در یک زمان. او همه‌ی هر چه گفتم بود با حرارت آتش، با خشونت. او در تاریکی‌های عمق جنگل، در میان آوای هم‌خوانانی از حشره‌ها و وزق‌ها و پرواز خفاش‌ها، چیزی محرک و تأثیرگذار که نامی جز زیبایی بر آن نمی‌توان نهاد، کشف شد. انگار که با آوازش قدرت حقیقت طبیعت را حمل می‌کرد و این به‌یقین تناقضی بزرگ بود: این که مکانی دور افتاده و منزوی در جنگل به دوری که فقط در ادبیات می‌توان آن را تصور و تخیل کرد، جایی بود که هنر قوی‌ترین و بیش‌ترین بیان حقیقی و واقعی خودش را یافته بود.

سپس منطقه را ترک کردم و از همان زمان تا کنون دیگر هرگز نه "الوبرا" و نه هیچ یک از قصه‌گویان زبردست جنگل دارین را ندیدم. اما من آن‌جا را با هزاران دلتنگی و نوستالوژی با این یقین ترک کرده بودم که ادبیات حیات جاودان دارد حتا وقتی که آن با جمع‌شدن‌ها و گفتمان‌های نامربوط از راه خود دور می‌افتد یا حتا وقتی که نویسنده قادر به‌تغییر واژه نباشد. گاهی با عظمت و پرقدرد، طوری که آگاهی مخاطبان را افزایش می‌دهد، با آگاهی می‌تواند حیات دوباره، شادی و رفرف و اصلاح‌هایی را به آن‌ها بدهد و حس هماهنگی با طبیعت را به‌مخاطبان برگرداند. چیزهایی نو و خیلی کهن در ادبیات در یک زمان اتفاق می‌افتند؛ تخیل و جادو مثل باد، قدرت ماوراطبیعه مثل تاریکی و ناروشنی و جاودانگی مثل دریا. همین چیزها هستند که در اشعار جلال‌الدین رومی می‌درخشند یا در ساختار رویایی امانوئل سویدنبرگ. فرم درخشان ادبیات احساس خواندن را دوچندان می‌کند. احساسی که برای زیبایی‌های متن زندگی بشر وجود دارد. مثل سخنانی که "چیف استیلت" در میانه‌ی سده‌ی نوزدهم در برابر رییس‌جمهور آمریکا به‌هنگام خداحافظی بیان کرد: "بعد از همه‌ی این حرف‌ها باید با هم برادر باشیم..."

چیزهای ساده و حقیقی مثل جذابیت، حتا یک نام، رقصی زیبا یا جادوی سکوت، تنها در زبان هستی پیدا می‌کنند. زبان ریشخند و تمسخر، زبان معترضه و البته و بلافاصله بعد از آن زبان سعادت .

این جایزه برای او است، برای "الویرا" که من با احترام تمام از او یاد می‌کنم. برای خاطر او است که جایزه‌ی ادبیات نوبل را به او تقدیم می‌کنم. برای خاطر او و همه‌ی نویسندگانی که به‌خاطر او یا گاهی علیه او در کنارشان زندگی کرده‌ام. این جایزه را به همه‌ی آفریقا؛ سوینکا، چینوا، آچبه، احمدو کوروما، مونگو بتی تقدیم می‌کنم. به کتاب **گریه برای سرزمین** The "cry to country" نوشته‌ی آلن پاتون، به **چاکا** "Chaca"، اثر توماس موفولو، به نویسنده‌ی بزرگ موریتانی، مالکولم دی چازل Malcolm de Chazal، کسی که از جمله کتاب **خائن Judas** را نوشت. به‌رمان‌نویس هندی‌زبان اهل موریتانی، آبهیمانیو اونوت به خاطر کتاب **خون گرمی**، به نویسنده‌ی اردوزبان کوراتولین حیدر به‌سبب رمان حماسی‌اش **رودخانه‌ی آتش**، به دانیل وارو برای اثر جاودانش **آوازهای مالویا**، به شعرهای دیوی گورودی، کسی که قدرت استعمار را در همه‌ی فرم‌ها، تا زندان را نوشت. برای دانیل وارو به **خاطر آوازهای مالویا**ش، برای شعرهای دیوی ژورودی، کسی که با قدرت‌های استعماری در ستیز بود حتا در راه زندان، به خوان رولفو و پدرو پارامو و قصه‌های کوتاهش در کتاب *El llano en llamas* و تصویرهای ساده اما تراژیکش که در روستاهای مکزیکی گرفته است، به تان رید برای کتاب **مقاومت مکزیکی**، به جین میر کسی که سخن‌گوی جنبش مقاومت مکزیکی بود. به لوئیس گونزالز نویسنده‌ی کتاب *Pueblo en vilo*، به جان نیکولز کسی که در باره‌ی سرزمین تلخ *The Milagro Beanfield War* نوشت. به هنری روت همسایه‌ی من در خیابان نیویورک و هم چنین خیابان مکزیکی نو، نویسنده‌ی کتاب **بخوانش خواب**، به جین پائول سارتر برای اشک‌های درونی‌اش در نمایش‌نامه‌ی *Morts sans sépulture*، به ویل فرد اون، شاعری که در ساحل رودخانه‌ی مارن در سال ۱۹۱۴ درگذشت، به جی دی سالیانجر که موفق شد ما را در نقش جوانی چهارده ساله به نام هولدن کاولفیلد بنشانند، به نویسندگان اولین ملیت‌ها در آمریکا؛ شرم آلکسیس **برای سرخپوستان سیروکس** و اسکات مومادی برای کتاب **نام‌ها**، به ریتا مستوکوشو شاعری از کبک که صدایش را از درخت‌ها و حیوان‌ها به‌وام گرفته است، به خوزه ماریا آرگوداس، اکتاویو پاز، میگوئل آنجل آستوریاس، به شاعرهای اقیانوس‌های کوالاتا و چینگوتی برای تخیل والایشان، به آلفونس آلیاس و ریموند کوپین، به جورجس پیریک برای اثر درخشانش *for Quel petit vélo à guidon chromé au fond de la cour?*، به نویسندگان وست ایندیایی ادوارد گلیسانت و پاتریک چامویسیو، به رنه دیبیستره **اهل هائیتی**، به **آندره شوارتر بارت** به خاطر *Le Dernier des justes*، به شاعر مکزیکی هومرو آریجیس که به ما اجازه داد تا زندگی لاک‌پشت را زیر لاک همیشگی‌اش تجربه کنیم و هم چنین کسی که طغیان رودخانه را همراه با پرواز پروانه‌ها در خیابان‌های روستای محل زندگی‌اش به مردم هشدار داد. به ونوس کوری قاتا کسی که در

بارهی لبنان به عنوان تراژدی زمانه‌ی ما، معشوق ناپیدا حرف می‌زند، به ریمبود، به امیل نلیگان، به ریچین دوچارمه برای کتاب **زندگی اش**، تقدیم می‌کنم.

جایزه‌ی من سزاوار همه‌ی کودکان ناآشنایی است که روزی در کنار رود "توئیرا"، در عمق جنگل "داریین" دیدارشان کردم. شب‌هنگام، کف زمین سرد و نمور فروشگاهی، زیر سوسوی چراغ پی‌سوزی نشسته و ضمن خواندن کتابی چیزهایی هم می‌نویسد، روی کاغذ بدون کم‌ترین توجه به دور و برش خم شده و می‌نویسد. می‌نویسد، بدون توجه به ناراحتی‌ها یا سروصدا یا ناکامی‌هایی که در سراسر زندگی باید تجربه کند. می‌نویسد و خشونت‌های زندگی را که مثل سایه‌ای او را دنبال می‌کند، نادیده می‌گیرد. کودکی که چهار زانو روی کف زمین سرد و نمور فروشگاهی در قلب جنگل نشسته و به تنهایی می‌خواند و می‌خواند، آن هم در پناه سوسوی چراغ پی‌سوز، باور کنید کاری که آن‌جا می‌کند بر حسب اتفاق نیست. او مشابه کودک دیگری است که در ابتدای همین مطلب برایتان تعریفش کردم. به‌دقت کودکی را می‌گویم که بعد از سال‌های سیاه جنگ کوشش می‌کرد با مداد قرمز نجاری پشت دفترچه‌ی جیره‌بندی بنویسد. این کودک دو وظیفه‌ی حیاتی از تاریخ بشری را به یادمان می‌آورد، وظیفه‌ای که از آن فاصله گرفته‌ایم، غم‌هایی که می‌بایست برایشان اشک می‌ریختیم؛ غم جاودانگی گرسنگی و نابودی و نادیده شمرده شدن ادبیات.

به‌خاطر همه‌ی این بدبینی‌ها، بیان‌های استیگ داگرن در مورد تضاد و تناقض بنیادین نویسنده، ناکافی است و رضایت بخش نیست، چرا که او نمی‌تواند با کسانی که درد گرسنگی را به‌جان می‌خرند، رابطه برقرار کند - هم برای غذا و هم برای آگاهی و دانش - باید با حقیقت‌های جاری برخورد کرد و آن‌ها را لمس کرد. کاری که استیگ داگرن نمی‌کند. ادبیات و تلاش علیه گرسنگی در پیوند با یک‌دیگرند، در رابطه‌ای درونی که جدایی‌شان ممکن نیست. هیچ‌کس بدون حضور دیگران موفق نمی‌شود. حضور هر دو لازم و ملزوم هم‌اند، در واقع ما را تشویق به کنش می‌کند. بنابراین؛ در دهه‌ی اول هزاره‌ی سوم که تازه شروع شده است، هیچ کودکی در کره‌ی مشترک‌مان، بدون توجه به‌زبان، مذهب یا جنسیت نباید در گرسنگی رها شود یا گرسنگی او نادیده گرفته شود یا محروم شود از شادی‌های کودکانه‌ای که سزاوار آن است. این کودک آینده‌ی نژاد انسانی را در خود حمل می‌کند. چنان‌چه در فلسفه‌ی کهن یونانی هم آمده، هراکلیتوس معتقد است که "سرزمین پادشاهی متعلق به کودکان است."^{۱۱}

پی‌نوشت جنگل تناقض‌ها:

ژان ماری گوستاولو کلزیو که از سوی آکادمی نوبل به عنوان برنده سال ۲۰۰۸ نوبل ادبیات انتخاب شد، روز سیزدهم آوریل سال ۱۹۴۰ در شهر "نیس" فرانسه چشم به جهان گشود. خانواده‌ی لو کلزیو در سده ۱۸ از بریتانیا به فرانسه مهاجرت کردند. وی پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه "نیس" به آمریکا رفت و به آموزگاری پرداخت. کلزیو اولین رمان خود را با نام **گواهی** در ۲۳ سالگی نوشت و توانست جایزه‌ی ادبی "رنودو" فرانسه را در سال ۱۹۶۳ دریافت کند و در همان سال برای این کتاب نامزد جایزه معتبر «گنکور» فرانسه نیز شد. از آن زمان تا اکنون کلزیو حدود ۳۰ کتاب شامل داستان کوتاه، رمان، مقاله و دو اثر ترجمه با موضوع اسطوره‌شناسی هند منتشر کرده است. نظرسنجی سال ۱۹۹۴ مجله ادبی lire فرانسه حاکی از آن بود که ۱۳ درصد از اهالی کتاب در این کشور کلزیو را بزرگ‌ترین نویسنده‌ی معاصر فرانسوی‌زبان می‌دانند. دوران نویسندگی وی را می‌توان به دو عصر متفاوت تقسیم کرد؛ نخست از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۵ که او به موضوع‌هایی چون زبان، جنون، نویسندگی و به‌طور کلی موضوع‌های تجربی می‌پرداخت و از او به‌عنوان یک چهره‌ی آفرینشگر و سرکش یاد می‌شد. پس از آن در آخرهای دهه‌ی ۷۰، سبک نویسندگی کلزیو دچار تغییرهای محسوس شد و او با پرداختن به موضوع‌هایی چون دوران کودکی و بزرگ‌سالی و سفر، از دنیای تجربی فاصله گرفت و توانست مخاطبان بین‌المللی برای خود به‌دست آورد. او در سال ۱۹۸۰ با رمان **بیابان** از سوی آکادمی فرانسه اولین برنده‌ی جایزه‌ی "پائول موراند" اعلام شد. از آثار شناخته شده کلزیو می‌توان به **تب، سیل، جنون مادی، زمین معشوقه، غریبه‌ای روی زمین، سه شهر مقدس، ستاره‌ی سرگردان و دادخواست** اشاره کرد. از ژان ماری گوستاو کلزیو رمان **غریبه‌ای روی زمین** به فارسی منتشر شده است.

جنگ زمان

بر آن است که در هر سال ویژه‌نامه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، اسپانیایی، سوئدی، دانمارکی و نروژی نیز منتشر کند، از این‌رو از همکارانی که در قلمرو فرهنگ و ادبیات این زبان‌ها می‌نویسند و فعال هستند، دعوت به همکاری می‌کند.

جنگ زمان

کوشش و امکانی است برای ارزش گذاشتن به‌نوشته‌های نویسندگان فارسی‌نویس و فراهم کردن موقعیتی برای شناخت و گفت‌وگوی میان معرفت‌ها

جنگ زمان

می‌کوشد تا تجلی فرهنگ و ادبیات زمانه باشد،
یادگاری از فریخته‌گان زمان برای خوانندگان امروز و فردا.

جنگ زمان

به یقین با یاری شما پربارتر و پویاتر می‌شود.

معرفی جنگ زمان

به‌دوستان، همکاران، کتاب‌فروشی‌ها، کتاب‌خانه‌ها، دانشگاه‌ها
و نهادهای ایران‌شناسی،

گامی است ارزشمند در پویایی، تداوم و شناخت توانایی‌های فرهنگی و ادبی نویسندگان ایرانی

کدام ساعت شنی بهار را زایید؟
کدام فصل پیرهنی دارد گرم‌تر از تابستانی
که من عاشق دختر همسایه‌ام بودم؟
همان سال چه گریه‌هایی ریخت از تن پاییز
و چه ارقام خسته‌ای افتاد
از صفحه‌ی غروب ساعت دیواری؟
انگار زمستان بود که عقربه‌های همان ساعت
لغزیدند تا کنار هم
افتادند درست در جای خالی شش و نیم
و حالا من پیر شده‌ام
هم‌چنان که دختر همسایه
بی هیچ خاطره از شش و نیم.

بیژن نجدی

نقد و بررسی

طرح: کیوان مهجور



مهدی استعدادی شاد

مفهوم سوکواری و فهم مالیخولیا

ادای احترامی به مهدی اخوان ثالث

پیش گفتار

در روزگاری که موجودیت اندیشنده‌ی کنشگر و سخنگوی ایرانی با شعارهایی چون "هنر نیندیشیدن ایرانیان انکار می‌شود، به‌جای جدل‌های سترون به‌تر است به‌متن شاعری اشاره داشته باشیم که نه فقط به‌هفتخوان زندگی بلکه فراتر از آن به‌خوان پسین‌اش اندیشیده است. او دوراندیشانه به این ضرورت پرداخت که در خوان هشتمین (یا خوان سوکواری) به‌دنبال آیین دیگری در هنگام مواجهه با مسئله‌ی مرگ باشیم. آیینی که متفاوت از آیین رسمی و تبلیغاتی دولت ایدئولوژیک است. آن‌هم دولت ایدئولوژیکی که برای رتق و فتق امور یک نظام خودکامه (توتالیتیر) به‌وجود آمده و مصلحت روز آن را به‌جامعه تحمیل می‌کند.

انگار حال حاضر ما را می‌دید که دولت توتالیتیر، با دستگاه فکری و ابزارهای یدی، البته فقط در پی آن نیست که هنجارهای مطلوب خود را در مراسم مرگ ببیند، بلکه می‌خواهد زندگی نوزاد را روندی دلخواه بخشد و حتا تعیین‌کننده‌ی نامش از روی سیاهه‌ی نام‌های مجاز باشد.

به‌واقع با شروع این فرایند نام‌گذاری، دولت‌مردان سنگ‌بنای آموزش و پرورش بعدی نوزاد را به‌فع نظام خود می‌گذارند. نظامی که انسان را از آغاز بلوغ تا آخر خط زندگی زیر نظر گرفته و وی را به‌اجرای بی‌چون و چرای ادب‌ها و رسم‌های مطلوب خود وا می‌دارد. منتها نظام تمامیت‌خواه، برای آن‌که گردونه‌ی نظارت، کنترل، پیگرد و مجازات خطاکار را از دست ندهد حتا در چه‌گونگی وداع شهروندان با عزیزان خود نیز دخالت می‌کند. امروزه، آن عنوان مرده‌خور و عبارت مرده‌خوری که روزگاری در ایران فقط به‌فردهای خاص (مداحان، روضه‌خوانان یا پرسنل امام‌زاده‌ها و مسجدها) داده می‌شد و بنابراین پدیده‌ای فرعی در روند زندگی بود، پس از شکل‌گیری حاکمیت مذهبی به یکی از مشخصه‌های اصلی نظام سیاسی بدل شده است. نظامی که در همه جا سایه‌ی مرگ‌پرستی خود را بر زندگانی می‌افکند.^۱ در واقع حاکمیت اسلامی از مرگ انسان نیز مثل ترس آدمی از مردن استفاده ابزاری می‌کند و این ابزارها را در تحلیل نهایی اهرم ادامه‌ی حیات خود می‌سازد.

طرح مسئله

بر اساس ضرورت واکنش به این سیاست رسمی در کشور است که از لزوم بازاندیشی در مفهوم عزاداری می‌گوییم و کوشش می‌کنیم آن را در گفتمانی به روز ترجمه کنیم که به خدمت فرهنگ پویا و غیر رسمی درآید.

ضرورت شکسته شدن انحصارسیطره‌ی فرهنگ اسلامی به این خاطر است که امکان حضور "خرده فرهنگ‌ها"ی دیگر به‌دست آید. در این‌جا نیز مثل جاهای دیگر "خرده فرهنگ" را به صورت فرهنگ حقیر یا فرومایه نبایستی در نظر گرفت. منظور از آن فرهنگ‌های متعلق به گروه‌بندی‌های مختلف اجتماعی است. فرهنگ‌هایی که زیر سقف تمدن و مدنیت کشور روزگار می‌گذرانند.

استدلال ما، برخاسته از توافق همگانی اپوزیسیون آزادی‌خواه، مبتنی بر این نگره بود که نظام بنیادگرایان اسلامی نه تنها از حقوق اقلیت‌های اجتماعی دفاع نمی‌کند، که این سر لوحه و وظیفه‌ی اساسی هر نظام دمکراتیکی است، بلکه آنان را مجبور به رعایت قانون‌هایی می‌کند که به اصطلاح مطلوب اکثریت جامعه است. هم‌چنین در رابطه با شکستن سیطره‌ی انحصار حاکم، تا آن‌جا که به "چرخش زبانی" مربوط می‌شد، واژه عزاداری را که از معرب‌های واژگان فارسی است به حاشیه راندیم تا جایی برای مفهوم سوکواری باز شود.

در این مورد هم گفتیم که سوکواری را به معنای شکیبایی به کار می‌گیریم تا از آن سرسام و هیجان‌آفرینی و آشوب بی‌اکنی وابسته به رسم عزاداری رسمی نجات یابیم. به گونه‌ای با رفتارمان در زبان و به هنگام اندوهناکی، [به این سوکواری] بال و پر داده‌ایم که [می‌تواند] آرام آرام فرهنگ پویا و جامعه‌ی مدنی را به دور از دستورهای رهبر یا پدرخوانده و مفتشانش سر و سامان می‌دهد.

در این نوشته بر مفهوم سوکواری و معنایش تأمل می‌کنیم که واکنش انسانی ما ست در رو در رویی با وداع عزیزان. عزیزی که با آنان لحظه‌های زندگی را تقسیم کرده‌ایم. منتها وداع با عزیزان، آن‌جایی که از تحمل شکیبایی ناورزیده‌ی ما بیرون زند، می‌تواند به نکته‌ی بغرنجی بدل شود.

این نکته‌ی بغرنج، که در **قانون** پزشکی پورسینایی زیر شمارش آسیب‌های ذهنی آمده است، موضوعی بوده که هم پزشکی تن و روان و هم علم‌های انسانی متوجه‌ی جان مجروح و پریشان را به خود مشغول داشته است.^۲

البته از تلاش‌های پزشکی گذشته، روانکاوی نیز در مورد مالیخولیا پژوهش‌هایی کرده است. مالیخولیایی که معادل معرب واژه‌ی یونانی "ملان خولی" خوانده می‌شود. معروف‌ترین این پژوهش‌ها، در سده‌ی بیستم میلادی، مطلب فروید با عنوان **سوک (اندوه) و مالیخولیا** (۱۹۱۷) است. مطلبی که به نوع خود همان نگرش پورسینایی به مالیخولیا هم‌چون بیماری را دنبال کرده و مثل اندیشمندان ایرانی در پی این هدف بوده که مالیخولیا به مانیا منجر نشود.^۳

فروید در مطلب یادشده به جز بررسی تقابل سوکواری و مالیخولیا، میان سوک و سوکواری نیز تمایز قایل می‌شود. زیرا اولی را به درستی کنشی می‌داند که مرگ عزیز در آدمی ایجاد می‌کند و به اندوهناکی منجر می‌شود. در حالی که در دومی، یعنی سوکواری، واکنش آدمی به مرگ است و در نتیجه به دنبال کاهش اندوهناکی.

البته مالیخولیا فقط بیماری مغزی تلقی نشده، بلکه هم‌چون حالت و واکنش روانی به کسانی اطلاق می‌شود که گوشه‌گیر و اندوهناک هستند و هنر و ادبیاتی خاص خود را تولید می‌کنند.^۴

در قدیم به وسیله‌ی ستاره‌بینی و با "اخترشناسی" (Astrologie) علت این حالت و واکنش روانی را جست‌وجو کرده‌اند و انسان‌های بی‌دلیل اندوهناک را نوزادانی می‌شمردند که بر مدار کیوان (معادل فارسی سیاره‌ی ساتورن به فرنگی) پا به عرصه‌ی هستی گذاشته‌اند. بنابراین مالیخولیایی آن کسی را می‌دانستند که مردم‌گریز و اندوه زده بود. بخشی از این نتیجه‌گیری از باور زیر بر می‌آمد که اخترشناسی در دوران باستان سیاره‌ی کیوان را نحس اکبر (به معنای نامبارک و شوم) می‌دانست. در عهد باستانی اغراق بی‌خبری حتا به آن‌جا می‌رسید که آدم مالیخولیایی را شخص سگ‌گازگرفته هم می‌نامیدند. به این ترتیب معلوم نبود که چه مرجعی باعث و بانی این حالت و واکنش است: سیاره‌ی در دور دست یا سگ فلک زده‌ی دم دست؟

کلاسیک‌ترین اثری که این باورها و پندارها را در تاریخ بشری وارسیده، تراویده‌ی قلم‌های پانوفسکی، کلیبانسکی و زاکسل با نام **ساتورن و ملانکولی** است.^۵ در این کتاب چهار فصلی ما با معنای مختلف مفهوم مالیخولیا در روند تاریخ آشنا می‌شویم. روندی که از عهد عتیق آغاز و از طریق سده‌های وسطا به دوران مُدرن می‌رسد.

متن کشمکش سوکواری و مالیخولیا

در این‌جا، به‌خاطر آن‌که رفتاری خلاف‌آمد عادت روز داشته باشیم که در بحث‌های نظری دیگر به اثرهای ادبی توجه نمی‌کند، برای شناخت مفهوم سوکواری و نیز فهم مالیخولیایی که می‌تواند نمونه‌ی ناموفق سوکواری خوانده شود، به سراغ شعر و شاعری می‌رویم. آن‌هم با این تاکید تکراری که در تبارشناسی اندیشه‌ی ایرانی از توجه به شعر و شاعری در شکل کلاسیک و مدرن آن گریزی نیست. زیرا که شعر و سُرایش در دوره‌های تاریخی چندی ظرف اندیشه‌ی ما بوده است. همین سازماندهی نظری و عملی سوکواری که نمونه‌اش را در شعر مُدرن فارسی نشان خواهیم داد، مدرکی برای اندیشیدن است.

با این‌حال ما در این‌جا شعر مُدرن و شاعرانش را به‌صورت جهان‌پهنآور، که این‌چنین هم هست، در نظر نمی‌گیریم، بلکه در چند شعر شاخص دقیق خواهیم شد که از یک شاعر ویژه و برجسته است. همان شخصیت هنرمندی که عنوان نوشته‌ی حاضر از لزوم ادای احترامش می‌گوید: یعنی مهدی اخوان ثالث.

او شاعری است با تلخیص ادبی شناخته‌شده‌ای چون "م.امید". یا با آن تلخیص خودساخته‌ی "ماث" که در شعر **خوان هشتم و آدمک** از (م) مهدی، از (ا) اخوان و از (ث) ثالث درست کرده است.

وانگهی از این‌ها مهم‌تر، بایستی به آن نام خود خواسته وی، "سوم برادران سوشیانث"، در **موخره‌ی از این اوستا** اشاره داد. نامی که برای نگرش ما دریچه‌ای می‌گشاید.

پس بر پا شویم برای احترام به شاعر و درک و دریافت ژرفش از جهان. در راه خواهیم دید که بخشی از درک و دریافت و کنش‌مندی اخوان‌ثالث در خواسته و میل نام جدید بخشیدن به‌خود تبلور یافته است. این نام‌گذاری خود خواسته و خودساخته بی‌دلیل نیست. چون که جنبه‌ای مهم از رویگردانی‌های وی از فرهنگ رسمی بوده که پس از ورود عرب‌ها به ایران سرهم بندی شده است.^۶

در همین آغاز راه از نقش و اهمیت نام‌گذاری در شعر و زندگانی اخوان ثالث بگویم که در برگیرنده چند اشاره ضمنی مهم است.

از پیش می‌دانیم که برنامه‌ی (پروژه) "نام‌گذاری" نقشی اساسی در شکل‌گیری آگاهی انسان دارد. ما درست از زمان هستی یافتن آن شخصیت انسانی زبان، با پیوست و اطلاق نام به موجودها و شی‌ها، در زمینه‌ی گفت و شنود ایجاد ارتباط می‌کنیم.

در ارتباط با سرگذشت اخوان ثالث باید گفت که وی سه نوع نام‌گذاری به‌خود دیده است. نخستین نام‌گذاری از پدر و خانوادگی است. دومی اهدایی و از استاد سخن‌شناس (عبدالحسین نصرت) است که چیزی جز تلخیص ادبی "م. امید" نیست و همان‌طوری که اخوان ثالث در کتاب **ارغنون** (ص ۱۹۳، چاپ هفتم، ۱۳۶۷، انتشارات مَروارید) گفته: "اگر چه از تخلص مخلص‌بازی و این قبیل اسالیب قدمایی خوشم نمی‌آمد، اما چون خواسته بود پذیرفتم."

اما به‌واقع سومین نام‌گذاری (یعنی عنوان سوم برادران سوشیانت) را که راه به ایران پیشااسلامی می‌برد، بایستی بیش از آن دو نام دیگر جدی گرفت و "نامی خود برگزیده" خواند. نام‌گذاری که محصول خودآگاهی یکی از فاعلان شناسایی (سوژه) مَهم ما در عرصه شعر و اندیشه است.

این خودساختن و خودبرگزیدن نام، فقط به آن "فرایند فردیت یابی در مُدرنیت" جان و پوشش نمی‌دهد که هابرماس (فیلسوف آلمانی) از آن در رابطه با تکمیل پروژه مُدرنیت سخن رانده است. فرایندی که مهم‌ترین واحد شکل‌گیری جامعه‌ی مُدرن را تشکیل می‌دهد.

هم‌چنین آن را باید اعلام موضع فرهنگی دانست که در چالش جهان‌گشایی اسلامی جانب‌دار تمدن ایران‌شهری می‌شود. این نام‌گذاری هم‌چون بخشی از تاریخ‌خوانی (بر وزن جهان‌بینی) اخوان ثالث است. عصیانی است دلاورانه در برابر از خودباختگی (یا بقول فرنگی‌ها، آسیمیلاسیون) فرهنگی هم‌وطنان. از خودباختگی که پس از یورش عرب‌ها و گسترش اسلام در ایران گریبان‌گیر مردمان آگاه بوده است.

منتها در میانه‌ی راه جانب‌داری از تمدن ایران‌شهری و مقابله با یورش پیامدار عرب‌ها، درک و دریافت اخوان ثالث از مفهوم سوشیانت، برداشتی ویژه و متفاوت از معنای رایج واژه و سنت مربوطه‌اش است.

سوشیانت (نامی برای نماد مُنجی) شخصیتی اساتیری و برخاسته از فرهنگ پیشااسلامی ایران است. شخصیتی که عنصرهای مشابه‌ای در یهودیت، مسیحیت و اسلام شیعه (در قالب نام‌هایی چون مسیحا و مهدی) دارد.

بر این منوال باید گفت که نماد نجات، در معنای رایج و در روایت عمومی، نقش رهاسازنده‌ی جمع را بازی می‌کند. در حالی که سوشیانت شدن اخوان ثالث، یا سوشیانت خواندن خویش، ناظر بر رهاسازی شخصی و یک نفره است.

گرچه تمرین و تأمل شاعرانه‌ای که او بر بستر سوکواری دارد، به‌دانایی و آگاهی دیگران می‌تواند بدل شود. آگاهی‌ای که دیگران - یعنی مردمی که همواره مخاطب اخوان ثالث و مقصود ایده‌ال‌اش بوده‌اند - از آن می‌توانند بهره گیرند و نجات‌دهنده‌ی خویش شوند.

در این‌جا باید تأکید کرد که شاعر مورد نظر ما به‌کسی امید نجات نمی‌دهد. مگر این‌که شخص، خودش از سوکواری هم‌چون یکی از اصلی‌ترین آیین‌های زندگانی موفق به‌درآید و از دست مالیخولیایی نجات یابد که می‌خواهد او را در گذشته، یا به‌قول اخوان ثالث در "وطن

مرده یا باغ بی‌برگی "حبس کند. مالیخولیایی که حتا در شکل عشق هم به پسند اخوان ثالث نمی‌آید. همان‌طوری که در غزل **فریاد (ارغنون)**، یادشده، ص ۱۰۰ می‌آورد:

"داد از این دل، من کجایی هستم و دلبر کجایی / طرف کی بر بندم از این عشق مالیخولیایی"

نویسنده‌ی این سطرها بخشی از رویگردانی اخوان ثالث از تلخیص ادبی خود (یعنی م. امید) را به این خاطر می‌داند که وی موضع مخالفی با اشاعه امید، یا به‌تر است گفته شود امید واهی، دارد. چنان‌چه در غزل **ما را بس (ارغنون)**، یادشده ص ۱۴ می‌سراید:

"جز «آسمان» که بود «آشنا»ی اختر من / «امید» امید نباشد به هیچکس ما را".

هم‌چنین در **زندگی می‌گویید...** (سه کتاب در یک جلد "در حیات کوچک پاییز و...") انتشارات بزرگمهر، چاپ اول، ۱۳۶۸، ص ۱۹۹) هشدار داده که:

"گرچه من هم این حقیقت را پذیرایم که می‌گویند رفته‌ی امید بی‌حاصل گسستن، به‌تر بود از بیهوده دل بستن."

و یا در قطعه‌ی "گاهی اندیشم که شاید سنگ حق دارد/ باز می‌گویم نه!.. (کتاب یادشده، ص ۲۳۳)" سروده است:

"من نه خوش‌بینم، نه بدبینم./ من شد و هست و شود بینم."

همین دو- سه اشاره‌ی اخیر به موضع وی نسبت به تبلیغ امید، که از آغاز و پایانه‌ی سُرایش و جین و برگرفته شده، کافی است سخن ما را به این نکته برساند که با آن تأویل شعری هم‌نوا نشویم که سخن اخوان ثالث را با معیار امید و تقابلش با یاس و ناامیدی می‌سنجد. معیاری که رو در رویی دیرینه‌ی سیاه و سپید را تداعی می‌کند و جایی برای رنگ خاکستری نمی‌گذارد که طیف‌های گسترده‌ای از میزان روشنی و تیرگی را در بر دارد.

گمان دارم که گاوصندوق سُرایش اخوان ثالث با رمز یا کلید گنجینه‌ای گشوده نمی‌شود که بر اساس تقابل امید و یاس ساخته شده باشد.

به این خاطر به‌رغم احترامی که برای سخن زنده‌یاد محمد مختاری دارم، خوانش وی از شعر اخوان ثالث در اثر **انسان در شعر معاصر** را نمی‌پسندم. او از همان عنوان مطلب (روح سیه‌پوش قبیله) حرف اخوان ثالث را مصادره به‌مطلوب می‌کند.

مختاری که عنوان مطلب خود را از شعر **از این اوستای اخوان ثالث** وام گرفته، مفهوم "قبیله" را در زمینه‌ی متنی به‌کار می‌گیرد که از آن بوی واپسگرایی به مشام می‌رسد. در این نوع استفاده از مفهوم قبیله یک معنای تقلیل یافته به‌وجود می‌آید که آن را در تقابل ضمنی و ناآشکار با پدیده‌ی شهرنشینی و ایده‌ی جهان‌وطنی از رنگ و رو و از خاصیت می‌اندازد.

آن "جهان‌وطنی" که در نظر مختاری و همکیشان هم‌چون ایده‌ال و آرمانی دلپذیر نقش دارد، در واقع ربط مستقیمی با سخن اخوان ثالث ندارد که قبیله را در چارچوب تاریخی خودش به‌کار برده است. ناگفته نگذاریم که، در سخن مختاری، جنبه‌ی فریبده‌ی آرمان و ایده‌ال گوشزد نشده و به سواستفاده کمیت‌ترن استالینی در سده‌ی بیست از مفهوم جهان‌وطنی اشاره‌ای نرفته است.

بگذریم که در کنایه‌ی مختاری به ذهنیت شعری اخوان ثالث که گویا می‌خواسته "گذشته و اکنون را آشتی دهد"، آن نگرش تک‌خطی به‌تاریخ هم نهفته است. نگرشی مبتنی بر ماتریالیسم مکانیکی و خشک که در گذر روزها همواره روندی به‌سوی تعالی و بهبودی را

دیده است. بنابراین شیوهی نگرش، موجودیت "گذشته" همیشه هم‌چون پدیده‌ای ناکارا، از شکل‌افتاده و بی‌ارزش تلقی شده است.

اما به‌دور از این ایرادهای مختاری در سنجش ذهنیت شاعر، سُرّایش اخوان ثالث به‌طور مشخص در حال داد و ستد با متن‌های کهنی چون اوستا قرار داشته است و می‌خواسته بساط دیالوگی تاریخی را برپا کند.

سواى آن مصادره‌ی به‌مطلوب یادشده و عمده‌سازی پارادایم(الگو)ی امید در مقابل ناامیدی، که سنجی‌دار نفی‌کننده‌ی سُرّایش اخوان ثالث می‌شود، البته متن مختاری در جاهایی مخاطبانی غیر از خود شاعر و متن‌اش را هدف گرفته است. کسانی که انگاری با شعر اخوان - ثالث به توجیه انفعال و عدم همراهی با جریان مطلوب مختاری و رفیقان بر آمده‌اند.^۷

علیه برداشت گزینشی از شعر اخوان ثالث

در پیامد شعر اخوان ثالث، نخستین واژه‌ای که به‌ذهن فارسی‌زبان دمخور با شعر می‌آید واژه‌ی "زمستان" است. البته تکرار این واژه و سروده‌ی **زمستان** که از مجرای ترانه‌خوانی و بازگویی هنرمندانه(دکلمه) بساط همه‌شناسی اخوان ثالث را باعث شده، راه را برای برداشت و تفسیر مبتنی برگزینش دل‌بخوای شعرهای وی نیز باز کرده است.

شک نیست که تفسیر یادشده نمی‌تواند تصویری همه‌جانبه از کار و ساز سُرّایش اخوان ثالث، که در ضمن جهان‌بینی وی نیز به‌شمار می‌رود، به‌دست دهد. به‌طور مثال در همان جایی که برای رد الگو و سنجی‌دار "امید و ناامیدی" به‌سُرّایش اخوان ثالث اشاره داشتیم، شاهدیهای بحث‌مان را از اثرهایی برگرفتیم که در زمره‌ی شعرهای شاخص وی نبودند. استناد ما به‌شعرهایی بود که بیرون از دامنه‌ی شناخت تفسیر و گزینش‌های دل‌بخوای از شعرهای شاخص وی قرار داشتند.

اکنون که به‌بررسی روند سوکواری و روی‌گردانی از مالیخولیا در اثرهای اخوان ثالث می‌نشینیم، دوباره از دامنه‌ی گزینش دل‌بخوای و تفسیر شاخص‌های سه‌گانه‌ی وی فراتر خواهیم رفت. یعنی فراتر می‌رویم از آن‌چه منوچهر آتشی، در یادبود وی، از سه دفتر شعر **زمستان و آخر شاهنامه و از این اوستا** هم‌چون اوج اثرهایش نام برده است.^۸

به‌همین خاطر که رابطه‌ی سوکواری و مالیخولیا را در شعر اخوان ثالث می‌کاویم، از دفتر **در حیات کوچک پائیز در زندان** شعری را مثال می‌زنیم. دفتری که در پی **از این اوستا** انتشار یافته است. آن‌جا عبارت مورد نظر خود را در شعر **خوان هشتم و آدمک** چنین می‌خوانیم:

"پهلوان هفت خوان، اکنون / طعمه‌ی دام و دهان خوان هشتم بود. / و می‌اندیشید/ که نبایستی بگوید هیچ / بسکه بی‌شرمانه و پست ست این تزویر. /چشم را باید ببندد، تا نبیند هیچ / بسکه زشت و نفرت‌برانگیز ست این تصویر".

منتها در رابطه با عنصرهای مؤثر در کلیت شعر شاعر که فراگیرتر از تزویر و تصویر در پیش روی پهلوان شعر بالا هستند، آن‌گفته‌ی دیگران را باید تأیید کرد که شعر **زمستان** به جز شاخص بودن، از دل تجربه‌ای دوران‌ساز برای جهان‌بینی و نگرش اخوان ثالث در می‌آید. تجربه‌ای که هم مواجهه با شکست سیاسی و اجتماعی در دوره‌ی خاص است و هم شاعر را در مقابل کلیت هم‌اورد مرگ قرار می‌دهد.

گرچه در نخستین دفتر او (**ارغنون**) هنوز می‌توان بازیگوشی شاعر در تغییر فصل‌ها را دید و به پای شنیدن آرزوها و توصیف عشق‌ها و خوشباشی‌هایش نشست. اما شعر **زمستان** چنان با صلابت ظاهر می‌شود که سال انگار فقط یک فصل دارد. آن‌هم فصل افسردن که در آن همیشه "هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان" بوده است.

شعر **زمستان**، تاریخ دی ۱۳۳۴ را دارد با مکان سُرایشی که تهران خوانده شده است. شعر از همان نخستین مصراع، که به صورت گزین‌گویی همگانی درآمده، از بحران رابطه‌ی انسانی می‌گوید: "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت." منتها این بحران از آن لونی نیست که فروغ فرخزاد سروده: "چراغ‌های رابطه تاریکند."

در ارتباط با بحران رابطه‌ها نزد اخوان ثالث صحبت از جماعت و مردمان است و نه از فرد یا یار که فروغ آرزویش را می‌کشیده است. اخوان ثالث از سرنوشت مردم و جماعتی که با ماجراهای مردادماه سال ۳۲ در نیمه‌ی راه کار مشارکت اجتماعی ناکام مانده، سرخورده است. سرخوردگی که با تجربه‌ی وی از زندان سیاسی گسترش می‌یابد و به نقد مُنادیان انقلاب اجتماعی می‌رسد. وی هم‌چنین بیشتر مأیوس می‌شود. ناامید از دوستان دور و نزدیکی که از مراوده و برقراری ارتباط به منظور راه‌گشایی تن می‌زنند.

در آن‌جا اخوان ثالث مسیحای جوانمرد را مورد خطاب مستقیم خود قرار می‌دهد تا از ناجوانمردی هوای بسیار سرد با خبر شود و سرپناه و نوشابه‌ی التیام‌بخشی به وی دهد. "امید" که در قبل گفته به هیچ کسی هم‌چون مُنجی امید ندارد، در واقعیت بلاواسطه نیز به‌دامن مسیحای تاریخی دست نمی‌یازد. مخاطب مستقیم وی، همانا پیر پیرهن چرکینی است که میکده‌ای دارد.

این‌جا زبان شعر، اشاره‌ای نمادین ندارد. شاعر، بی‌ترس از محتسب، طالب می‌است. وی حاضر است برابر تکفیر شریعت پنهان به‌خاطر زندیقی بودن بیايستد و مثل زندیک مسلکان دیگر تاوان بپردازد.^۹

این خوب‌بنیادی شاعر دلاور همواره زیر مجموعه‌ای از شخصیت فردی و اجتماعی اخوان ثالث بوده است. او در حین صدا زدن مسیحا (با آی! علامت خطاب) و باوراندنش به یک‌سانی شب و روز و نیز با ورود به میکده‌ای که از آن چیز خاصی نمی‌گوید، تک‌خالهای زیبایی شناسیک و زبان‌آوری خود را در شعر **زمستان** زمین می‌کوبد:

"درختان اسکلتهای بلور آجین و سقف کوتاه آسمان."

در این‌جای متن سُرایش وی، حکایت شکست یک خیزش عمومی در دوره‌ای تاریخی رقم می‌خورد. اما فرایند تحول راوی حکایت هم‌چنان به راه خود ادامه می‌دهد.

در یادنامه‌ای که زنده‌یاد مصطفی رحیمی برای اخوان ثالث نوشته، لایه‌های مختلف آن شکست برای شاعر **زمستان** به دقت ترسیم شده است. رحیمی قوز بالای قوز اخوان ثالث را در آن رو در رویی با واقعیت منادیان بهبود اجتماعی می‌بیند. رهبران سیاسی که نه در پی آزادی بل دنبال کسب قدرت برای اردوگاه خویش بودند و پس از لافزنی‌های فراوان یواشکی صحنه را خالی گذاشتند و مردم و هواداران را به‌دست قضا و قدر سپردند.^{۱۰}

اما اخوان ثالث، هم‌چون شاعری پوینده، در این مرحله از شکست درجا نمی‌زند. گرچه کم از هم حزبیان قبلی و همراهان پیش حقارت‌هایی نفس‌گیر نمی‌بیند. به‌راستی مواجهه با مرگ

شوخی بردار نیست که بخواهد شاعری با مدعای مرثیه‌خوانی برای وطن را در چارچوب "دعاهای عبث برادرکشانه" سرگرم سازد.

همان‌طور که روند سُریشش نشان می‌دهد، اخوان ثالث عزم خود جزم کرده که با شکست و با مرگ در ساحت وسیع‌ترشان روبه‌رو شود.

از یاد نبریم که یکی از پیامدهای شکست سیاسی برای آرزومندان بهیودی اجتماع پیدایش مالیخولیا می‌تواند بود. شاید همین تجربه یا ترس از پیدایش مالیخولیا به‌صورت بیماری مُسری است که شاعر ما را به تلاش برای خلاصی و رهایی واداشته است.

به‌همین دلیل است که وی به رسم پهلوانان اساتیری، ولی با هدفی این‌جهانی و کوششی که خواهیم دید یکی از دستاوردهایش پیشگیری از بیماری مالیخولیا است، به جنگ اژدهاها و اهریمن تاریخی می‌رود. به‌خوانش رفتارشان در متن گذشته می‌نشیند تا دلیل پیرویشان را دریابد.

از شکل‌گیری چنین پروژه‌ای می‌توان در شعرهایی نظیر **فریاد (۱)**، **آواز کرک (۲)** و **چاووشی (۳)** وی سراغ گرفت که فرازهایی از آن‌ها را در ادامه می‌خوانیم:

(۱)

خانه‌ام آتش گرفته‌ست، آتشی جان‌سوز
هر طرف می‌سوزد این آتش،
پرده‌ها و فرش‌ها را، تارشان با بود.

...

وای، آیا هیچ سر بر می‌کنند از خواب،
مهربان همسایگانم از پی امداد؟
سوزدم این آتش بی‌دادگر بنیاد.
می‌کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد!

(۲)

دروغین است هر سوگند و هر لب‌خند
و حتا دل‌نشین آواز جفت تشنه‌ی پیوند...

(۳)

من این‌جا بس دلم تنگ است.
و هر سازی که می‌بینم بد آهنگ است.
بیا ره توشه برداریم،
قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم ...

بدون شک برای رسیدن به‌شناخت کامل منظور وی بایستی شاهدی خود از خوانش اثرهای اخوان ثالث را افزایش داد. اما تا همین‌جا کافی است برای آن‌که این نکته را بفهمیم: این‌که خوانش متن کهن و اجرای پروژه یادشده توسط اخوان ثالث هم یک بازسازی آگاهی تاریخی را در بر دارد و هم یک بازگردانی ادبی را.

وی در ارجاع متن معاصر به‌حکایت قدیمی، روایت گذشته را نو می‌کند. نوآوری که چیزی نیست جز نگاهی به‌امکان‌های اساتیر در بستر موقعیت‌هایی که او و هم نسلانش قرار داشته‌اند.

در این هنگامه هم اخوان ثالث از شناخت رشک برانگیز خود از ادبیات کهن کمک می-گیرد. درست مثل زمانی که به پدافند و پشتیبانی از اساس نظری نوآوری‌های نیما برآمد و **بدعت‌ها و بدایع...** را نوشت. در واقع با سُرایش شعر **آخر شاهنامه**، به‌بارنشستن نهالی دیده می‌شود که کشف امکان‌های گذشته برای حال حاضر است.

آخر شاهنامه در تداوم پی‌افکندن ساختمان‌ی نظری سروده شده است که شروعش به تجربه‌ی سرودن در دفتر شعر **زمستان** برمی‌گردد. این روند شکل‌گیری نظری و بازاندیشی-اش در موخره‌ی **از این اوستا** به فرجام دوره‌ی سوکواری می‌رسد.

البته **آخر شاهنامه** به لحاظ کارکردی هم، دارای شباهت با **زمستان** و **از این اوستا** است. عنوان هر سه‌ی این سروده‌ها بر جلد کتاب‌های مربوطه‌شان نقش بسته است. کتاب‌هایی که در پی **ارغنون** انتشار یافته‌اند.

فرافتن دامنه‌ی نگرش اخوان ثالث و جست‌وجوی معنای دقیق شکست و مرگ که یک برش کوچک تاریخی را به‌خاطر برشی بزرگ‌تر فرو می‌گذارد، یعنی آن گذار نظری از دوره‌ی محدود تاریخی (دفتر شعر **زمستان**) به دوران فراگیر تاریخ ایران (دفترهای شعر **آخر شاهنامه** و **از این اوستا**)، در اشاره ضمنی شعر **آخر شاهنامه** نهفته است.

بازسازی آگاهی تاریخی

باید از ساختمان شعر یادشده پرسید که چه‌گونه قد کشیده است؟ طرح و نقشه ساختنش کدام است و پس از پاگیری باید قرارگاه و پناه‌گاه چه کسانی شود؟ این کسان چه سرگذشت و مشکل‌های تاریخی را با خود حمل کرده‌اند که در کاشانه‌ی آتی بایستی از دست گره‌های روانی و ناملایمت‌های رفتاری راحت شوند؟ به‌واقع باید پرسید که این "آخر" در عنوان شعر **آخر شاهنامه** به چه چیزی اشاره می‌دهد؟ هنرمند ما شعر خود را تداوم دهنده‌ی کدامین برداشت از **شاهنامه** می‌داند؟ از دیدگاه نگارنده، **آخر شاهنامه** فقط یادآور آخرین فصل سُرایش حکیم توس، یعنی **داستان پادشاهی یزدگرد**، نیست. چرا؟

در خوانش نگارنده چنین است که اخوان ثالث با سروده‌ی خود به‌بازخوانی لایه‌های نهفته‌ی داستان یادشده در **شاهنامه** بر می‌آید تا از یک آگاهی تاریخی غبارروبی کند.

وی هم‌چنین بحث بر سر وجود **خوان هشتم** را در متن ادبیات مُدرن فارسی می‌آغازد. ادبیاتی که هم‌چون بازتابی از تداوم تاریخ و رو در رویی اندیشه‌ورز ایرانی با مشکل‌ها و مسئله‌های جدید است. مسئله‌هایی که از جمله آموزش و آگاهی‌یابی مردمان برای اجرای نقش تاریخی خود است تا وضع کشور را بهبود بخشند.

داستان **پادشاهی یزدگرد** یکی از آن گذرگاه‌هایی است که روایت **شاهنامه** از میتوس (جهان اساتیری) به لوگوس (جهان تاریخی) که در آن عقل هم دارای نقش است) سفر می‌کند و خواننده با پیامدهای یک رخداد تاریخی یعنی جنگ قادسیه روبه‌رو می‌شود:

"برین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جُستند در قادسی" ^{۱۱}

به‌زبان امروزی، ما با تجزیه و تحلیل فردوسی از موقعیت‌های پساجنگی رو در رو می-شویم، وقتی این مصرع‌های وی را می‌خوانیم:

"همه بودنی‌ها ببینم همی / و زان خامشی برگزینم همی / بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم / دریغ این سر و تاج و این داد و تخت / دریغ این بزرگی و این فر و

بخت/ کزین پس شکست آید از تازیان/ ستاره نگرده مگر بر زیان/ بر این سالیان چار سد بگذرد/ کزین تخمه گیتی کسی نشمرد".

روایت فردوسی اما فقط گزارش رُخداد و اشاره با عامل‌های مؤثر در آن نیست. شاهنامه در روند شکل‌گیری خود از فضای تراژیک یا مشغولیت با اساتیر به نامه‌ی سوکواری می‌رسد. نامه‌ای که از شخصیت شهریاران از دست رفته و از همت پهلوانان شکست خورده ولی سرفراز می‌گوید.

از این گذشته فردوسی هم‌چنین به تعریف موقعیت‌های زوال می‌نشیند. از این منظر، وی یکی از پیشگامان نظریه‌پردازی در مورد چه‌گونگی روزگار تباهی ایران در ادبیات است. او هم توصیه‌های راه‌گشا می‌کند تا عمر تباهی زودتر به‌سرآید و هم هشدارهای اخلاقی می‌دهد که هم‌رنگ زوال نشویم و از انسانیت خود دست نشویم.

وی از لزوم پافشاری بر ارزش مهر و داد می‌گوید و از راستی و وفاداری. زیرا که هر گونه بی‌پرنسیبی و اهمال‌کاری، اهریمن را به‌میدان پیروزی خواهد کشاند:

"زیان کسان از پی سود خویش/ بجویند و دین اندر آرند پیش/... چو بسیار ازین داستان بگذرد/ کسی سوی آزادگی ننگرد".

رهنمود چند وجهی دانای توس، به‌ویژه برای آن‌دسته از متفکران و پژوهشگران امروزی بایستی قابل توجه باشد که مدام از زوال اندیشه و اضمحلال تمدن ایرانی صحبت می‌کنند و از حرف‌هایشان کتاب‌ها می‌سازند. اما از آن‌جا که رهنمودهای یادشده را درونی نکرده‌اند و در مسیر کسب و کار دانشگاهی با آن برخورد داشته‌اند به‌چه‌گونگی حضور و موقعیت وجودی خود بی‌اعتنا می‌مانند.

این بی‌اعتنایی آن‌جایی رُخ‌نمایی می‌کند که ایشان، این سخنگویان از زوال تمدن، به‌صورت کارمند "مؤسسه‌ی تحقیقاتی" سرویس امنیتی یارگیری و به‌شکل مدرس "دانشگاه" آزاد از پرنسپ‌های علمی مستخدم می‌شوند. بنابراین هم‌دست می‌گردند در چرخاندن چرخ اداره‌ی امور خلیفه‌گری اسلامی. شاید به‌همین دلیل است که آن زنهار از زوال ایشان پویا و جاذب نیست. چون که در دامن کسانی فریاد می‌شود که خود عامل دیرینه‌ی بروز بحران حیاتی ایرانیان‌اند. بحرانی که چیزی نیست جز گسترش دروغ مصلحتی و بر مسند نشستن جماعت تواب.

گرچه آشنایی با رفتار توابان از منظر امروزی امکان شناختی می‌شود که عملکرد متفکران روزهای قدیم و پس از لشکرکشی اسلامی را به‌تر بفهمیم. کسانی که برای قوای عرب‌های چیره‌گشته بر سرزمینشان دستور زبان و ایدئولوژی و دستگاه ارجاع‌های نظری مهیا کردند. در این میان توفیری نمی‌کند که توبه‌کاری به‌خاطر عافیت‌طلبی مالی بوده است یا به‌دلیل مصلحت‌جویی جانی. البته وجود سرکوب و شکنجه و ترس از مرگ دلیل اخیر توابی‌گری را تا حدودی توجیه می‌کند.

پاک زیستن به‌رغم وجود تباهی و توابی‌گری
زمانی نزدیک به یک هزاره، بازخوانی این توصیه‌ها و هشدارهای فردوسی در آخر شاهنامه‌ی
اخوان ثالث انجام می‌گیرد که گفتم تاریخ ایران را نه در چارچوب دوره‌ای کوتاه بلکه در دورانی

بلندآهنگ مد نظر گرفته است. در شعر **میراث**، اخوان ثالث فرازی دارد که خوانش ما را برای برداشت زیر تقویت می‌کند:

"من یقین دارم که در رگ‌های من خون هیچ رسولی یا امامی نیست. / نیز خون هیچ خان و پادشاهی نیست. / وین ندیم ژنده پیرم دوش با من گفت / کاندرین بی‌فخر بودن‌ها گناهی نیست."

به این ترتیب اخوان ثالث، نظیر دانای توس و هر ادیب و شاعر اصالت‌داری که در زبان فارسی آمده و رفته، بخشی از هنر شاعرانگی (بوطیقا)ی خود را به توضیح موقعیت‌های تباهی و دوری از توابع مسلکی اختصاص داده که گریبان‌گیر جهان ایرانی پس از اسلام بوده است. گرچه این نکته را در تفاوت دو اثر یادشده (**شاهنامه**ی فردوسی و سرایش اخوان ثالث) نباید ناگفته گذاشت: این که انگیزه‌ی حرمت‌گذاری به‌وطن در **شاهنامه** به‌خاطر شهریارِ عدل‌گستر است و در **آخر شاهنامه** و شعرهایی از این دست به‌خاطر مردمان شریفی است که به مفهوم وطن جان بخشیده‌اند.

در طنین خوابناک راوی **آخر شاهنامه** که چنگی شکسته است، و نیاز ندارد که در حاشیه بگویم که این ساز با وقار موسیقی و آن ممنوعیت موسیقی در اسلام به چه کشاکش دیرینه-ای اشاره دارند، ما با پیش پرده‌ی داستان‌سرایی اخوان ثالث آشنا می‌شویم. داستان‌سرایی که برای تبارشناسی خود به "بارگاه پُرفروغ مهر" و "طرفه چشم‌انداز شاد و شاهد زرتشت" اشاره می‌دهد.

پیش از این اشاره، راوی **آخر شاهنامه** این‌چنین پرده‌ی نمایش را کنار زده است: "این شکسته چنگ بی قانون، / رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر، / گاه گویی خواب می‌بیند."

داستان‌سرایی واقع شده در **آخر شاهنامه** در پیش‌درآمد خود و پس از اشاره به‌حضور آیین زرتشت و مهرورزی که نشانی‌های تاریخی برای مبدأ و حرکت روایت هستند، گشتاور (مرکز ثقل) داستان را بر دوش مشاهده‌ی راوی می‌نهد. او که در ادامه از دیدار "پریزادی چمان سرمست در چمنزاران پاک و روشن مهتاب" می‌گوید. منتها روایت فقط به بازتاب زیبایی بسنده نمی‌کند. راوی، هم‌چنین از زشتی‌ها می‌گوید که از ذات تباهی بر می‌خیزند. زشتی‌هایی که چیزی نیستند جز توطئه‌ی تاریکی در روشنائی. آن‌چه، به شهادت شعر، به‌صورت "روشنی‌ای دروغینی" هم‌چون "کاروان شعله‌های مرده در مرداب" در حرکتند. اما نباید از نگر دور داشت که روشنگری راوی در مورد روشنی‌های دروغین، درست در لحظه‌ای اتفاق می‌افتد که شاعر حضور آن‌ها را "بر جبین قدسی محراب می‌بیند". مفهوم "محراب" نه تنها از آن واژه‌های رایج معرب در فارسی است، بلکه یادآور فرهنگ نیایشی است که، پس از حمله‌ی عرب و گسترش آن، واقعیت زندگانی ایرانیان را دست‌کاری کرده است: که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پُر آب بود.

اخوان ثالث این دست‌کاری در زندگانی تاریخی ما را دیده است. دست‌کاری که یکی از شاه‌کارهای تعویض خدای مهر و زیبایی با الله قاسم الجبارین است. اما شاعر ما به آن دست‌کاری تن نداده و آن را بخشی از هویت فرهنگی خود نکرده است. در همین نفی اخوان ثالث، ما با تفاوت وی با کسانی چون شریعتی و آل‌احمد روبه‌رو هستیم. تفاوتی با گُفتمان بازگشت به‌خوبستن خویش که به جامعه "رهیافت" نشان می‌داد تا سپس به‌وسیله‌ی انقلاب

اسلامی در جامعه‌ی ایرانی نظام این جهانی پهلوی را با خلیفه‌گری و نظامی سده‌های وسطایی عوض کند. تعویضی که هدفش برقراری موقعیت‌های صدر اسلام بود و به این ترتیب در پی تکرار موقعیتی تاریخی که پس از فروپاشی سلسله‌ی ساسانیان نصیب ایران شد.

در واقع اخوان ثالث منکر عرب‌زدگی هم‌چون پایگاه مطلوب خویشتن خویش ایرانیان است. عرب‌زدگی که به‌صورت ضمنی در گفتمان مبارزه با غرب‌زدگی آل‌احمد و میل شریعتی برای احیای موقعیت‌های اسلامی (نظیر آن‌چه در امپراتوری عثمانی بود) وجود داشت.

در واقع بخشی از فرایند سوکواری که اخوان ثالث در پیش می‌گیرد تا مرثیه‌خوان وطن مرده‌ی خویش باشد، در همین تفکیک تضادهایی است که روشنفکران ایرانی در صدد برطرف کردنش بوده‌اند. به‌جز تفاوت میان فروتنی وی بر سر امر نجات شخص خویش با آن‌چه آل‌احمد و شریعتی از جاه‌طلبی و مدعای نجات ملت با خود داشتند، ما با دو خوانش متضاد از تاریخ ایران روبرویم.

خوانش غرب‌ستیزانه آل‌احمد و شریعتی از تاریخ ایران همان چیزی است که به‌دستور فاتحان نگاشته شده و هدفی نداشته جز این که امپریالیسم اسلام و جهان‌نگشایی آن را موجه جلوه دهد. در حالی که خوانش اخوان ثالث به‌دنبال یافتن حقیقت در متنهایی است که بیرون از دامنه‌ی سیطره‌ی تاریخ رسمی نگاشته شده‌اند.

بنابراین تکیه کردن به **شاهنامه** از سوی اخوان ثالث فقط اتکایی زبانی نیست، که این هم البته با در نظر گرفتن سرنوشت فرهنگ‌های مصر و شمال آفریقا نکته‌ی کم اهمیت و بی‌ارزشی نیست. چون که این سرزمین‌ها پس از کشورگشایی سپاه اسلام زیر سیطره‌ی زبان عربی رفتند و هویت گذشته‌ی خود را باختند. اخوان ثالث هم‌چنین برای شکل بخشیدن به جهان‌بینی امروز خود، که شامل نگاه به تاریخ هم می‌شود، به خوانش **شاهنامه** پرداخته است.

آخر شاهنامه‌ی وی درست از این خوانش و تکیه‌گاه سود می‌برد تا مفهوم سوکواری را هم‌چون مانعی برای رخنه‌ی مالیخولیا در ذهن خود و جامعه بسازد. شاهد این کار در سه مصرع پایانی پیش پرده‌ی **آخر شاهنامه** است:

"یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را، / می‌سراید شاد، / قصه‌ی غمگین غربت را..."

نیاز به تأکید بر غیراستعاری بودن فعل شاد سرودن و غمگین بودن قصه‌ی غربت نیست. به‌جز این نکته، آن سرایش شاد یک قصه‌ی غمگین، که از پویایی تناقض میان دوسازه‌ی ناهمگون برمی‌آید، خبر از اشراف سراینده بر موضوعی بغرنج می‌دهد. موضوعی که موم دست شاعر گشته است و او را به‌گیجی و گمگشتگی نمی‌کشانند. این ورزیدگی در واقع حاصل آن چیزی است که از دل سوکواری پاک‌دلانه بیرون می‌آید. و صفت پاک‌دلی را از آن‌رو با تأکید می‌آوریم که بارها در عزاداری‌های سنتی غمناکی‌های دروغین را دیده‌ایم. مگر شاهد نبوده‌ایم که مردم عادی به هنگام گریه و زاری برای امامزاده‌ها در واقع به‌خاطر وضع ناخوشایند خود گریسته و شیون به‌پاک‌رده‌اند؟

اما سوکووار پاک‌دل، در حین علاقه‌مندی شدید به‌عزیز از دست رفته‌ی خود، نه دچار آن ریاکاری و دورویی یادشده و نه اسیر آن دودلی و پریشان‌حالی است که به‌طور معمول جای واقعیت و خیال را عوض می‌کند. بگذریم که مالیخولیا، هم‌چون بیماری روانی، به‌جز اسارت در دست پندار بافی به از خود بی‌زاری پس از شکل‌گیری شخصیت دو پاره هم منتهی می‌شود.

در واقع آن طور که از بررسی های روانکاوی برمی آید فرد مالیخولیایی قدرت تشخیص میان آنچه را به واقع از کف رفته و آنچه را فقط از نظرها پنهان شده ندارد. در حالی که دستاورد سوکواری در این امر است که به بررسی واقعیت برمی آید.

آخر شاهنامه، که پیش از این بر انضمامی بودنش اسماعیل خوبی تأکید داشته و دستاوردهایش را برشمرده، با جمع آوری برگه های خوانش خود از تاریخ ایران که در حاشیه ی پیش پرده ی داستان سروده ی حاضرند، وارد زمان حال خود می شود.^{۱۲} ورودی که تاریخی جز ۱۹۵۱ میلادی ندارد.

این وارد شدن به زمانه ی حال در شعر **آخر شاهنامه** با یکی از آن کاربردهای علامت خطاب همراه بوده که ویژه ی بیانگری اخوان ثالث است. منتها نه مثل قبل با "آی"، که بایستی آن مسیحا در شعر متوجه ندایش می کرد. در این جا اخوان ثالث با "هان" پرسش و رجز خوانی خود را می آغازد: "هان، کجاست؟ / پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟"

به این ترتیب ما به دومین بخش از ساختار شعر **آخر شاهنامه** وارد شده ایم. ساختار شعر یاد شده به جز پیش درآمد که در پیش بر آن تأکید کردیم، از دو بخش عمده ی دیگر تشکیل می شود. بخش اولی را بخش پرسش و رجز باید نامید که در آن شاعر جهان شهر "نیویورک" را مورد خطاب قرار می دهد. در بخش دوم، زبان هیجان زده و ستیزجوی پیشین جای خود را به بیانی می دهد که رو به متانت دارد. متانتی که خبر از آشتی با ناملایمات ها و برگزشتن از تضادهای تاریخی می دهد. از بطن این متانت آن مرثیه خوانی شاعر بر می آید که شعر **آخر شاهنامه** را به پایان می برد.

جنگ جهانی دوم به زمان سُرّایش **آخر شاهنامه** شش سالی می شود که پایان گرفته است و شهر نیویورک می رود تا نقش مرکز جهان شدن خود را بر همگان آشکار سازد. لیکن همان طور که همواره در تاریخ بوده، رونق اقتصادی و تمرکز خرید و فروش ورق های بهادر در یک شهر، هنر و اندیشه را نیز به آن جا سرازیر کرده است.^{۱۳}

اخوان ثالث در آن چهار بند پرسش و رجز، که با "هان" معروف خود این مجموعه ی موجود از اقتصاد و هنر در نیویورک را مورد خطاب قرار می دهد، به نقد روند زندگانی در جهان بر می آید که از نظرش سرنوشت خوشی را برای ایران وی رقم نمی زند.

البته باید در نظر داشت که نقد وی حتا آن جا که ستهینده می شود و می خواهد به فتح پایتخت جهان بر آید، واژگان این جهانی به کار می بندد و چوب تکفیر شریعت پناهی بر نمی دارد تا به مثل در آن جا طاغوت و یاقوت و کفرآباد ببیند:

"تا که هیچستان نه توی فراخ این غبارآلود بی غم را / با چکاچاک مهیب تیغ هامان، یتز / غرّش زهره دران کوس هامان، سهم / ... / نیک بگشاییم."

همین "نیک" گشودن دروازه ی شهر است که ما را از نبود خشونت پروری و نفرت پرانگی مطمئن می سازد. اطمینان از این که یورش از نوع یورش شاعر ما به فاجعه ی یازده سپتامبر و جنایت بن لادنی برخاسته از اسلام سیاسی منجر نمی شود.

به این ترتیب شعر که با علامت پرسش و تعجب (هان) به پیش می رود به بخش دیگر خود می رسد که بخش توصیف وضعیّت "ما" بایستی نام گیرد. در این جا، ما (ضمیر اول شخص جمع و جماعت یک ملت) توصیف می شود. مایی که در سرایش اخوان ثالث "مردم" است.

یعنی همان مردمی که در داستان آفرینش **شاهنامه**ی فردوسی به معنای "انسان" و انسانیت نیز بکار رفته است: "کزین بگذری مردم آمد پدید".

آخر شاهنامه این "ما" را صفت‌هایی چون "فاتح قلعه‌ی فخر"، "شاهد شهر شوکت" و "راوی عصمت غمگین اعصار" می‌بخشد که می‌خواهد برای فتح هیچستان بیاید.^{۱۴} به این ترتیب پایانه‌ی داستان‌سروده‌ی **آخر شاهنامه** در ترکیبی از پرسش و رجز از یکسو و توصیف و مرثیه‌خوانی از سوی دیگر رقم می‌خورد:

"ای پریشانگوی مسکین! پرده دیگر کن. / پور دستان جان ز چاه نا برادر در نخواهد برد. / مُرد، مُرد، او مُرد. داستان پور فرخزاد را سر کن."

سراینده‌ی **آخر شاهنامه** در حالی پرونده‌ی این داستان غمناک را می‌بندد که با صراحت از لزوم داستان‌سرایی دیگری می‌گوید.

در این‌جا با ابراز لزوم ورق زدن دفتر تاریخ، مرثیه به آخر خود رسیده است و مراسم سوکواری پایان خود را اعلام می‌دارد. به‌واقع آنچه بیان آخرین مصرع‌ها را باعث شده ("لیک بی مرگ است دقینوس. / وای، وای، افسوس.") پیامی برای از سرگرفتن سوکواری نیست. سوکواری که برای پُر کردن شکاف تاریخی در روح جمعی‌مان (شکافی ناشی از وجود ایرانیان مقاوم در برابر اسلام و ایرانیان نومسلمان) لازم بوده است. افسوس پایان **آخر شاهنامه** به وجود بی‌خبرانی بر می‌گردد که از گنجینه‌ی آگاهی تاریخی دورند و به تضاد پنهانی در تاریخ خود هم‌چون یک ملت پی نبرده‌اند.

سخن اخوان ثالث به‌گشایش دریچه‌ای می‌انجامد که ما، چه به‌صورت ناظر و چه به‌صورت بازیگر، خود را درگیر کشاکشی ببینیم که در روحیه‌ی ایرانی بر سر هم‌واردجویی با حمله‌ی عرب یا همکاری با فاتحان مسلمان وجود داشته است.

آن پرسش و کشاکش، از منظر تداوم تحول نظری، در واقع در خوان نهم را می‌گشاید که باید دید با چه محتوا و رفتاری فضایش پُر خواهد شد.

شناخت، و نیز برگزیدن از عصیبت ناشی از نادانی، حاصل کنار آمدن با این واقعیت است که ما در درازای تاریخ در حاشیه‌ی رشادتها و دلاوری‌ها، هم‌دستی با دشمن و گسترش پلشتی هم داشته‌ایم.

فهم این واقعیت هم سوکواری ما را با دستاورد می‌سازد و به‌پالایش روان یاری می‌رساند و هم ما را از دست دیو مالیخولیا می‌رهاند که پیکار واقعی امروز را فدای پریشان‌حالی خیالی نکنیم. مالیخولیایی که نمی‌خواهد از مشاهده و درج‌ازدن در دور دعوی سپری شده دست بکشد. از این‌ها گذشته، سوکواری موفق می‌تواند زمینه‌ساز برخورد دگرسانی با پدیده‌ی تواب شود. این‌جا نباید دیگر مثل گذشته به‌بازار یا مکانیزم واپس‌زدگی مسئله در ذهن متوسل شویم. در برخورد واقعی و به‌دور از هیجان و عصیبت نه تنها زمینه‌ی دیالوگ دوطرفه را مهیا می‌کنیم و به توابان امکان ابراز درد دل می‌دهیم بلکه هم‌چنین به فعل توبه‌کردن با اشراف بیش‌تری می‌نگریم.^{۱۵} وانگهی به‌خاطر تغییر مخاطب و اشاره‌ای که پس از **آخر شاهنامه** در بیان اخوان ثالث پیش می‌آید، نقطه‌ی عاطفی دیده می‌شود. چون که روی سخن او دیگر نه تاریخ و گلایه از فراز و نشیب آن که مردم زمانه‌اش هستند. مردمی که باید به آگاهی تاریخی دست یابند.

یک چنین نقطه‌ی عاطفی در شعر **خوان هشتم و آدمک** اخوان ثالث پس از انتشار مجموعه‌ی شعر از **این اوستا** به‌بار می‌نشیند. نیاز به یادآوری دوباره نیست که محدود کردن

دنیای اخوان ثالث به آن سه دفتر شعر معروفش، یعنی آن‌چه برداشت دل‌بخواهی و تفسیر گزینشی خواندیمش، از فهم دستاورد نظری اخیر وی دور می‌ماند. اما پیش از آن‌که ما به ایستگاه شعر یادشده برسیم با یک مرحله‌ی مهم در روند نظریه‌پردازی، آری آن‌هم نظریه-پردازی که از دل نگاه زیبایی شناسیک به جهان برآمده، روبه‌رویم.^{۱۶} آری سخن از مرحله‌ای است که در آن **از این اوستا و موخره‌اش** یعنی در تاریخ ۱۳۴۴ در دسترس همگان قرار گرفته‌اند.^{۱۷}

در آن زمان ده سال از سرودن **زمستان** گذشته است و هشت سال از **آخرشاه‌نامه** و تا سرودن دو بخش **خوان هشتم و آدمک** که ۴۶ و ۴۷ انتشار یافته‌اند، هنوز دو-سه سالی فرصت باقی است. همچنین از انتشار **از این اوستا** تا وداع شعری اخوان ثالث (**ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم** به سال ۱۳۶۸) چهارده سال راه مانده است. راهی که از ایستگاه‌هایی چون **در حیاط کوچک پائیز در زندان** (سال ۱۳۵۵)، **دوزخ اما سرد و زندگی می‌گوید اما باید زیست** (هر دو به سال ۱۳۵۷) می‌گذرد.

به‌هر حالت شناخت این راه برای فهم برجستگی اخوان ثالث و اهمیت پروژه‌ی بازسازی آگاهی تاریخی و ارایه‌ی رهیافت از جانب وی لازم و ضروری است. در واقع با آن پشتوانه‌ی شعری (**کتیبه و پیوندها و باغ**) و تخته‌ی پرش نظری (**موخره‌ی از این اوستا**)، اخوان ثالث از موقعیت‌های تراژیک قبلی به موقعیت کمدی و داستان‌سرایی از حال و روز گروتسک **شاتقی، زندانی دختر عمو طاووس** می‌رسد و پس از شنیدن فرمان زندگی که **باید زیست**، می‌زید و در می‌گذرد.

از این اوستا از همان آغاز خود (شعرمقدمه) با میل ادای دین به ایران شروع می‌شود زیرا اخوان‌ثالث خود را چنین می‌داند: "پرورده‌ی این باغ، نه پرورده‌ی خویشم".

باغ که در شعر اخوان ثالث جانشینی برای نام و ویژگی ایران است، چه با صفا باشد و چه بی‌برگ، مبدأ هرگونه حرکت شاعر برای شناسایی هستی بوده است. تلقی و برداشتی که از نظر اسماعیل خویی سنت‌اش به سُریش دانای توس برمی‌گردد زیرا برای فردوسی نیز "باغ" نمادی از ایران است. بنابراین باغ یا ایران برای اخوان ثالث سکوی پرش یا سرآغاز حرکت است.

سرآغاز حرکتی از **بسکه ملول از دل دلمرده‌ی خویشم** به آن‌چه باید شود. پس برداشت وی از مفهوم باغ، هم‌چون تمثیلی برای ایران، همانا رسیدن به آن آرمانشهری است که در آن **غبار قرن‌ها دلمردگی از خویش بزداید**. با این حال حرکت هستی‌شناسانه‌ی اخوان‌ثالث همواره از دل کشاکش مرگ و زندگی بیرون می‌آید و لبریز می‌شود. تلاش اخوان ثالث در شناختن هستی، همان‌طور که خود در **موخره ...** گفته، هدف تعریف معنویت زمانه را نیز دنبال می‌کند. با این تفاوت که معنویت مورد نظر وی از سنت ایمانی بر نمی‌خیزد. نزد وی معنویت در درگیری با امر عبث و تلاش معنا بخشیدن به هستی پدید می‌آید.

در ایستگاه **از این اوستا**، بیش از هرباری در زندگانی، شاعر با پدیده‌ی بیهودگی و عبث دست به‌گریبان است. عبثی که برای او گاه از مرگ نیز دلخراش‌تر جلوه می‌کند. نمونه‌ی درگیری یادشده، شعر **کتیبه** است که به‌خاطر هولناکی‌اش چشم‌گیر و نیز بارزترین بازتاب سُریش شاعر در دفتر **از این اوستا** است. در چالش با بیهودگی و عبث بودن هستی، آن‌چه دستگیر شاعر می‌شود، پوچی وعده‌های به‌ظاهر شریف رستگاری در مسیر زندگانی آدمی است.

شعر **کتیبه**، مدرک و سند تا آخر راه پوچی رفتن است. خوانش کتیبه گزارشی از این رهنوردی را به دست می‌دهد. هولناکی شعر **کتیبه** یکی از علت‌هایش روی‌گردانی شاعر از باور عمومی است. این که مسیر تاریخ همانا خطی به سوی پیشرفت و تعالی است و "یک جوری قضایا درست خواهد شد". علت دوم هولناکی شعر **کتیبه** رهنمود نداشتن است و این که به تعداد رهیافت‌ها، بن بست‌ها در پیش هستند. **کتیبه**، با شولای هول بر دوش، با خواننده‌ی خود روبه‌رو می‌شود.

در کنار حضور عنصر هول در روایت یادشده، یگانه نتیجه‌ی مثبتی که از تاویل **کتیبه** می‌تواند حاصل شود، همانا رهنمود بیدار ماندن و هوشیاری مداوم مخاطب است. زیرا شاعر رستگاری مداومی را در روند زندگانی نمی‌بیند. از این منظر، اخوان ثالث از دایره‌ی تعریف دینی از پایان جهان و رستگاری محتومش بیرون آمده، به نگرش خیامی نزدیک می‌شود که دم را غنیمت می‌شمارد. بنابراین، در بخشی از روند معنا بخشیدن به هستی، کشف لحظه می‌کند: **ای لحظه‌های گریزان صفای شما باد**. بدون این کشف که امر عبث بسیار دل آزارتر از مرگ برای شاعری چون اخوان ثالث است، امکان نگاشتن **موخره‌ی از این اوستا** در کار نمی‌بود.

پیچیده‌ترین اثر شاعرانه‌ی اخوان ثالث در واقع **از این اوستا** است زیرا هم اوج درگیری وی با امر بیهوده در هستی را به نمایش می‌گذارد (در بخش سروده‌ها) و هم در رساله‌ی انتشار یافته زیر عنوان **موخره‌ی از این اوستا** او می‌خواهد بر ناروشن بینی‌های زمانه‌ی خود چیره شود و تصویر روشنی از راه و چاه به دست دهد. در جای دیگری به صورت مفصل به دستاوردهای این رساله پرداخته‌ام و در این جا حرف خود را تکرار نمی‌کنم.^{۱۸} فقط اشاره‌وار بگویم که سمت و جهت‌گیری رساله‌ی اخوان ثالث به سوی نقد فرهنگی است. رساله‌ای که، با استفاده از تکنیک قصه در قصه، شناسنامه‌ی نظری نویسنده را به دست می‌دهد. وی مصاحبه‌ای با خود راوی را درباره‌ی تعریف شعر و شاعر پیوست مطلب می‌کند. آنگاه روایت طنزآمیزی از وضعیت "پشت کوه‌یان" بی‌خبر و مرتکب سُریش را در آن می‌آورد که بگوید چرایی و چه‌گونگی شعر و اندیشه معاصر چه نمی‌تواند باشد.

به هر حال ساختار **موخره‌ی از این اوستا** نخست با درود بر گذشتگان مطلوب نویسنده رساله پایه‌ریزی می‌شود. نویسنده سلام می‌کند و آفرین‌گو است به اهورامزدا که آفریدگار خوبی و سودمندی، نیکی و زیبایی است. سپس در کنار شناسایی کسان مورد ستایش، که با زردشت شروع می‌شود و به مزدک و مانی و بودا و مهاتما گاندی می‌رسد، به صفاتی باید توجه کرد که اخوان ثالث برای عنصرهای مورد نظر خود اعلام می‌دارد. آن‌گاه ساختار رساله یادشده با ملاحظه‌هایی پیرامون شعر و شاعری، تأملی در گذشته و حال، جمع‌بندی از سنت شعری و گزینش شاعران دلخواه از میان بی‌شمار سراینده‌ی دیوان‌دار و سرانجام با تعریف منیت شاعر و تکیه بر اهمیت مخاطب تنومند می‌شود.

در راستای سخن پیش از این بگویم که نقد فرهنگی رفتار جمعی راه آن کسی (اندیشه-ورزی) به انجام می‌رساند که از سوکواری بیرون آمده باشد. حتا اگر خودش در حالت روانی گوشه‌گیر و تنها باشد که اخوان ثالث به گواه گفته‌ی خود و آشنایانش چنین بود. چشمگیری سُریش اخوان ثالث به نوعی اوج درگیری حالت شخصی با بیماری عمومی نیز است. به اعتبار این درک و دریافت، او را مثل والتر بنیامین که "سوکنامه‌های دوران باروک" را بررسی کرده،

از منظر حالت روانی می‌توان مالیخولیایی خواند. شخصیتی گوشه‌گیر که در عین حال علیه مالیخولیا همچون بیماری برخاسته و با نشان دادن روش درست سوکواری خواسته از بروز بیماری یادشده پیشگیری کند. در واقع همین گرایش عصیانگرانه در مقابل عارضه‌ای جمعی، نشانگر برجستگی وی است.

با آن نقد فرهنگی اجرا شده در **موخره**، که از سنجش ناکارایی سیاست رسمی در امور فرهنگی تا حمله به شلختگی در زبان روزمره و راه یافته به رسانه‌های جمعی می‌رسد، امکان سرودن **خوان هشتم و آدمک** در اثر **در حیات کوچک پائیز...** مهیا می‌شود.

خوان هشتم و آدمک سروده‌ای تشکیل شده از دو بخش (۱- خوان هشتم و ۲- آدمک) با علامت تعلیق (آن سه نقطه معروف) شروع می‌شود. این شروع از میانه چیزی است که در پیش جریان داشته است. این شروع با علامت تعلیق در خوانش ما تداوم نگرشی را تأمین می‌کند که در فرایند سُرایش و بازاندیشی شاعر برجسته شعر فارسی به دوره‌ی پساسوکواری رسیده و پس از آن همه شکیبایی، که در راه جبران صدمه‌های روانی ناشی از یورش‌های مختلف تاریخی به میهن خود مصرف کرده، به بررسی حال و روز زندگی جامعه‌ی معاصر خود نشسته است. بررسی‌ای که، در روند تکامل خود و همراه با تحولات زیبایی شناسیک هنر مدرن، به استفاده از بازنمایی خنده‌دار (کمیک) اوضاع می‌رسد.

تاریخ سرودن **خوان هشتم...** دی ماه ۱۳۴۶ است که با چنین مصرع‌هایی شروع به سُرایش خود می‌کند:

"... یادم آمد، هان، / داشتم می‌گفتم: آن شب نیز / سورت سرمای دی بیداده می‌کرد. / و چه سرمائی، چه سرمائی! / باد برف و سوز وحشتناک / لیک خوشبختانه آخر، سرپناهی یافتم جائی / گرچه بیرون تیره بود و سرد، همچون ترس / قهوه‌خانه گرم و روشن بود، همچون شرم."

با این تقابل‌های ساخته شده در شعر، تقابل‌هایی میان درون و بیرون، میان سرد و گرم، میان تیره و روشن و نیز میان ترس و شرم، خواننده آماده می‌شود به درک تقابل اساسی برسد که چیزی جز رو در رویی "نقال و تلویزیون" نیست.

برای دانایان، و از جمله شاعر ارجمند ما، هردوی این پدیده‌ها، در کارکرد خود، رسانه هستند و انتقال‌دهنده‌ی دانستنی. این‌جا مسئله بر سر چرایی و چه‌گونگی اطلاع‌رسانی است. در ضمن آن دوره‌ی سرآغاز روندی است که تلویزیون در زندگی عمومی دارای نقش شده است. هرچه این نقش‌یابی اندازه‌اش بیش‌تر و محوری‌تر شده، توجه‌ی متفکر و بهبودبخش اجتماعی سرزمین‌های مختلف نسبت به آن بالاتر رفته است. به‌طوری‌که در ایران نیز داستانش به شعر و سُرایش فارسی راه می‌یابد که هنوز در آن دوران اصلی‌ترین ظرف اندیشه‌ورزی ما بوده است. فراموش نکنیم که حوالی جنبش مشروطه مهم‌ترین تحول در کار اندیشه‌ی ما در شعر صورت گرفته است. ما با این‌که در این دوران با انتشار شرح‌های تازه‌ای از روند فلسفیدن و فلسفه‌ی غرب روبرویم، نظیر گزارش **سیر حکمت در اروپای فروغی**، ولی این نیما یوشیج است که حرف اصلی برای باز اندیشی و تامل کردن را می‌زند و رهنمود می‌دهد. او که مخاطب را به واقع‌بینی دعوت کرده تا از اسارت دیرینه‌ی ذهنیت‌گرایی به‌درآید و پندربافی را به‌جای فلسفیدن نگیرد.^{۱۹}

بر بستر چنین پیش‌زمینه‌ی تاریخی از رهنمود دادن شاعران است که سنجش اخوان - ثالث در شعر مورد بحث ما بایستی فهمیده شود. سنجشی که میزان فزاینده‌ی تبادل چهل در برنامه‌های سرگرم‌کننده‌ی تلویزیونی را بر نمی‌تابد و نقش آگاه‌ساز نقال کهنه‌کار را در برابر آن یادآور می‌شود.

به این خاطر در صحنه‌ای که یک قهوه‌خانه است، نمایشنامه‌ی رو در رویی نقال و تلویزیون اجرا می‌شود. نمایشنامه‌ای که در روند اجرایی خود، خواننده شعر را آرام آرام متوجه هم‌نوعان می‌کند که از گوش و چشمی حقیقی برخوردارند. ولی در فرایند تحمیق ناشی از برنامه‌های بی‌محتوای تلویزیون به‌تدریج آدم‌های مجازی می‌شوند. به آن‌سان که ایشان در آخر روایت فقط به صورت شکلی توصیف می‌شوند: تشکیل شده از بخار بر روی شیشه‌های قهوه‌خانه.

آن‌جا که اخوان ثالث می‌سراید:

"پهلوان خوان هفتم، اکنون/ طعمه‌ی دام و دهان خوان هشتم بود"، فرایند دراز آهنگی را یادآور است که از ماجرای درگیری رستم و شغاد شروع شده و در زمانه وی به آدمکی مجازی بر شیشه‌ی قهوه‌خانه‌ای در ایران رسیده است. در واقع اخوان ثالث با هشدار به آدمک(گولم) که اسیر روزمرگی شده، رستم خود را می‌پروrand که قهرمانی عرفی و فرهیخته است.

شعر **خوان هشتم...** اخوان ثالث فقط به‌خاطر نقد رسانه‌های گروهی و حاصل کارشان که آدم‌های بی‌نام و نشان (یا مسخ شده و گیج) هستند، مهم نیست. این نوع سنجش نمونه-های مشابه فراوانی در اروپای پس از جنگ بین الملل دوم دارد که برآمد تکنولوژی سرگرم ساز و تفننی را به نقد نشسته‌اند.

سیاهه‌ی بلندی از آثار اندیشه‌ورزان غربی در این رابطه وجود دارد: از نقد فلسفی مکتب فرانکفورت به فرهنگ صنعتی شده تا اثر خطابی **آدمک** ویلهلم رایش روانشناس. از دل همین سنجش‌ها است که "علم رسانه‌های گروهی" پدید می‌آید تا به چالش با "صنعت فرهنگ" برخیزد که آگاهی وارونه را اشاعه می‌دهد. اندیشه‌ورزی انتقادی بخشی از هدف خود را در این تلاش باز می‌یابد که از رواج واژگان بی‌رنگ و بو و بی‌خاصیت و از بی‌اعتنایی مردمان جلوگیری کند. اما اهمیت شعر یادشده هم‌چنین در تحول نظری اخوان ثالث است در فرایند سُرایش. فرایندی که او را از زبان حماسی و فضای تراژیک بتدریج به استفاده از زبان طنز و نمایش کمدی و گروتسک موجود در زندگی می‌رساند. زندگی که مدعای مُدرن شدن دارد. ولی، همان‌طور که بعدها دیدیم، فقط در ظاهر مُدرن شده و در باطن هنوز گرفتار تلقی‌ای واپس‌گرایانه و سنت باز اندیشی نشده است.

در این‌جا اهمیت اخوان ثالث در قیاس با شاعران هم‌دوره‌اش نمایان می‌شود که برگزشتن از حماسه و تراژدی و رسیدن به ایستگاه کمدی و گروتسک را از منظر اجرای هنری به سرانجام می‌رساند.

منظومه‌ی **زندگی می‌گوید، اما باید زیست...** که علامت تعلیق را در آخر عنوان خود جای داده، نمونه‌ای برای امر برگزشتن یادشده است. منظومه‌ای که فضای زندان و چند زندانی را، هم‌چون پرسوناژهای یک روایت کمیک با لحظه‌های گروتسک، برای یک نمایشنامه از شکل زندگی روزمره باز سازی کرده است.

روند سرایش اخوان ثالث به غیر از این که با دستاوردهای اصلی و پیامدهای فرعی خود اتهام نیندیشیدن اندیشه‌ورز ایرانی را رد می‌کند، در واقع الگویی است برای تحول کار هنری ادبی در سرزمینی که شعرش سابقه تاریخی دراز آهنگی دارد و می‌خواهد در مدرنیته فرهنگی دارای مقام و منزلت درخور خویش باشد.

در روند سرایش وی هم با پرداختن زبان حماسی بر بستر موقعیتی تراژیک روبه‌رو هستیم و هم شاهد رویکرد او به قالب کمدی. این قالب در بازنمایی موقعیت گروتسک کار ساز است. یعنی وضعیتی را آشکار می‌کند که خنده و چندش و اشمئزاز را توأمان دارد. پایان بخش دوم شعر **خوان هشتم و آدمک** این وضعیت مسخره را این‌گونه به ترسیم نشسته است. وقتی مدعی عرش اعلا بودن را بر فرش زمین می‌نشانند:

"ای دریغا، با چه هنجاری در چه تصویری تجلی کرده‌ای امروز، رستم، ای پیر گرامی، پور مسکین زال! / آه، / از سراپایش عرق ریزد. / بسکه هو گفته ست و حق کرده است. / هوله حاضر کن نچاید، های / آدمک کلی عرق کرده ست."

پی‌نوشته مفهوم سوکوری و فهم مالیخولیا:

۱- در زبان فارسی کتابی که این اواخر ترجمه شده و به پدیده‌ی مرگ پرداخته، "تنهایی دم مرگ" (انتشارات "کام نو"، ۱۳۸۴) نام دارد. کتاب یادشده در برگزیده دو مطلب از نوربرت الیاس (جامعه‌شناس یهودی-آلمانی) است و مترجمان (امید مهرگان و صالح نجفی) پس از مقدمه‌ای کوتاه در پایان نیز یادداشتی از خود آورده‌اند. ایشان در این یادداشت تلاش کرده‌اند به رفتار جوامع غربی با سالمندان و افراد در آستانه مردن اشاره دهند. این اشاره که بر پایه سخنان متفکرانی چون الیاس و میشل فوکو و جورجیو آگامبن انجام گرفته، در سرانجام خود با این سخن الیاس اظهار همخوانی می‌کند که "محتضران را دم مرگ تنها نگذاریم". شایان توجه است که این نگرش انتقادی دوستان مترجم شامل جهان غرب شده، که دارد از طریق جهانگیری (گلوبالیزاسیون) معیارهای خود را رواج می‌دهد، اما هیچ اشاره‌ای به وضعیت "نعش عزیزان خودمانی" ندارد که در ایران خوراک مرده خوری دستگاه تبلیغ رسمی می‌شود.

۲- پور سینا در جلد سوم اثر "قانون در طب" (ترجمه‌ی فارسی از شرفکندی، انتشارات سروش، ۱۳۷۰) از بیماری‌های سر و آسیب‌رسانی آن‌ها به کش‌های حسی و سیاسی می‌گوید. این عارضه را در فصل آسیب‌های ذهنی به بررسی می‌نشیند. آنجایی که در هم شدن یاد و پریشان‌گویی (هذیان) را می‌سنجد به علامت‌هایی در این مورد اشاره دارد. در علامت‌های پریشان‌گویی از جمله آورده است: "اگر سودا سبب در هم شدن عقل باشد، بیمار غمگین و خیالاتی می‌شود و علامت مالیخولیا همراه دارد." برای پور سینا مالیخولیا مرحله‌ای از آسیب‌های ذهنی شمرده می‌شود که بین فراموشکاری، ابله‌ی و مانیا (دیوانگی ددمشانه) قرار می‌گیرد. وقت مالیخولیا زمانی است که بقول وی رفتار مغز از مجرای طبیعی خود خارج شده و فکر و پندار به تباهی و ترس سر کشند. هشدار وی در این مورد بوده که "اگر مالیخولیا معالجه نشود و بیمار در پکری یورش بردن و شرارت بماند، مالیخولیا به مانیا مبدل می‌شود" (یادشده، ص ۱۲۴). در تشخیص مالیخولیا ناشی از ماده، می‌گوید که "بیمار به فکر مرگ و مرده‌ها می‌افتد". وی که در پیش وجود ماده در رگ و قلب و معده را بررسی کرده و از در زیست تن دنبال علل گشته با برخی از اطبا به جدل برخاسته که "عقیده دارند مالیخولیا کار جنیان است و ما که طب را یاد می‌گیریم اهمیت نمی‌دهیم که از جن است یا از جن نیست". (یادشده، ص ۱۲۶)

به جز این مرزبندی با خرافات، پورسینا دو نکته دیگر را نیز گوشزد می‌کند که به سخن ما مربوط می‌شود. یکی از آنها سبب شکلگیری مالیخولیا است که از ترس و اندوه بسیار بر می‌خیزد و دیگری آن نوعی از بیماری مالیخولیا است که پورسینا آن را «قطرب» نام نهاده است که به نظرش در ماه دوم زمستان بیشتر پدید می‌آید و بیمار رو به گورستان و مرده‌ها دارد، روزها گوشه‌گیری می‌کند و شب‌ها ظاهر می‌شود و از همه چیز می‌گریزد.

۳- رجوع کنید به مقاله یادشده در منبع زیر:

Sigmund Freud, Das Ich u. Das Es, Ed. Fischer, 11 Aufl., 2005.

به استناد بیوگرافی آثار فروید که در منبع بالا درج است، "سوک و مالیخولیا" (نگارش به سال ۱۹۱۵) برای اولین بار در سال ۱۹۱۷ در نشریه زیر

Internationaler Zeitschrift fuer aertzliche Psychoanalyse, Bd, 4, S. 288- 301

به چاپ رسیده است. حال آنکه کرامت موللی در کتاب قابل اعتنائش با نام "مبانی روانکاوی..." مطلب فروید را از سال ۱۹۱۶ دانسته است. رجوع کنید به کتاب موللی، ص ۱۲۹، نشر نی، ۱۳۸۳، تهران. گرچه آن تلاش موللی در بکارگیری واژگان معرب در فارسی که حتا دیگر در حوزه‌های علمی هم بخاطر مقتضیات روز کنار گذاشته می‌شود، بخاطر مصنوعی بودن و این پندار که نژادپرستی یکی از نشانه‌های ذاتی ایرانیان است قابل اعتنا نمی‌باشد. باعث تعجب است که روانکاو مرید لاکان باز اندیشی و تعریف مجدد آدمیان از خود را که طبیعتاً به نوزایش فرهنگی منجر می‌شود در نمی‌یابد.

۴- نمونه‌اش بررسی سوزان سونتگ در مورد زندگانی و آثار والتر بنیامین است. بررسی سونتگ نشان می‌دهد که اطلاق صفت مالیخولیایی همچون حالت روانی به افراد هنوز رایج است. گرچه زیاد به

گفته‌های اختر شناسی قدیم در این رابطه تکیه نمی‌کند و بنیامین را از منظر گرفتاری‌های یک شهروند با کلان شهر ارزیابی می‌کند. رجوع کنید به این مطلب سونتاک:

Susan Sontag, Im Zeichen des Saturn, In Geist als Leidenschaft, Ed. Gustav Kiepenheuer, 1989

۵ - رجوع کنید به:

Saturn und Melancholie, Klibansky u. Panofsky und Saxl, Ed. Suhrkamp, 1. Aufl. 1992

ناشر در مقدمه خود یادآور شده است که کتاب ساتورن و مالیخولیا به سال ۱۹۶۴ به زبان انگلیسی انتشار یافته و سال ۱۹۹۰ ترجمه آلمانی آن به افزوده پیوست‌های جدید به بازار آمده است. این منبع اصلی بررسی‌های مدرن درباره پدیده مالیخولیا برآمده از پژوهش‌های موسسه‌ی واربرگ در هامبورگ آلمان بوده که نخست به رابطه آثار نقاش قرن پانزدهم آلمان (آلبرشت دوور ۱۴۷۱-۱۵۲۸) با مفهوم مالیخولیا پرداخته است. این بررسی که در سال ۱۹۲۳ در آلمان انتشار یافته مورد توجه والتر بنیامین در اثر نمایشنامه‌ی سوکواری در دوران باروک نیز قرار گرفته است. رجوع کنید به:

Walter Benjamin, gesammelte Schriften, Bd. 1, 1, Ed. Suhrkamp, S. 327

در ضمن باید گفت که اثر "ساتورن و مالیخولیا" از چهار قسمت تشکیل شده و موضوع خود را در حوزه‌های تاریخ فاسفه، طبیعت، پزشکی، دین و هنر کاویده است. از جمله این کاوش‌ها باید از آن اشارات به اختر شناسی و پزشکی بزبان عربی گفت که با اثر ابو معشر ("رساله در اتصال کواکب و قرائات") و "فانون" پورسینا آغاز شده است.

۶- رجوع کنید به: "از این اوستا، مهدی اخوان ثالث، انتشارات مروارید، چاپ هفتم ۱۳۶۸، ص ۱۱۰

۷- رجوع کنید به محمد مختاری: انسان در شعر معاصر، انتشارات توس، چاپ اول، ۱۳۷۱

۸- رجوع کنید به کتاب "باغ بی برگی، یادنامه اخوان ثالث"، به اهتمام مرتضا کاخی، ۱۳۷۰، جمع ناشران. ص ۷۴،

۹- در رابطه با تاوان زندگی زندگی مطلب روشنگرانه‌ای خواننده‌ام از شائول شاکد با عنوان "گرایش رازوارانه در کیش زردشتی". رجوع کنید به کتاب "از ایران زردشتی تا اسلام"، ترجمه مرتضا ثاقب‌فر، انتشارات ققنوس، ۱۳۸۱

۱۰- رجوع کنید به منبع بالایی، باغ بی برگی، صفحه‌ای از افکار اجتماعی اخوان، مصطفی رحیمی ص ۲۵۴،

۱۱- رجوع کنید به شاهنامه‌ی فردوسی، به کوشش سعید حمیدیان، چاپ ششم ۱۳۸۴، نشر قطره، ص ۱۳۴۳،

۱۲- رجوع کنید به مطلب اسماعیل خویی با عنوان "پیشگفتاری به شعر" آخر شاهنامه" در کتاب "از شعر گفتن"، چاپ اول ۱۳۵۲، مکر نشر سپهر، تهران.

خویی که این یادداشت را در سی سالگی خود نگاشته، ۱۳۴۷، بر اینجایی و اکنونی بودن اخوان ثالث همچون نشانه‌های اصالت شاعرانگی‌اش تاکید دارد و از آن قبیل تحریرگران ریاکارش نمی‌بیند که "سنگ مثلا آوارگان عرب یا مردم ویتنام یا سیاهان امریکا را به سینه" می‌زنند. «آخر شاهنامه» را بازتاب آن "خوارشدگی‌ی عاطفی" می‌داند که "حالت شاعرانه‌ی انسان به اصطلاح واپس مانده- یا واپس نگاهداشته شده‌ی امروزمین در برابر انسان به اصطلاح پیشرفته‌ی امروزمین است". (یادشده، ص ۳۱)

در واقع به این برداشت خویی بایستی این نکته را از منظر امروزی افزود که اخوان ثالث همچون اندیشنده‌ای ایرانی فقط در گیر عقب ماندگی انسان هموطن از شرایط زندگانی پیشرفته در متروپل نبوده است زیرا در نگرش او هنوز تکلیف برداشت درست از وضعیت تاریخی ایران و کشاکش با فرهنگی معلوم نشده که پس از اشغال ایران توسط اعراب برای ایرانیان بوجود آمده است. این تلقی را شاعر به هنگام حرمت‌گزاری به صادق هدایت، که مهمترین اندیشگر ایرانی قرن بیستم است، در شعر "روی جاده نمناک" بر زبان آورده است. وقتی از بیزاری او سروده است: "چه می‌دیده ست آن

غمناک روی جاده‌ی نمناک؟.../ تقوی دیگری بر عهد و هنجار عرب، یا باز/ تقی دیگر به ریش عرش و بر آیین این ایام؟"

از این منظر کافی است آن مفهوم محراب در شعر «آخر شاهنامه» را بیاد آوریم که، همچون محل نیایش، هنجاری برای مراسم آئینی است. محراب که جایی سرپوشیده است پس از سلطه اعراب محل نیایش ایرانیانی می‌شود که رسم قبلی نیایش خود را با روشنایی و آتش انجام می‌دادند.

۱۳ - برای آنکه عیار شعر و نگرش اخوان ثالث را نشان دهیم و او را با سایر همقطاران قیاس کنیم، اشاره می‌دهیم به شعر "نیویورک" شفيعی کدکنی که به مضمون مشابه‌ای پرداخته است: "او می‌مکد طراوت گل‌ها و بوته‌های افریقا را/ او می‌مکد تمام شهد گل‌های آسیا را/ شهری که مثل لانه‌ی زنبور انگبین/ تا آسمان کشیده/ و شهد آن دلار/ یک روز/ در هرم آفتاب کدآمین تموز/ موم تو آب خواهد گردید/ ای روسپی عجزو؟"

این شعرها برغم اختلاف زمانی چند ساله محصول یک دوره هستند. گرچه تفاوت نگرش دو شاعر برغم هم ولایتی بودن بسیار است. لحن رجز پهلوانی اخوان ثالث آن آلودگی به نگرش مردسالار و اسلامی شفيعی کدکنی را ندارد که به هنگام کاربرد بدترین صفت برای دشمن خود از زنان مایه می‌گذارد (روسپی عجزو). وی در ضمن دریافت محدود خود را از زنان نمایش می‌دهد که به فاحشه و فرشته خلاصه می‌شود. گرچه در نمایشش از بخش ایفای نقش فرشته خبری نیست.

۱۴ - در حاشیه بگویم که بین نگرش اخوان ثالث با برداشت از تاریخ متفکر شهیر آلمانی یهودی والتر بنیامین شباهت‌های بسیار می‌بینم. یکی از چشمگیرترین شباهت‌ها در اینست که هردوی اینان خود دارای غمناکی دیرینه هستند و با اینحال به بررسی داستان‌های غمناک و مراسم سوگواری پرداخته‌اند. آن مطلب یادشده از سوزان سونتاک در این مورد می‌تواند توضیح دهنده باشد.

۱۵ - نمونه‌ای از اشراف نظری در مورد توأییگری را نگارنده در اثر فریدریش نیچه سراخ دارد. وقتی وی در "دانش شاد" چنین جملاتی را علیه توبه‌کاری می‌نگارد: انسان اندیشه‌ورز کنشگری‌های خود را بصورت پرسش و تلاش‌هایی می‌نگرد که به درک و دریافت تازه‌ای نائل شود. توفیق و ناکامی در این راه برای وی فقط پاسخ‌هایی هستند که به آدمی داده می‌شود. اندیشه ورز تلخ کامی ناشی از ناکامی یا توبه‌کاری از خطا را برای کسانی می‌گذارد که فقط با گرفتن فرمان و دستور به کاری دست می‌زنند. اینان هستند که انتظار شلاق خدا را می‌کشند وقتی او از کارشان راضی نباشد. رجوع کنید به:

Friedrich Nietzsche, die froehliche Wissenschaft, nr. 41, Ed Reclam, Leipzig.

۱۶ - این طعنه و کنایه‌های استاد آرامش دوستدار را نمی‌فهمم که به آدرس شاعران پس از نیمای ارسال می‌شود. دوستدار در پیشگفتار کتاب "امتناع تفکر در..." (چاپ خاوران، ۱۳۸۳، پاریس، ص ۵۹ می‌نویسد: "چنین کاری را در بعد شعری فرهنگ دینی ما فقط نیمای یوشیج توانست آغاز نماید... اما تاکنون احدی نتوانسته راه او را حتا یک وجب ادامه دهد. بیش از همه بویژه آنهایی که زمانی خود را وارث او می‌دانستند..."

۱۷ - درجایی مفصل‌تر بر دستاوردهای موخره از این اوستا اشاره داشته‌ام. رجوع کنید به کتاب "شاعران و پاسخ زمانه" (انتشارات باران، سوئد، ۲۰۰۱). در آنجا از جمله آمده است که اخوان ثالث فقط موضوع تخطئه‌ی حزب سیاسی نبوده تا با برچسب‌هایی از توجه نظرسنجی دور بماند، بخشی از جریانات باب روز در مدرنیسم ما زحمت مطالعه‌ی دقیق و انتقادی آثار اخوان ثالث را بر خود هموار نکرده‌اند و با محافظه‌کار خواندن او، خود را از یکی از زنده‌ترین منابع پوئیتیک و زیبایی‌شناسی شعر و اندیشه‌ی متجدد فارسی محروم داشته‌اند.

"موخره از این اوستا"، نه تنها در تقابل با ایدئولوگ‌های حزبی، امثال طبری‌ها، نگاشته شده و با قطار کردن اسم‌های دست‌کاری شده‌ی مارکس و انگلس و لنین و استالین و مائو، هاله‌ی نورانی مقدس آنان را برای مریدان کمی کدر کرده و اندیشیدن را از انحصار "مرکز نظری اردوگاه سوسیالیسم" بیرون کشیده، بلکه همچنین به چالشی برابر سنت اساتید دانشگاهی ادب کلاسیک و جریان نوکلاسیک مکتب سخن برخاسته و به مستدل‌سازی تحول‌نمایی برآمده است.

منتها دستاوردهای اخوان ثالث در "مؤخره از این اوستا" بدین حدود خلاصه نمی‌شود. او در شعر هستن، از پیمانه یا معیار رفتار آدمی می‌پرسد و سپس آن را چون دستگاه ارجاعی تعیین می‌کند. شرح و تفصیل این معیار رفتاری البته در مؤخره خیلی بیشتر از شعر یاد شده مورد بحث و حلاجی قرار می‌گیرد. اخوان ثالث در مؤخره برای رسیدن به منظور خود ساختاری را برپا می‌دارد که از همان سنگ بنای نخست دنبال تعریف معیار رفتار و چگونگی پیامدهایش در زمانه می‌رود. او مطلب خود را با خطابه و ادای احترام به پیشکسوتان شروع می‌کند. اینان در ضمن منابع ارجاعی اندیشه‌ی او نیز هستند. در این راستا صفاتی را که برای موصوف‌های محترم خویش در نظر می‌گیرد چیزی جز نیکی و زیبایی نیست. این صفات مثلاً به رفتار زرتشت اطلاق می‌شود که در دشمنی با اهریمن دروغ و بدی تمایز می‌یابد.

با این که از منظر امروزی بدین شیوه نگرش که به خیر و شربینی موضوع‌ها و پدیده‌ها محدود است، می‌توان ایراد گرفت، اما این‌ها دلیل رها کردن مطلب او نیست. اخوان ثالث در ادای احترام بعدی خود، سراغ مزدک و بودا و مانی و سرانجام گاندی را می‌گیرد تا با اعلام منابع مقدس اندیشیدن خود که در ضمن کنار گذاشتن ادیان سامی و پیامبران ابراهیمی است، روایت اندیشیدن دستاوردهایش را حکایت کند. این حکایت از مجری بازگویی قصه‌های از یاد رفته و تأملات راوی پیرامون گذشته‌ها و امور جاری می‌گذرد. او در هر ایستگاهی از مکث و شروع بخش بعدی را با فعل اندیشیدن همراه می‌سازد. سپس اندیشیدن خود را با یادآوری نام فرهیختگان گذشته که بیشتر شاعرانند و شاخص‌ترین‌شان خیام، سنت و تبار می‌بخشد. با تکیه بر این تبارشناسی اندیشه و اعلام زبان فارسی همچون فضای اندیشگی، سپس به چالش با دعوی متشاعران و سلیقه‌های گذرا که هر قیل و قال یا ادا و اطواری را شعر لقب می‌دهند، برمی‌خیزد. بعد برای ارائه‌ی محک و معیار شعرشناسی، از خود شروع می‌کند و برخی از سروده‌ی خود را نه شعر که کار و قطعه می‌خواند. عملکردی که نه تنها تمایز شعر را از غیر خود معلوم می‌دارد، بلکه همچنین با یک آینده‌بینی شگرف ورود امکانات تازه‌ی را برای بیان شاعرانگی زمانه در نظر می‌گیرد.

او سپس در پی رجزخوانی برابر به اصطلاح پیش‌تازان هنری که نه سبک و سیاقی را ثبت و نه معیار سنجشی را برای نظریه ادبی پدیدار می‌کند، در تداوم اندیشیدن‌ها و پاراگراف‌های تازه مطلب، با کنار گذاشتن روش‌های سترون اساتید ادب، با تکیه بر قصیده‌های سخنوران و قیاس ایشان با رباعی‌های خیامی به تعیین و تشخیص "من" نظریه‌پرداز متن می‌پردازد. این من، که فردیتی از مجری نگرش انسانی، انتقادی و معنوی گذشته است، در نظر اخوان ثالث با پذیرش امر تضاد در درون آدمی مجموع می‌شود و به دام نظریه‌های وحدت‌جویانه، همسان‌سازو تک‌بني نمی‌افتد.

مقاله‌ی اخوان ثالث در این مرحله به بنای تعریف فردیت غیر خصوصی شخص شاعر می‌رسد، و در هر اشاره‌ی بخشی از شناخت خود از نظریه‌های ادبی زمانه، یعنی امر شکل‌گیری فردیت در متن و حضور تکامل‌گر مخاطب را عریان می‌سازد. از یک سو می‌آورد که: «مسئله مخاطبان نیز در خور توجه است. این نیز از نشانه‌ها و دلایلی است که بیننده‌ی متأمل را در سنجش و داوری و شناخت اهل سخن، نکته می‌آموزد که خطاب به انسان و انسانیت است...» (ص ۱۱۴ کتاب یاد شده) و از سوی دیگر، در تعریف من فعال در متن به درجه‌بندی اشکال مختلف بیانگری راوی می‌رسد و آن‌ها را "من منزوی"، "من اجتماعی" و "من عالی بشری" می‌خواند. او از آن جا که پایه را بر تعقل و تأمل نویسنده و راوی می‌گذارد، در حاشیه‌ی هر اشاره و نکته‌بینی به گفتاوردهایی نیز ارجاع می‌دهد که الزاماً همه در سنت زبان فارسی نبوده‌اند و عناصر ادبی فرهنگی را نیز در بر می‌گیرد.

بخش بعدی "مؤخره از این اوستا" به نقد رفتار همصنفان اخوان ثالث مربوط می‌شود. او در این رابطه نخست به سبک و سنگین کردن آن ارتباط‌های قلابی و سترون بین صاحبان جراید و شعرا می‌پردازد که از یک سو به منظور پر کردن صفحات نشریات است و از سوی دیگر، در سطح گپ‌های شفاهی می‌ماند و به عمق شناخت و عیار شعر معاصر نمی‌رسد. او برای نشان دادن راهکار جدید، مصاحبه‌ای را بازنویسی کرده است و با دقت در خور، هر سؤالی را بهانه‌ی پرداختن ساختمان نظری خود می‌سازد. او با این کار در کنار کاربرد زبان صریح و مطمئن که به مقدسات مرسوم پرتو منتقدانه‌ای

می‌افکنند، فرمول‌بندی‌های نظریه‌ی خود را توضیح می‌دهد و در این راه، اصطلاحات قدما را به معنای جدیدی می‌رساند.

از این جمله آنچه او با مفهوم شعور نبوت و مسئله‌ی الهام در شعر می‌کند، یک رفتار مدرن است. بخشی از امر معنا بخشیدن جدید به الفاظ قدیمی از طریق کاربرد حکایت و شرح واقعه حاصل می‌شود. او در آن قصه‌ی ماجرای گرده‌مایی شاعران در شهرستان دورافتاده که گویی از دنیا بی‌خبری و پرت افتادن از جریانات عمده و زنده‌ی شاعرانگی و نیز نقد بومی‌گرایی به اصطلاح خودکفا است، به واقع نه تنها پته‌ی متشاعران را رو می‌کند بلکه به مفهوم با شعر زندگی کردن معنای معاصر می‌دهد. او در پس حکایت هر ماجرابی، دستاورد نظری آن را در زبانی رسا و در خور مقاله‌ی علمی تکرار می‌نماید. مثلاً "می‌آورد (در ص ۱۴۴ کتاب) «مقصود من از شعور نبوت هر گز یک امر ماوراءالطبیعه نیست. هر شاعر حقیقی به میزان و اندازهی رسوخش در تجارب عالی و متعالی زندگی و وجود، شعرش داری ارزش بیشتر یا کمتر است.» سپس حرف بسیار مهمی با چند اشاره‌ی ضمنی مختلف به حوزه‌های فکری و رفتاری ما می‌زند که: «در عالم این معنی (یعنی سرایش شاعر حقیقی) هیچ کس "خاتم‌النبین" نیست.» آن گاه برای آن که نادرستی "تعریف نهایی" از شعر را برای مخاطب آشکار کند و جا برای پاسخ‌های آیندگان باز گذارد، هر تعریف جا افتاده‌ی سابق را با اما و اگر تعدیل یا تدقیق می‌کند. او برای آن که امکان انعطاف در افکار عمومی از دست نرود و روی احتمالات آینده که همیشه شناخت و نظریه را پیش برده‌اند، دری بسته نگردد، از وقار و صلابت نظری خود مایه می‌گذارد و حرف درخشانی می‌زند (ص ۱۴۹ کتاب): «البته باید یادآوری کنم که سلیقه و پسند من هیچگاه وضع و حال ثابتی ندارد.»

بر پایه‌ی ی این نگرش زیبایی‌شناختی که از کلیه‌ی شناخت‌های فلسفی و اجتماعی به جان هنر نزدیک‌تر است، او به متغیر بودن سلیقه‌های لذت‌خواهی ما گواهی و به انعطاف‌پذیری در سایر مسایل رجوع می‌دهد: «... اگر مقصود قراردادهای سنت‌های اجتماعی و اقتصادی یا به اصطلاح اخلاقی و مذهبی و امثال این‌هاست، شاید به قول پیران پیشین بشود گفت به نظر من هیچ امری "ثابت و مقدس" نیست مگر آن که برای زندگی روحی سودمند و لازم باشد، برای یک شرف طبیعی لازم باشد. مسلماً بسیاری و شاید تمام قیود و سنت‌هایی که ما داریم و به تحمیل بر جامعه‌ی ما جاری و حاکم است، غیر لازم و عبث و نابهنجار است. وقتی جامعه آن چنان بیدار و هوشیار و متفکر شد که سودمندی و لزوم حقیقی را دریافت و تشخیص کرد، آن وقت خواهد دید و فهمید که اغلب و شاید تمام این قراردادهای پوچ و احمقانه و دست و پا گیر، یعنی مانع رشد طبیعی و انسانی است...» (ص ۱۵۲ کتاب)

او بلافاصله پس از این نقد جامع الگوهای رفتاری - نظری ما، گرایش مثبت و سازنده‌ی خود را با ادای احترام به مزدک و زرتشت اعلام می‌دارد. از دیدگاه او، با وجود چنین متفکران ازلی و پیشاپیشی، حاجتی به دیگران نیست. آن هم دیگرانی که همچون اصحاب مقدس ایدئولوژی‌های قدرت‌گرا در سطح جامعه مطرح شده‌اند. این نکته‌ها را باید در میان سطرهای "مؤخره از این اوستا" خواند و اشاره‌های سر بسته‌ی آن را دریافت. به ویژه آن که اخوان ثالث این فرایند نقد و سنجش را در دو جبهه‌ی متفاوت به پیش می‌برد. او از یک طرف، لزوم قائم به ذات شدن فاعل شناسا را از طریق اندیشیدن و شناختن متفکران فراموش شده هویدا می‌سازد. این امر وجه فکری نقد را در بر می‌گیرد. از طرف دیگر، با کنایه و استفاده از زبان به اصطلاح زرگری و خواندن دگرگونه و کمیک اسامی مارکس و انگلس و... که چیزی جز قداست‌زدایی از به اصطلاح پیامبران ایدئولوژی‌های سر برآورده در دوران تجدد نیست، امر وجه زبانی نقد را پیش می‌برد. انگار با ردیف کردن نام رهبران تقدس‌یافته‌ی چپی‌های آن زمان که به صورت پنج تن آل عبا مدرن درآمده‌اند، وی دریچه‌ای به نقد ایدئولوژی مخالفان و اپوزیسیون واقعا موجود زمانه‌ی خود می‌گشاید.

اینجا ما به اوج شهامت او در نظریه‌پردازی و فلسفیدن دور از ارزش‌های حاکم زمانه رسیده‌ایم که با تلفیقی از آموزه‌های دو نظریه‌پرداز - زرتشت و مزدک - بی آن که ربطی با جریانات مقلدان و پیروان‌شان بجوید در استقلال شعوری به امر التقاط و استفاده‌ی آن از سوی شاعر منجر گشته است. این اوج چنان بلند است که انگار نه تنها دوره‌ای از سقف نگاه همعصران و منتقدان بالا مانده بلکه

همچنین تمام آن گرد و خاک بلند کردن انصار حزب‌الله و عناصری چون میرشکاک‌ها که در پی نابودی سنت مدرن تفکر شاعران بوده‌اند، به گرد پایش هم نرسیده است. روشن است که به تمسخر گرفتن "سومین برادر سوشینات" میرشکاک‌ها در ستون‌های روزنامه کیهان و سعی دست انداختن اخوان ثالث‌ها از سوی جوانان مؤمن و کارمند حاکمیت فقها بی اثر مانده و خواهد ماند.

اخوان ثالث بی آن که تأثیری از کوتاه‌نظری هم‌نسلان و جزم‌اندیشی نسل‌های آتی گرفته باشد، دست کم به پیامد آثار جرم این دسته‌های اخیر اندیشیده است. انگار او به پیش‌بینی‌های داهیان‌های مجهز بوده که فرا روییدن بحران معنویت امروزی ما را از چندین دهه‌ی قبل مشاهده کرده است. گویا می‌دانسته که با به قدرت رسیدن مذهب، از دست رفتن مشروعیت تاریخی این جریان همچون "پایگاه روحیات و معنویات" جامعه آغاز خواهد گشت و روشنفکر دلسوز این مرز و بوم بایستی در فکر جبران کمبود معنویت باشد.

چندی است که فیلسوفان رسمی، عناصری چون داریوش شایگان (با شرح زندگی خود در کتاب "زیر آسمان‌های جهان") به تکرار حرف متکلمان مسیحی بر می‌آیند که خواستار احیای معنویات در سده ی بیست و یکم بوده‌اند. البته بدون آن که شایگان نامی از کارل رنر مبتکر چنین نظر و سخنی بیاورد. دهه‌ها پیش‌تر از اینان اخوان ثالث بوده است که از ضرورت وجود معنویت گفته، بدین مسئله توجه کرده و راه و روش خود را اعلام داشته است. او در همین مطلب "مؤخره از این اوستا" آورده است که: «... نمی‌توانم هردمبیل، ولنگار و بیراه باشم، باید به امری مقدس و بزرگ... ایمان داشته باشم. این ایمان به منزله‌ی جان من است.» تلاش برای برپایی نظریه‌ای ترکیبی از افکار زرتشت، مانی و مزدک و بودا... بخشی از این حرکت در ایجاد معنویت است که در رابطه‌اش می‌گوید: «من رهسپار وادی‌های مقدس بودم» (ص ۱۵۴)

رفتار مدرن او در سطح اندیشیدن حتا در یافتن همین امر مقدس نیز مشهود است که نه به دنبال قبول یک امر کلی و ایمان آوردن و سپس اتمام قضیه‌ی معنویت‌جویی، بل نقد و بررسی ایمان‌های مرسوم و سعی در تفکیک کردن موضوع‌های موجود یا عرضه شده برای اعتقاد داشتن است.

او در این باره خاطرنشان ساخته است: «چون حس و هوش و خردم به من اجازه نمی‌دهند که چه دینی و چه دنیوی به این حماقت‌های جاریه معتقد شوم و دروغ‌ها را باور کنم.»

اینجا به مرحله‌ای رسیده‌ایم که منحنی رفتار او را بر محور مختصات ذهنیت اجتماعی بنگریم. رفتاری که چیزی جز برگردشتن از فریفتاری ایدئولوژی و تلاش استقلال فاعل شناسا برای حضور در صحنه‌ی چالش اجتماعی و تعریف معنویت و شرافت انسانی در چارچوب عرف دنیوی نیست.

او در این فرایند همچون پیامبری که مسئولیت هیچ امتی را به عهده نمی‌گیرد، نوید ظهور هیچ مُنْجی‌ای را اشاعه نمی‌دهد. او با نقد انتظار کشیدن مرسوم در میان هم‌زبانان و هم‌وطنان، به آشتی دادن زرتشت و مزدک در دل و دنیای خویش برمی‌آید و در این پیکره نظری - معنوی، پیغام‌هایی از مانی و بودا را نیز جای می‌دهد.

این پیکره‌ی نظری - معنوی حاصل تلاش فردی است. همین مخاطب قرار دادن فرد، در قیاس با الگوی قدیمی مخاطب قرار دادن جمع، ویژگی مدرن آن را می‌سازد و الزام وجودی‌اش را این گونه تشریح می‌کند: «انسان امروز با شامه و بیش بشری و اجتماعی، باید با حقایق زندگی آزاد و شرفمند امروز آشنا باشد. تفاهم و الفت ارواح، رفاه و آسایش همگان، عدل و ایثار و محبت‌های بشری شرف کار و زحمت‌های سودمند یا زیبای آدمیان. این‌هاست آن چه مقدس و شریف است. این‌هاست آن چه ارزش به زندگی می‌دهد، ارجمند و عزیز است.» (ص ۱۵۵ کتاب).

او سپس این "هفت شهر عشق‌جویی" انسان مدرن برای رسیدن به معنویت را چون الگوی رفتاری از سایر الگوهای رفتار متمایز می‌سازد: «.. نه حدود و دیوارهایی که عده‌ای سیاست‌پیشه و بی‌عمق و آخوندهای درباری و روحانی‌نما برای مقاصد و اغراض آلوده و پست و پلید خود جمع و جور کرده‌اند... انسان آزاداندیش، انسان واقعی امروز بالاتر از این افق‌های کوتاه و پست و حقیر می‌نگرد. امروز فقط انسان مطرح است و ارزش هستی و عمر و کار سودمند یا زیبایی او، کار شریف و سودمند بشری و حمایت محرومان جوامع بشری.» (همان جا).

این الگو که امروزه برنامه‌ی جریان دگراندیشی است، برای اخوان ثالث آن روزگار، حاصل کار عنصری است که نامی غیر از "زندیقی" نمی‌گیرد. اخوان ثالث در مطلب مهم و درخشان خود تبار دگراندیشان امروزی را در سنت آزاداندیشانی می‌بیند که در برابر سنت مذهبیون بربالیده‌اند و مدام موضوع سرکوب و پیگرد تمامت‌خواهی مطلق‌اندیشانه بوده‌اند. دگراندیشی یا زندیقی بودن که اشاره‌ای به رفتار فکری اخوان ثالث هم هست، روحیه‌ای است که بر فراز مؤخره از این اوستا همواره در پرواز خواهد بود

۸ - رجوع کنید به کتاب "شاعران و پاسخ زمانه"، انتشارات باران، سال ۲۰۰۱ یا مقاله‌ی "اخوان‌ثالث و مسئله‌ی التقاط" در سایت اینترنتی نویسنده:

۹ - جالب است که یادآور شویم که جناب استاد آرامش دوستدار در پی بحث نیندیشیدن ایرانیان و استثنایی خواندن نیما و کلی لُغز بار شاعران پیرو نیما کردن، آنجایی که مدرک از نیما شناسی خود بدست می‌دهد فقط دست دمخور نبودن خود با زندگانی ادب‌مُدرن فارسی را رو می‌کند. زیرا اهمیت نیما را برای فرهنگ دوران معاصر در اختراع قافیه همچون زنگ شعر می‌بیند، یعنی آنچه فقط سلیقه ستندگرایان را مُجاب می‌کند، و نه آن رهنمود نیمایی برای واقعیت‌گرایی و دوری از ذهن‌گرایی. رجوع کنید به پیشگفتار کتاب دوستدار ص ۲۸ (امتناع تفکر....، یادشده).

اسد سیف

آن جا که تاریخ تکرار می شود

فریدون سه پسر داشت

عباس معروفی

نشر نیما

چاپ نخست ۱۳۷۹

در استوره‌های ایرانی، وقتی مزدا از جم می خواهد که پیامبر او باشد و در گسترش دین او بکوشد، جم رسالت پیامبری را نمی پذیرد، اما قبول می کند برای گسترش آیین مزدا با شش شرط فرمانروای زمین باشد و بر آن سلطنت کند. بر این اساس، جم از اهورا می خواهد تا در زمان فرمانروایی او، مرگ، گرسنگی، جنگ، فقر، آز و خشم در جهان وجود نداشته باشند. مزدا می پذیرد و جم فرمانروای جهان می شود. پس او "نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد"^۱. و "وی ۶۵۰ سال سلطنت کرد. مدت ۳۰۰ سال در پادشاهی او بیماری و مرگ نبود، تا این که او گمراه و مغرور شد، به ظلم و ستم پرداخت و مردم به کمک ضحاک او را برانداختند"^۲.

در زمان حکومت جم، آن گاه که مرگ نبود، پس از مدتی جمعیت زیاد می شود، جم به مزدا رجوع می کند تا مساحت زمین را گسترش دهد. این عمل سه بار تکرار می شود. جم سرانجام در می یابد که مرگ یک ضرورت است. مزدا به او نوید زمستان های تولانی را می دهد و جم را به زیر زمین، به جهان مردگان می فرستد. به این سان جم نخستین کسی است که مرگ بر او چیره می شود، به دره ی مرگ راه پیدا کرده، بر دوزخ حکومت می کند و خود را "شاه مردگان" می نامد.

مرگ و آز دو مقوله ی بنیادی استوره ی جم در استوره ی فریدون در **شاهنامه** ی فردوسی نیز تکرار شده است. در این استوره، فریدون درفش کاویانی را برافراشه، جهان حکومت خویش را بین سه پسرش، ایرج و سلم و تور تقسیم می کند. توران زمین را به تور می سپرد، یونان و روم و شام را به سلم می بخشد و ایران را که صاحب نام ترین بود به ایرج وامی گذارد. سلم و تور به ایرج حسد می برند، به تبانی پرداخته، او را می کشند. به این سان، جنگ بین برادران به سراسر **شاهنامه** کشیده می شود.

در تاریخ سازی های حکومت ساسانیان، پیوند نیای شاهان تاریخی به استوره های کیانی و پیشدادی بسیار شایع بود. آنان می کوشیدند تا افسانه ی آفرینش نخستین انسان و نخستین پادشاه را در سلسله های استوره ای پشتوانه ی تاریخی خویش گردانند. در این راه آگاهانه حتا سلسله های ماد و هخامنشی را چه بسا از تاریخ حذف می کردند تا گذشته ی خویش را بدون

هیچ مانع و مزاحمتی به استورها پیوند زنند. رواج **خدای نامه‌ها** در این دوران شاید به همین دلیل باشد. **شاه نامه‌ی** فردوسی ریشه در چنین اثرهایی دارد و در همین فضا خلق می‌شود. این امر تا آن انداز گسترش می‌یابد که به اساس حکومت سیاسی و دینی دوران ساسانیان بدل می‌شود.

با توجه به چنین موقعیتی، در چه‌گونه‌ی پیدایی کشور ایران و تکامل آن، در استوره‌ی قوم‌های ایرانی به نخستین انسان می‌رسیم که به روایت **اوستا** گیومرث است. در **شاه نامه‌ی** فردوسی اما گیومرث نخستین پادشاه است.^۳ گیومرث پدر استوره‌ای همه‌ی قوم‌های ایرانی ست، نخستین انسانی ست که اهورامزدا می‌آفریند. نخستین پادشاه نیز هوشنگ است که از سلاله‌ی او است و قانون و داد در جهان می‌گستراند. پس از او پادشاهی به جمشید می‌رسد. جمشید در پایان عمر "فره ایزدی" را از دست می‌دهد و کشور سراسر آشوب می‌شود. در چنین آشفته‌بازاری ضحاک پادشاهی را می‌رباید و یک هزاره با بیداد حکومت می‌راند تا آن که فریدون از نژاد شاهان به دنیا می‌آید. او کسی ست که فره‌ی ایزدی بر گرد سرش می‌تابد. فریدون به یاری کاوه به پادشاهی می‌رسد.

فریدون پس از پانصد سال سلطنت، در پایان عمر تصمیم می‌گیرد جهان را سه قسمت کرده، هر بخش را به یکی از فرزندان خویش بسپارد. در سنجش شایستگی و هنر فرزندان، خود را به شکل اژدهایی درآورده، بر آنان ظاهر می‌شود. پسر بزرگ‌تر از رویارویی با اژدها سر باز می‌زند به این بهانه که مرد خردمند با اژدها در نمی‌افتد. پدر او را تحسین کرده، مغرب‌زمین، یعنی یونان و روم را به او، این فرزند عاقل خویش، می‌سپارد:

"دلاور که نندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش، مخوانش دلیر"

برای پسر دوم "شیر درنده" و "مرد جنگی" در کارزار برابرند، پس نیزه در کمان می‌گذارد تا اژدها را بکشد. پدر بر او آفرین گفته، مشرق‌زمین را به او، فرزند شجاع و دلیر می‌بخشد و او را حاکم توران و چین می‌کند:

"ورا تور خوانیم و شیر دلیر
کجا ژنده‌پیلش نیارد بزیر"

پسر که‌تر در برابر اژدها سیاستی دیگر پیشه میکند. بانگ بر می‌آورد که از "راه شیران" دور گردد و اگر اسم شاهی به نام فریدون شنیده‌ای، کوششی به این‌سان خطا ست. پدر از رفتار فرزند خوشش می‌آید، حکومت ایران را به او، فرزند شجاع و عاقل خود، می‌سپارد. با این حساب که:

"ز خاک و ز آتش میانه گزید
چنان کز ره هوشیاران سزید"
فریدون بر این باور است که:

"سر آن را که بُد هوش و فرهنگ و رأی
مر او را چه خواندند ایران خدای"^۴

به این‌سان ایران، کشوری در میانه‌ی زمین، بین یونان و روم در غرب و چین و حکومت ترکان در شرق، به ایرج می‌رسد. ایرج در واقع پادشاهی ست که هم هوش و درایت پسر

نخست و هم شجاعت و تعصبِ پسر دوم در او جمع است، پادشاهی که "ز خاک و ز آتش"، "میانه" را بر می‌گزیند. هویت قومی ایرانیان در **شاهنامه** بر رفتار ایرج شکل می‌گیرد. در استوره‌های پهلوانی ایران، در سازمان قبیله گاه "جادوگری، طبابت و فرمانروایی در یک تن" جمع است.^۵ نمونه‌ی بارز آن فریدون است که هم پزشک است، هم جادو می‌کند و قادر است خود را به شکل اژدهایی درآورد و هم این‌که فرمانروا است.

کار سه برادر در **شاهنامه** انجामी ناخوش دارد. سلم و تور بر ایرج حسد می‌برند، با هم هم‌دست شده، بر علیه او توطئه می‌کنند. ایرج سر جنگ ندارد، به صلح نزد برادران می‌رود، آنان سرش را از تن جدا کرده، آن را برای پدر می‌فرستند. منوچهر، دخترزاده‌ی ایرج به جای او بر تخت می‌نشیند و به خون‌خواهی نیای خود، لشکر به توران و روم می‌کشد. کشور استورهای ایران به این‌سان در جنگ و توطئه زاده شده، رشد می‌کند. پاک‌ی و صلح‌طلبی، خردمندی و شجاعت ایرانیان و توطئه‌ی خارجی‌ها بر علیه آن، از همان ابتدا، به این‌سان به اندیشه‌ی جاودانی در ما فرا می‌روید. ایرانی به فرشته‌ای اهورایی تبدیل می‌شود که پیوسته روزها از سوی نیروهای پلید داخلی و خارجی در تهدید قرار می‌گیرد.

داستان زاده شدن فریدون و هم‌چنین سه فرزند پسرش، بیان استوره‌ای شرح زایش و پرورش، بلوغ، ازدواج و همسرگزینی است که رفتارهایی مقدس بودند از آیینی کهن.

با توجه به استوره‌ی فریدون در **شاهنامه**، عباس معروفی رمان **فریدون سه پسر داشت**^۶ را می‌نویسد. فریدون امانی، صاحب کارخانه "بی.اف. گودریچ" چهار پسر دارد و یک دختر. داستان در بستر انقلاب شکل می‌گیرد. فریدون امانی که طرفدار شاه بود، انبار کارخانه‌اش در جریان انقلاب به آتش کشیده می‌شود. برای نجات ثروتش، به اسلام پناه می‌برد و در این راه پسرش، اسد یاری‌اش می‌دهد. فریدون امانی در دامن حکومت اسلامی، به نمایندگی از طرف مردم، به مجلس راه می‌یابد.

داستان از زبان مجید نقل می‌شود که طرفدار "سازمان چریک‌های فدایی" بود. سیزده سال پرونده‌ی زندگی در تبعید را با خود دارد. در آلمان زندگی می‌کند و چهار سال از عمرش را در یک آسایشگاه روانی گذرانده است. دیگر توان ماندن در تبعید را ندارد، جهت بازگشت به ایران، با مسئولین نظام تماس می‌گیرد، مأموران جمهوری اسلامی او را سوار ماشین می‌کنند تا راهی ایران شوند. مجید در "سیواس" کشته می‌شود. به دستور چه کسی، معلوم نیست؛ وزارت اطلاعات رژیم یا برادرش که یک عنصر فعال اطلاعاتی است؟ در دو روزنامه‌ی **جمهوری اسلامی و کیهان** خبری تکراری درج می‌شود، مبنی بر این‌که؛ "یک فراری پناهنده شده به نام مجید امانی که سیزده سال ... در آلمان علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی دست به اقداماتی زده بود، پس از چهار سال زندگی در یک تیمارستان قدیمی شهر آخن، صبح روز یکشنبه دوازدهم فروردین ۱۳۷۵ در روستای نزدیک شهر سیواس ترکیه خودکشی کرد. مجید امانی از عوامل گروه‌های بمب‌گذار و ضد امنیت ملی بود که با زدن رگ‌های خود، نزدیک مرز ایران به زندگی خود خاتمه داد... احتمال می‌رود تروریست نامبرده به‌خاطر اختلافات ایدئولوژیک به دست اعضای گروهک سیاسی خود به قتل رسیده باشد." به این شکل، مجید در دوازدهم فروردین، سالروز "جمهوری اسلامی" کشته می‌شود.

از میان فرزندان فریدون امانی، ایرج چپ است، بی‌آن‌که هویت سازمانی‌اش مشخص بشود، در زمان حکومت شاه در زندان بوده و محبوب چپ‌ها ست. پس از انقلاب دگربار

بازداشت و در زندان اعدام می‌شود. سعید مجاهد است، جوان خامی که در "عملیات فروغ جاویدان" گم می‌شود. اسد اما هم‌رنگ جماعت می‌شود، باد به پرچم است، مسلمان به ظاهر متعصبی می‌شود که از حکومت جدید تغذیه می‌کند. پرورده‌ی آن و در عین حال سازنده‌ی آن است و سرانجام به یکی از مهره‌های کاری نظام بدل می‌شود، در سایه انقلاب به ثروت می‌رسد و به راه رهبر، حتا حاضر است پدر را نیز قربانی کند. در "سپاه" و "وزارت اطلاعات" نفوذ دارد و در این راه همراه پدر است که حالا از سران "هیئت مؤتلفه اسلامی" است. خانواده‌ی امانی به موازات انقلاب، هم‌چنان که پیش می‌رود، از هم می‌پاشد. آقای امانی ترجیح می‌دهد، از دخترش نامی نبرد، زیرا زن است و زن در اسلام و در سنت، بی‌هویت.

فریدون، پدر خانواده بیش از همه خواهان قدرت است. حفظ قدرت به هر قیمت شعار باطنی او ست. مهم این نیست که شاه حکومت کند یا خمینی، مهم این است که اقتدار و ثروت گذشته حفظ شود. به‌راه منافع شخصی، او طرفدار نظام شاه بود، در ادامه همین راه به انقلاب می‌پیوندد.

همسر فریدون هم‌چون دیگر زنان سنتی بیش‌تر تابع احساس است. اگر حرفی می‌زند، به‌عنوان مادر به‌طرفداری از فرزندان بر می‌خیزد. مخالفت او با نظام گذشته و کنونی نیز در همین رابطه قرار می‌گیرد. با آغوش باز به‌پیشواز انقلاب می‌رود زیرا می‌خواهد در کنار فرزندان باشد، از انقلاب رنجیده خاطر است، چون موجب مرگ فرزندان شده.

مجید همان است که داستان بر محور زندگی او پیش می‌رود. مبارزی ست که به ایرج تمایل دارد، سال‌ها از جمله فعالان اپوزیسیون ایرانی در خارج از کشور بوده است. مجید از کشتار مخالفان در جمهوری اسلامی جان سالم به‌در برده، به خارج از کشور می‌گریزد. مجید راوی انقلاب است، یک راوی با تنی رنجیده و ذهنی تهی از امید، یک راوی روان‌پریش. پدر اگرچه ایرج را به‌فرزندی قبول ندارد، مجید اما شیفته‌ی او ست. در هذیان‌های خویش نیز نمی‌تواند یاد او را از ذهن بزاید. هم او ست که کشف می‌کند، ایرج در هیچ عکس خانوادگی، چه پیش و چه بعد از انقلاب حضور ندارد.

ایرج در این رمان نشانی از انسانی آزاد و آگاه است. سه برادر هر یک به شکلی در بند تعصب ایدئولوژی اسیرند: اسد مسلمانی متعصب است، سعید مجاهدی متعصب و مجید کمونیستی متعصب.

در ابتدای انقلاب، پدر آن‌گاه که می‌بیند، هر کدام از فرزندان صاحب فکری جداگانه هستند، از آنان می‌پرسد: "می‌توانید با هم کنار بیایید؟". اسد در جواب می‌گوید: "بله پدر، امام خمینی گفته است که همه احزاب با گرایش‌های مختلف می‌توانند در انقلاب سهیم باشند". پدر به فریدون **شاه‌نامه** اشاره می‌کند و می‌گوید: "فریدون سه پسر داشت، اما **شاه‌نامه** را درست نخواندید تا بدانید برادرها چه بر سر همدیگر آوردند". برادران با هم اختلاف دارند، یک‌دیگر را بر نمی‌تابند و پدر همه آنان را.

داستان **فریدون سه پسر داشت** از یک سو با جامعه و تناقض‌های آن و از دیگر سو با فردیت و روان آدم سر و کار دارد. داستان به‌شکل جریان سیال ذهن نوشته شده و از زبان مجید نقل می‌شود. مجید در تبعید تنها شده است، با تنی فرسوده و فکرهای پریش. داستان در ذهن پریشان مجید می‌گذرد. هجوم خاطره‌ها ست به ذهن خسته‌ی او؛ "کیچ و گول بودیم، بی‌هدف بودیم، از شکستن و آتش زدن کیف می‌کردیم، و نمی‌دانستیم چه

می‌خواهیم. دود چشم‌های ما را گرفته بود و هیچ‌وقت از خودمان نپرسیدیم چرا". و در رابطه با برادران؛ "ما چه می‌دانستیم که بعدها به‌خون یکدیگر تشنه می‌شویم".

مجید در سال‌های تبعید از همه چیز دل‌سرد شده است، دیگر در سیاست فعال نیست، همه‌ی زندگی‌اش در گذشته می‌گذرد، سعی می‌کند تا خود را دوباره بازیابد؛ "سرزمین من کجا ست؟ من کجایی‌ام؟ از کجا به کجا پرت شده‌ام. تو به من بگو برادر! اصلن چرا این جوری شدیم؟ ما انقلاب کردیم، اما منفجر شدیم. یک تکه‌مان رفت زیر خاک. یک تکه‌مان میراث‌خوار شد، افتاده است به دزدی‌گرگی، هر جا بوی پول بیاید سرمایه‌گذاری می‌کند، با دادستان انقلاب شریک شده که در جزیره‌ی کیش پاساژ بزند، حالا هم دارد مبلیران ورشکسته را می‌خرد تا آباد کند. یک تکه‌مان به بغداد افتاد، تا زنده بود عربی بلغور می‌کرد، چریک‌های سالخورده را به‌صف می‌کشید و از میلیشیای خواهران سان می‌دید. آخرش توی بیابان‌ها جوری لت و پارش کردند که انگار گرگ او را دریده. آره گرگ او را دریده". مجید هم‌چون دوستش ناصری، معتقد است؛ "ما انقلاب نکردیم، ما منفجر شدیم."

مجید هنوز فردی ست ضد نظام، حتا هوس می‌کند تا اسد، برادر اطلاعاتی خود را با بمب منفجر کند. از اپوزیسیون خارج از کشور دل‌پُر‌خونی دارد، فکر می‌کند این اپوزیسیون نمی‌تواند در برابر جمهوری اسلامی متحد عمل کند؛ "اپوزیسیون را تکه‌پاره کرده‌اند، هیچ اتحادی نیست، تازه اگر هم باشد، انفرادی است". شک سراسر وجود مجید را در بر گرفته است؛ آیا به‌واقع "همه چیز از انقلاب آغاز شد؟". به دوست دوران کودکی‌اش فکر می‌کند، همه چیز با خودشان آغاز شده است، زیرا "خودمان گُهِ بودیم... از اول گُهِ بودیم و خودمان را به خیریت می‌زدیم".

همه‌ی کوشش مجید در این است که دریابد؛ انقلاب در نادانی شکل گرفت و نادانان بر مسند حکومت تکیه زدند و نادانی بر کشور حاکم شد.

فریدون **شاه‌نامه** به‌جنگ ضحاک ماردوش می‌رود که مغز جوانان خوراک او است، فریدون معروفی اما هم‌دست خمینی ضحاک است که جوانان کشور را به قربانگاه جنگ می‌فرستد و آتش دم توپخانه می‌کند. فریدون **شاه‌نامه** پایه‌گذار جشن مهرگان است و رسم‌های بسیاری بنیان می‌گذارد، فریدون معروفی اما جز رسم‌های عزا و مرگ، چیزی به‌یادگار نمی‌گذارد.

فریدون سه پسر داشت یکی از سیاسی‌ترین رمان‌هایی است که در خارج از کشور نوشته شده است. برخی از شخص‌های داستان را می‌توان در میان ایرانیان ساکن برون‌مرز باز شناخت. نویسنده خود در ابتدای کتاب می‌نویسد؛ "کلیه‌ی حوادث و شخصیت‌های رمان واقعی هستند، و شباهت آن‌ها با حوادث و شخصیت‌های شناخته‌شده اصلن تصادفی نیست". این خود باعث شده تا کسانی این رمان را با پیش‌داوری بخوانند.

فریدون سه پسر داشت شباهت‌های زیادی با **سبکی بار غیر قابل تحمل** هستی^۷ میلان کوندرا دارد. میلان کوندرا، نویسنده‌ی چک در این رمان بار سبک زندگی را در برابر بار سنگین آن، در دوران اشغال پراگ توسط ارتش شوروی، قرار می‌دهد. **سبکی بار غیر قابل تحمل هستی** می‌کوشد انسان را در برابر "فراموشی هستی" مصون دارد و به‌طور کلی، پریشی است در باره‌ی هستی.

در طی "جنگ سرد" توماس، جراح عضو حزب کمونیست با ترزا، پیشخدمت رستورانی آشنا می‌شود که به ازدواج آن دو با هم ختم می‌گردد. در پی ماجرای "بهار پراگ" که ترزا به عنوان عکاس در آن حضور داشت، حکومت "آلکساندر دوبچک" سقوط می‌کند. چکسلواکی به دست نیروهای خارجی می‌افتد. "جشن سکرآور نفرت و کین فراگیر بود" و مردم "با ننگ و حقارت و ذلت آشنا می‌شدند." در چنین وضعیتی‌هایی آن دو مجبور به ترک کشور شده، به سوئیس پناه می‌برند. توماس در این کشور کار خویش را در رشته‌ی پزشکی ادامه می‌دهد، ترزا اما توان تحمل "بار هستی" را ندارد. به پراگ باز می‌گردد. در پی او توماس نیز مجبور به بازگشت می‌شود. او در مقاله‌ای از موقعیت موجود در چکسلواکی انتقاد می‌کند، امری که به اخراج وی از حزب می‌انجامد و باعث بیکاری‌اش می‌شود. توماس ابتدا به کار شیشه تمیزکنی می‌پردازد، اندکی بعد به همراه ترزا، به روستایی پناه می‌برد و کشاورزی می‌کند. او به اتفاق ترزا، هستی را زیر ذره‌بین گذاشته، توأمان سبکی و سنگینی بار آن را تجربه می‌کنند.

در **سبکی بار تحمل‌ناپذیر هستی**، رابطه‌ی فرد و حزب با اتوره‌ی "آدیپ" مقایسه می‌شود. آدیپ نادانسته پدر خود را می‌کشد و با مادرش هم‌بستر می‌شود. حزبی‌ها نیز در **سبکی بار غیر قابل تحمل هستی** انگار پدر را کشته، با مادر هم‌بستر شده‌اند و حال تنها راه برای مجازات همان است که آدیپ برگزید، یعنی کور کردن خویش و ترک شهر.

کوندرا در این رمان مقوله‌ی فلسفی "بازگشت ابدی" نیچه را به چالش می‌گیرد: "و بازگشته باشیم و از آن کوچه‌ی دیگر که فراروی ما ست، گذشته باشیم، از آن کوچه‌ی دراز و هراسناک؟ مگر ما نمی‌باید جاودانه بازگیریم."^۸ نیچه فرض را بر این گذاشته که زندگی آدمی بی‌آغاز و بی‌پایان است، که درون دایره‌ای تکرار می‌شود. ما این زندگی را به دفعه‌ها به همین شکل تکرار خواهیم کرد. این بار سنگین زندگی، ما را در هم می‌شکند ولی سنگینی آن باعث می‌شود تا زندگی ما زمینی و واقعی‌تر گردد. به نظر نیچه "خواست قدرت" در تمامی هستی حضور دارد و "در ساحتی به صورت نیروی زندگی پدیدار می‌شود، و در ساحت انسانی به صورت نیروی روانی و دستگاه‌های ارزشی که جهت آن‌ها برکشیدن انسان با قرار دادن یک هدف برین برای او؛ و، در نتیجه، فرابردن "خواست قدرت" به مرحله‌ای بالاتر. پایه‌ی دیگر هستی‌شناسی او نظریه‌ی "بازگشت جاودانه همان" است، یا نظریه‌ای که زمان را دایره‌وار و بازگردنده، و در نتیجه، کل هستی را بی‌شمار بار بازگشت‌پذیر می‌داند.^۹

فریدون سه پسر داشت هم‌چنین، شباهت‌های زیادی با **سمفونی مردگان**، نخستین رمان نویسنده، دارد. مرگ در هر دو رمان چهره‌ای آشکار دارد. در **فریدون سه پسر داشت** مجید، شخصیت اصلی رمان به دست مأموران نظام کشته می‌شود. در **سمفونی مردگان**، آیدین به همین عاقبت گرفتار می‌آید و به دست برادر بزرگ‌تر به قتل می‌رسد. در هر دو رمان پسران از نظر عده و ارزش اجتماعی، بیش از دختران حضور دارند. از زنان صدایی بر نمی‌خیزد. در اولی عده‌ی پسران چهار نفر در برابر یک دختر و در دومی عده‌ی پسران سه نفر در برابر یک دختر است. پدران در هر دو رمان تاجرند. در اولی صاحب کارخانه و در دومی تاجر خشکیار. در هر دو رمان مادران خانه‌دارند. تربیت فرزندان به شکل سنتی شکل می‌گیرد. در هر دو رمان پدران مخالف تحصیل فرزندان هستند. در **فریدون سه پسر داشت**، پدر به فرزندان می‌گوید: "اگر می‌خواهید وارد دانشگاه شوید که یک‌راست سر از زندان در بیاورید، لازم نیست درس بخوانید، بیایید کمپانی بی.اف.گودریج". در **سمفونی مردگان**، پدر مخالف

تحصیل آیدین است و می‌کوشد، او را از دانشگاه دور کند، به او می‌گوید، هر چه از پول و ثروت که بخواهد، در اختیارش می‌گذارد، "به شرطی که دور کتاب‌ها و درس و مشق را قلم بکشی. آدم بشوی."^{۱۰}

یک بخش از **فریدون سه پسر داشت** داستان تاریخ انقلاب است به‌روایت داستانی نویسنده که به‌حتم ریشه در دیده‌ها و خاطراتش دارد. بخشی دیگر که در تبعید می‌گذرد و با چراهای مجید، شخصیت اصلی رمان آغاز می‌شود، در اصل چراهای نویسنده، به‌عنوان یک تبعیدی نیز هست. هر انسان تبعیدی در پس این پرسش‌ها می‌کوشد تا گذشته‌ی خویش را بازنگرد و خود را دوباره کشف کند. در میان داستان‌های تبیعد هیچ داستانی چون **فریدون سه پسر داشت** درگیر با جمهوری اسلامی و ارزش‌های آن نشده است.

فریدون سه پسر داشت در چهار فصل با نام‌های من، تو، او و ما نوشته شده است. فصل پایانی، نقل افسانه‌ای است از مردم "سنگسر" که نویسنده در زمان کودکی شنیده است. در این افسانه پدر بر فرزندان خشم می‌گیرد و هفت برادر و یک خواهر را از خانه بیرون می‌کند. فرزندان آواره‌ی صحرا می‌شوند و سرانجام پسران به‌شکل درخت و دختر به‌شکل گل در صحرا به‌زندگی ادامه می‌دهند تا این که پدر از کار خویش پشیمان می‌شود. به‌جست‌وجوی آن‌ها بر می‌خیزد. اثری از آنان نمی‌یابد. خسته به‌زیر درخت‌ها به‌استراحت می‌نشیند و پی می‌برد که آن گل و این درختان باید فرزندان او باشند. می‌خواهد گلی بچیند، برادران و خواهر مخالف هستند. در امتناع آنان، خار بر دستان پدر می‌نشیند. پدر عصبانی می‌شود و به‌زور گل را می‌چیند. در پی این عمل، خواهر می‌میرد و برادران در غم او می‌پژمرند، "سر در شانه‌ی یکدیگر گذاشتند و زار زار تا شب گریستند. شب که هوا تاریک شد، خواهر را توی تابوت گذاشتند و به‌آسمان رفتند".

این فصل با سه فصل دیگر هم‌خوانی ندارد. مگر این که، با توجه به تمثیل استوره‌ی فریدون در **شاهنامه**، قبول کنیم، نویسنده خواسته به شکلی به تکرار رفتار اجتماعی ما یا تکرار تاریخ برسد، به‌این که هم‌چنان فرزندان کشور ما کشته می‌شوند یا خواهند کشت. تاریخ در کشوری که نادانی بر آن حاکم باشد، جز تکرار چیزی دیگر نیست. این تصور آن گاه قدرت می‌گیرد که می‌بینم فرزند انسی، تنها دختر آقای امانی، اگرچه "امید انقلاب" است، نام فریدون بر خود دارد. در **شاهنامه** نیز منوچهر، نوه‌ی دختری ایرج، به‌خون‌خواهی نیای خویش برمی‌خیزد.

فریدون سه پسر داشت داستان انقلاب است، اما قرار نیست تاریخ آن باشد. نویسنده آگاهانه با شگردهای داستانی خواننده را از چنین توهمی دور می‌کند. هر چهار فصل رمان با "شاید" شروع می‌شود: "شاید همه چیز با مرگ ناصری آغاز شد"، "شاید همه چیز با یک عکس آغاز شد"، "شاید همه چیز با یک سوءتفاهم آغاز شد"، "شاید همه چیز با یک افسانه‌ی سنگسری آغاز شد". نویسنده دامنه تردیدها را در سراسر رمان گسترانده تا شاید در خواننده شک‌های دیگری را موجب شود.

نویسنده در عین حال لباس مقدسی بر تن کسی نمی‌پوشاند. حتا راوی را که مجید چهل‌ساله باشد، عاشق دختری می‌کند که پانزده سال بیش ندارد. پدر دختر، ناصری، دوست صمیمی او ست. مجید عاشق رؤیا، دختر پانزده‌ساله‌ی ناصری می‌شود، به او "تجاوز" می‌کند". مجید در پی این رفتار، آن گاه که ناصری آن دو را لخت در اتاق می‌بیند، کارش

به‌جنون می‌کشد. خود اعتراف می‌کند که چهارسال آسایشگاه روانی تاوان این عمل نابخردانه‌ی او بوده است.

فردوسی از استوره و تاریخ، **شاهنامه** را به‌نظم می‌کشد. از خیال و واقعیت اثری می‌آفریند که قرار است، آینه‌ای باشد در برابر ما تا گذشته‌ی خویش را در آن بنگریم. آینه‌ای که نماد هویت ما باشد. عباس معروفی با وام از واقعیت تاریخی، **فریدون سه پسر داشت** را می‌نویسد تا گذشته‌ی ما را از آن‌چه در درون مردم یک کشور می‌گذرد، به‌روایت خویش، در تن داستانی بازگوید.

فریدون **شاهنامه** سه پسر دارد، فریدون معروفی چهار پسر. اگرچه مادر در پاسخ به‌پدر، معتقد است: "فردوسی هم مزخرف گفته. فریدون شاهنامه چهار پسر داشت، ولی همه می‌گویند سه‌تا. معلوم نشد چه بلایی سر آن یکی آمد." فرزند حذف شده که ایرج باشد و پدر آگاهانه او را از زندگی خویش و خانواده کنار گذاشته و وی را از تاریخ طرد کرده، همانی ست که در **شاهنامه** سرزمین ایران را از پدر به‌ارث می‌برد. او تنها فرزند خانواده‌ی امانی ست که هم‌نام با یکی از پسران فریدون **شاهنامه** است. دیگر فرزندان نام‌هایی اسلامی دارند: مجید و اسد و سعید، هر سه نام ریشه در زبان عربی دارد. حتا تنها دختر خانواده، انسی نیز نشان از نامی غیر ایرانی دارد. آیا حکومت جمهوری اسلامی ریشه در فرهنگ و آیین عرب دارد؟

آقای امانی سال‌ها ست که ایرج را از زندگی خویش کنار گذاشته. پدر به‌چنین فرزندی نیاز ندارد. پدر گذشته و حالی را عاشق است که با منافع‌اش هم‌خوان باشد. ایرج نماد آینده بود. چنین آینده‌ای می‌تواند برای پدر خطرناک باشد. ایرج باید اعدام می‌شد تا پدر و پدرها در این سرزمین توان حکومت داشته باشند. ایرج هنرمند بود، آگاه و خردمند، مخالف حکومت پهلوی، در آن حکومت کارش به‌زندان کشید. در روزهای انقلاب آزاد شد، حکومت خمینی توان تحمل چنین فردی را نداشت، حکومت برآمده از انقلاب ایرج نمی‌خواست، بازداشت و سپس اعدامش کرد. ایرج نیز هم‌چون ایرج **شاهنامه** قربانی شد، قربانی انقلاب.

انقلاب برای پیروزی به‌خون نیاز داشت. خون ایرج برای بقای انقلاب لازم بود. برای تطهیر پدر نیز، آن‌سان که در آیین سامی، ابراهیم کوشید فرزند خویش اسماعیل را قربانی کند. خداوند بر ابراهیم گوسفندی فرستاد تا آن را به جای فرزند قربانی کند. از همین روزها است که در تاریخ دیگر سنت قربانی کردن انسان به‌سر می‌رسد. از این پس حیوان به‌جای انسان قربانی می‌شود، امری که در فرهنگ استوره‌ای ما نیز وجود دارد. "در آیین‌های دین مهرپرستی قربانی کردن گاو به‌دست مهر، قرار داشته است... و جمشید به‌قربانی کردن گاو می‌پرداخته"^{۱۱} با این تفاوت که گاو در این آیین موجودی مقدس بود و خون آن می‌توانست کشتزارها را پُر محصول گرداند.

ایرج قربانی شد چون چپ بود و صاحبان این اندیشه برای مسلمانان حاکم بر ایران حیوان‌هایی بیش نبودند. جمهوری اسلامی در طی موجودیت خویش نه تنها چپ‌ها، حتا هزاران مسلمانان را به راه انقلاب قربانی کرد. بدون ریختن خون این افراد امکان ادامه‌ی حیات برای نظام ناممکن بود. نازیسم هیتلری نیز چپ‌ها و یهودیان و کولی‌ها را انسانی پست‌تر می‌دانست و آنان را هم‌چون حیوان به‌راه قدرت حاکم قربانی می‌کرد. در نظام‌های توتالیتار و فاشیستی هیچ اقلیتی حق زندگی ندارد. در طبیعت وحشی نیز در تنازع بقا، همیشه

حیوان‌های پست‌تر و ضعیف‌تر قربانی حیوان‌های قوی‌تر می‌شوند. حیوان‌ها برخلاف انسان‌های متمدن فاقد توان هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و مدارا هستند.

مجید نیز سال‌ها بعد که توسط مأموران جمهوری اسلامی در راه بازگشت به ایران کشته شد، در اصل قربانی دیگری ست به راه انقلاب. به یاد داشته باشیم که او در دوازدهم فروردین، "روز جمهوری اسلامی" کشته می‌شود.

در **فریدون سه پسر داشت**، یک ماه پیش از پیروزی انقلاب، تنها دختر خانواده پسری به دنیا می‌آورد که پدرش، داوود "پرقیچی خامنه‌ای" است، پسری که نام فریدون بر او می‌نهند، پسری که بیش‌تر به جانور شبیه است تا انسان، "بیش‌تر به بچه‌ی میمون می‌مانست تا بچه‌ی آدم." که جذب انقلاب می‌شود؛ "جوهره‌ی انقلاب" و امید آن. آیا تاریخ تکرار خواهد شد؟

پی‌نوشت ان‌جا که تاریخ تکرار می‌شود:

- ^۱ - وندیداد، فصل دوم، ترجمه سید محمدعلی داعی‌الاسلام، تهران ۱۳۶۱
- ^۲ - دانشنامه مزدیسنا، دکتر جهانگیر اوشیدی، ص ۲۳۵، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۱
- ^۳ - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: ابوالقاسم فردوسی، شاهنامه، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۹، ص ۲۴-۲۵
- ^۴ - پیشین، صص ۳۷-۳۸
- ^۵ - دکتر مهرداد بهار، جستاری چند در فرهنگ ایران، انتشارات فکر روز، تهران ۱۳۷۴، ص ۳۱
- ^۶ - عباس معروفی، فریدون سه پسر داشت، نشر نیما، آلمان ۱۳۷۹
- ^۷ - از این اثر میلان کوندر دو ترجمه به زبان فارسی وجود دارد. یکی با عنوان بار هستی، ترجمه پرویز همایون‌پور، که نشر قطره منتشر کرده و دیگری با همین عنوان با ترجمه فرزانه طاهری، نشر نیلوفر انتشار داده است. از ترجمه‌های دیگر خبر ندارم.
- ^۸ - فردریش ویلهلم نیچه، چنین گفت زرتشت، کتابی برای همه کس و هیچ کس، ترجمه داریوش آشوری، تهران نشر آگه، چاپ یازدهم، بهار ۱۳۷۷، ص ۱۶۹
- ^۹ - فردریش ویلهلم نیچه، چنین گفت زرتشت، کتابی برای همه کس و هیچ کس، ترجمه داریوش آشوری، تهران نشر آگه، چاپ یازدهم، بهار ۱۳۷۷، ص ۳۶۶
- ^{۱۰} - عباس معروفی، سمفونی مردگان، نشر گردون، تهران ۱۳۶۸
- ^{۱۱} - مهرداد بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، پاره نخست، انتشارات توس، تهران ۱۳۶۲، ص ۱۷۷

آسمان آبی تر
آب آبی تر
من در ایوانم رعنا سر حوض
رخت می شوید رعنا
برگ ها می ریزد
مادرم صبحی می گفت : موسم دلگیری است
من به او گفتم : زندگانی سیبی است , گاز باید زد با پوست
زن همسایه در پنجره اش تور می بافد می خواند
من ودا می خوانم گاهی نیز
طرح می ریزم سنگی , مرغی , ابری
آفتابی یکدست
سارها آمده اند
تازه لادن ها پیدا شده اند
من اناری را می کنم دانه به دل می گویم
خوب بود این مردم دانه های دلشان پیدا بود
می پرد در چشمم آب انار : اشک می ریزم
مادرم می خندد
رعنا هم

سهراب سپهری

پژواک



طرح: کیوان مهجور

سپاس و درخواست

یادداشت‌های بسیاری از دوستان و همکاران آشنا و ناآشنا دریافت کردم. یادداشت‌هایی که هم ناهمواری و سختی‌های انتشار یک فصل‌نامه‌ی جدی فرهنگی و ادبی را هشدار می‌دادند و هم با امیدوار بودن به ادامه‌ی **جنگ زمان**، همراهی و همکاری خود را اعلام می‌کردند. در تمامی این یادداشت‌های محبت‌آمیز، سه نفر انتقادهایی هم به‌روش، شیوه و محتوای **جنگ زمان** داشتند و چند نفر گله‌مند بودند که چرا شعر و مقاله‌ی سیاسی منتشر نمی‌کنم.

در واقع عمومی‌ترین پرسش پیرامون انتشار شعر بود. نظر دیگر این بود که چرا در نخستین شماره شعری از شاعران زنده منتشر نشده است؟ توأم با این نظر، نوشته شده بود: "جنگ مردانه". چرا که در **جنگ زمان** ۱، به‌جز یک داستان، نویسندگان متن‌های دیگر همه مرد هستند. سومین انتقاد این بود که چرا متن‌ها به‌سیاق **جنگ زمان** واژه‌نگاری شده است؟ در آخر، این پرسش بود که چرا مقاله‌های به‌تمامی سیاسی، در **جنگ زمان** ۱ موجود نیست؟

در پاسخ نخستین پرسش، باید بگویم چون نمی‌توانستم و نمی‌توانم متنی را ناخوانده کنار بگذارم یا منتشر کنم، از پذیرفتن شعر به‌صورت عمومی معذور شدم. چرا که یقین داشتم و دارم که با پذیرش انتشار شعر، هر روز باید ده‌ها نوشته را به‌نام شعر می‌خواندم. در حالی که تجربه نشان داده است خواندن این نوشته‌ها حاصل چندانی نخواهد داد. البته این به این معنا نیست که نهایت **جنگ زمان** شعر منتشر نمی‌کند. بعد از دست یافتن به‌چند متن شعری، هر شعری با ویژگی‌های منحصر به‌خود و متعارف، و انتشار آن‌ها، یقین دارم سبیل ارسال شعرها دست‌کم یک معیار و ارزشی را بیان می‌کنند و بعد از آن هر کس هر متنی را به‌عنوان شعر ارسال خواهد کرد.

پاسخ پرسش دوم، در این واقعیت نهفته است که شعرهای منتشر شده، بیش‌تر به‌عنوان پیش‌خوانی بر هر بخش آمده است و هر شعر اندیشه‌ای را در ارتباط با همان بخش بیان می‌کند. از سوی دیگر، شعرها هر کدام به‌شیوه‌ی خود، به‌صورتی شفاف و روشن چه‌گونگی یک متن شعری را بیان می‌کنند. یعنی هر متن هم دارای تمام عنصرهای لازم هر شعر است و هم دارای ویژگی‌های شعر هر شاعر.

در پاسخ پرسش سوم، (با احترام به‌همه‌ی کسانی که در راستای برابری انسان‌ها می‌کوشند و اعتراف به‌ستم مضاعفی که در طول تاریخ و به‌ویژه در این زمان، بر زنان ایران وارد شده است)، به‌صراحت می‌گویم نه در گذشته و نه در حال و نه در آینده از این دکان‌های دو نیش فریبنده‌ی زنانه و مردانه باز نکرده‌ام، نمی‌کنم و نخواهم کرد. دکان‌هایی، که به‌ویژه این روزها مد شده است و تمام نشریه‌ها و سایت‌ها و تلویزیون‌ها، دانسته یا نادانسته، آن را دنبال می‌کنند و متأسفانه بیش‌تر هم زنان آن را پرورش می‌دهند. چرا که نه تنها/انسان/انسان/ است و میان ارزش‌های انسانی کسان با یک‌دیگر هیچ تفاوتی نیست که این دوگانگی یا دو دوزه‌بازی کردن

شامل هر چیزی بشود، در باره‌ی آفرینشگر یا تولیدکننده‌ی فرهنگ و ادبیات و هنر صدق نمی‌کند. همان‌گونه که هر اثری نخست منفک از نویسنده‌ی آن خوانده می‌شود، هر شاعر و نویسنده و پژوهشگر و منتقد و مترجم و متفکری هم نخست منفک از جنسیت او دیده و بررسی می‌شود. ممکن است در اثری بتوان عنصرها و کهن‌کنش‌های زنانه یا مردانه را جست‌وجو کرد، اما این ارتباط مستقیمی با جنسیت آفرینشگر آن ندارد. چنان که بسیاری از متن‌های جاودانه‌ی موجود، بر خلاف جنسیت نویسندگان آن‌ها، برخوردار از کنش‌های زنانه یا مردانه‌اند. این امر به‌ویژه، به این خاطر در متن‌های آفرینشی اتفاق می‌افتد که هر آفرینشگر یا هنرمند برجسته، بدون برخوردار بودن از یک توازن دو جنسیتی، یعنی داشتن در صدهایی نزدیک به هم از *آنیما* و *آنیموس*، نمی‌تواند آفرینشگر بزرگی باشد و شخصیت‌های گوناگونی را منتشر کند. پس دیدن **جنگ زمان** به‌عنوان فصل‌نامه‌ای زنانه یا مردانه نه تنها ناروا است که این گونه نگاه کردن نوعی خصومت با جنسیت متفاوت است و خدشه‌دار کردن چهره‌ی شاعر، نویسنده، هنرمند و متفکر. نکته‌ی آخر این که اگر ذهنیت مردانه یا زنانه داشتن یا به‌طور کلی به این شیوه‌های بیمارگونه در زمینه‌های گوناگون به‌ویژه فرهنگ و ادبیات و هنر ذره‌ای باور داشتیم، از بسیاری از شاعران و نویسندگان که زن بودند، اما من تنها به‌دلیل شاعر و نویسنده بودنشان با آن‌ها برای همکاری تماس گرفتیم، دعوت به‌همکاری نمی‌کردم.

انتقاد دیگر از همکاری بود. او انتقاد داشت به‌شیوه‌ی واژه‌نگاری و ویرایش متن خود. چرا که **جنگ زمان**، مگر در نقل قول‌های مستقیم از متن‌های معتبر و مستند، از انتشار هر گونه واژه‌ی فارسی با جمع‌های عربی چون جمع مکثر، *ات*، *ین* و ...، تنوین، و به‌طور کلی نگارش‌های میرزا بنویسی دهه‌های ده و بیست خودداری می‌کند و امیدوار است پس از یک دوره، با هم‌نظری‌ها شیوه‌ی نگارش (رسم‌الخط) یک‌دست و شکلی را که شایسته‌ی زبان فارسی است، مورد پذیرش همه‌ی نویسندگان جدی کند و آن را به‌خصوص در میان نویسندگان جوان‌تر رایج گرداند. در این سال‌ها، نفوذ حکومت آخوندی، تأثیر نویساهای وابسته یا برآمده‌ی اسلامی و بی‌مسئولیتی اداره‌کنندگان سایت‌ها در زبانی که انتشار می‌دهند، آن‌چنان زبان شکل و شفاف فارسی را چرک و کدر و بدآهنگ و نازیبا کرده است که به‌سختی می‌توان حتی یک متن جدی را خواند. در یادداشتی برای دوست نادیده و همکار شماره‌ی نخست **جنگ زمان** پاسخی خصوصی نوشتم و می‌دانم دور بودن او از ایران طی سال‌های بسیار، بر خوردهای جدی نداشتن او در باره‌ی زبان که مهم‌ترین رکن یک متن، به‌ویژه متن ادبی است، و این که هر گاه هر چه نوشته، این‌جا و آن‌جا خوانده یا ناخوانده منتشر شده است، سبب این عدم مدارای او می‌گردد. همکاری با یک فصل‌نامه‌ی جدی، آن هم در این وضعیت اسفانگیز، برای کسی که بی‌تجربه از جلسه‌ها و نشست‌های جدی ادبی است، بی‌گمان بسیار سخت خواهد بود.

آخرین انتقاد پاسخی آشکار دارد. در دوره‌ای که حتا حرکت‌های سیاسی چرخش‌های روزانه دارند و نمی‌توانند منفک از داده‌های مطرح جهانی پیش بروند، بدیهی است یک فصل‌نامه، نمی‌تواند نقش مؤثری در پرداخت وضعیت‌های سیاسی روز داشته باشد. به‌ویژه که

جدا از رسانه‌های صدایی و تصویری، سایت‌های نوشتاری نیز متن‌های سیاسی را به‌قدر کافی پوشش می‌دهند. البته، باز این سخن به این معنا نیست که **جنگ زمان** سیاسی نیست یا جایی برای انتشار متن‌هایی ندارد که بنیادهای سیاسی ماندگار را به‌چالش می‌گیرند.

و اما در میان تمام این یادداشت‌های چند سطری، یادداشتی بود از بیژن بیجاری که به‌راستی یکی از سوته‌دلان ادبیات جدی است و طرفدار استقلال نویسنده از هرگونه منش محصورکننده. یادداشت هم او سبب نوشتن این پیش‌خوانی دوباره‌ی من شد. یادداشت او را به‌تمامی منتشر می‌کنم به‌این دلیل که در او هنوز هم همان مسئولیتی متبلور است که در وجود گروهی از نویسندگان نسل پیش و نسل ما بوده است و هست و به‌یقین می‌پاید. همان مسئولیتی که اهرم و ضامن تداوم، پویایی و نهایت درخشش ادبیات فارسی خواهد شد به‌رغم همه‌ی نابه‌سامانی‌ها. همان مسئولیتی که من را وادار کرده است تمامی سنگینی **جنگ زمان** را - به‌رغم همه‌ی مشغله‌ها و گرفتاری‌ها و نابه‌سامانی‌ها - به‌دوش بکشم و از پایان سیزیف‌گونه‌ی آن نهراسم.

یادداشت بیژن بیجاری عزیز، در دو قسمت است. نخست نمی‌خواستم بخش نخست آن را منتشر کنم. چون به‌نظر می‌رسید که مگر تعریف از سردبیر، محتوای دیگری ندارد. اما پس از بازخوانی، دریافتم آن‌چه او نوشته، اگر چه به‌نام من است و به‌ظاهر تنها کارنامه‌ی روزنامه‌نگاری من را در آن سال‌های سیاه پر از بازجویی و تهدید نشان می‌دهد، اما من در این‌جا یک نشانه یا نماد بیش نیستم. چرا که هرگز هیچ‌کار اجتماعی، آن هم انتشار نشریه، بدون همکاری دیگران ممکن نمی‌شود. در واقع اگر برای مثل ماه‌نامه‌ی **تکاپو**، آن‌چنان اعتباری داشت و هم‌چنان دارد و نسلی را پروراند، به‌خاطر همکاری‌های بی‌دریغ، مدارای بی‌نظیر و اعتماد صمیمانه‌ی دوستان بسیاری است که متأسفانه بسیاری از آن‌ها امروز حیات جسمی ندارند یا در گوشه و کنار جهان تبعیدی‌اند. دوستان و همکارانی چون غفار حسینی، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده، ابراهیم زال‌زاده - که جان خود را در راه انتشار معرفتشان از دست دادند و دیگری که بدون اغراق همه از شاعران و نویسندگان مسؤل و معتبر زمان بودند و هستند. یاد کسانی چون احمد شاملو، هوشنگ گلشیری، منوچهر آتشی، غزاله علیزاده، م. آزاد، فرخ تیمیمی و امروز در جسم زنده نیستند همیشه پایدار و کسانی که وضعیت نابه‌سامان و سختی‌های در غربت (چه غربت در وطن و چه غربت در تبعید) را صبورانه می‌گذرانند، همواره پویا. چرا که به‌قول نیمای بزرگ، "یک دست بی‌صداست" و یافتن ساحل نجات با قایق بی‌سکان‌دار ناممکن.

نکته آخر این که، ضمن سپاس از همه‌ی نویسندگان، یاران و خوانندگان به‌خاطر همکاری‌هایشان، امیدوارم همیشه از این یادداشت‌های انتقادآمیز، برای بهبود صورت و محتوای **جنگ زمان** و اثرهای تمام همکاران آن دریافت کنم.

بیژن بیجاری

ققنوسی دیگر

کوشان بسیار عزیز

سلام و تبریک به‌همّت تو برای انتشار نخستین شماره‌ی **جُنگ زمان**

و این تبریک، البته فقط از سوی یکی ست که دغدغه اش درست یا غلط، ادبیّات مستقل ست. پس مخاطبش فقط تو به‌عنوان یک دوست نویسنده یا سردبیر **جنگ زمان** نیستی دوست عزیز. این در واقع، مبارک باد ست به‌پیش‌درآمدِ برآورده شدن یک آرزو یا یک رؤیا از سوی یکی از دوستداران حضور دوباره‌ی منصور کوشان، در عرصه‌ای که او از آزمونش به‌اعتقاد من در دشوارترین روزها، سر بلند بیرون آمده. و، پس حالا هم یعنی، برآمدن چند باره‌ی ققنوس از آتش؟ پس مبارکمان باشد تولد **جُنگ زمان**.

منصور عزیز، در مورد شخص تو، بسیاری و یکی هم من، فعالیت‌های ترا در زمینه‌ی مدیریت/انتشار اثرهای مستقل، و انتشار مجله‌های جدی فرهنگی و مستقل، اگر نه بیش‌تر از حضورت، در عرصه‌های خلاقیت‌های/ادبی، کم‌تر در نظر نگرفته‌ایم، که در بسیاری مواقع‌ها، باتوجه به بُکن، نَکن‌های تحمیلی در ایران، دیده بوده‌ایم که تو برعکس دستور مقامات، کاری را کرده‌ای که باید می‌کردی. یادت هست انتشار متن ۱۳۴ نویسنده را در تکاپو؟ یادت هست انتشار متن **پیش‌نویس پیشنهادی منشور کانون نویسندگان ایران** در **آدینه** را وقتی تو سردبیرش بودی؟ و تنها این‌ها هم کار ترا مشخص و ماندنی نکرده، از اتفاق نکته‌ی مهم آن بوده که تو در آن دوره‌ها، من از نزدیک — به‌گمان خودم — حتّاً شاهد موضع‌گیری‌های به‌صرف ادبی تو به‌عنوان سردبیر — و نه به‌لِزوم منصور کوشان نویسنده، شاعر و... — بوده‌ام که از نظر بسیاری از روشنفکرانِ نان به‌نرخ روزخورِ آن روزها، گاه برخلاف سلیقه‌ی رایج، رصد می‌شد. و تو در این‌گونه تصمیم‌گیری‌هایت، و با در نظر گرفتن و حفظ پرنسیب‌های اجتماعی/ادبی، به‌نفع دموکراسی/ادبی رأی داده‌ای، و با گستاخی‌ای معصومانه برخلاف جهت حرکت رودخانه شُنا کرده‌ای. و ... و ...

باری، حتم به‌دلیل وجود چنین سابقه‌های از منصور کوشان — و نه فقط دوستی‌ها — بوده که با هم داشته‌ایم، دارم این‌ها قلمی را می‌کنم **آقای منصور کوشان**. این‌ها حرف‌هایی ست — گو که بعضی بخوانند نان قرض دادن یا احترام به بده بستان یا ... — اما شرافت‌مندانه‌اش نوشتن — از اتفاق هم ممکن ست نظر خودِ تو غیر از این‌ها باشد. و چه باک؟

می‌دانی چرا منصورم این‌ها قلمی کردم؟ آره! چه که می‌ترسم باز، بعد از این همه سال و این همه **آوار**، آره می‌ترسم که خود یاد یادم برود. و چه که آینده هم نمی‌تواند، بی‌نگاهی به آن گذشته‌ی نه‌چندان دور، به‌قضاوت بنشیند — انتشار **جُنگ زمان** را و پیوستگی اندوخته‌ی منصور کوشان از هفته‌نامه **ایران**، **دنیای سخن**، **گردون**، **تکاپو**، **آدینه** و نیز نوشتن و پیوسته نوشتن و ...

و از همین رو ست حتم که، انتشار نخستین شماره‌ی **جنگ زمان** مرا این طور بر سر شوق آورده. و از همین منظر ست که، شرافتمندانه بر خود فرض دانستم — به امید پویایی و پُربارتر شدن لحظه لحظه‌اش — این تبریک را قلمی کنم، نه فقط به تو منصور، که به زعم خود به: دوستداران/ادبیات فارسی پیشرو و مستقل. چرا؟

چون، من همواره یکی از خوانندگان — یا تو بخوان: *پُخته‌خواران* — دست‌پخت‌های بی‌بدیل تو در زمینه‌ی انتشار نشریه‌های جدی و مستقل فرهنگی/ ادبی بوده‌ام — از سال ۵۶ به بعد. پس این حرف‌ها، هم شرافتمندانه‌اش این که، تعارف نیست. هرچند، بدیهی ست لطف تو نسبت به خود را از همان نشریه‌ی **ایران** ۱۳۵۷ تو، و از همان سال‌های آغازین حضور تو در این عرصه تا بعدتر و، **گردون**، **تکاپو**، و **آدینه‌ی عزیز** و ارجمند فراموش نکرده‌ام؛ اما صادقانه‌اش این که در این فرصت، آن محبت‌های تو نسبت به خودم، دیگر برایم و به خصوص در این سن و سال، نمی‌تواند آن قدرها مهم باشد در قضاوتم در مورد تو و حضور همواره موفق و مؤثر تو در این زمینه. و جدای سلیقه‌های ادبیات که، من نیز به طور معمول، یکی از دوست‌دارنش بوده‌ام و در بعضی جاها نیز، حتم سلیقه هامان با هم نمی‌خوانده.

در این فرصت، دارم اشاره می‌کنم به شجاعت‌هایی که تو وقتی مسئولیتی داشته‌ای در این نشریه‌ها، چه طور حتّا از سلیقه‌ی شخصیات به نفع جمع گذشت کرده‌ای و در نهایت به سانسور و حاکمانش، و باز هم به نفع جمع، باج نداده‌ای.

سرت درد نیاورم که، این‌ها خود به‌تر می‌دانی. و ... و حالا هم در **پیش‌خوانی** [راستی بالاخره، پیش‌خوانی درست ست یا پیش‌خوانی؟ چون این ترکیب رسم‌الخطش در روی جلد متفاوت ست با آن چه در متن آمده] شماره‌ی نخست **جنگ زمان** می‌خوانیم که، در نهایت می‌خواهی همان کنی باز هم، زنده‌باد دوست عزیز.

به هر حال، من نه تنها امیدوار، که مطمئن هستم، باز **جنگ زمان** نیز یادگار خواهد ماند — همان طور که در هر جا تو بوده‌ای، بسیار مطلب‌هایی که منتشر کرده‌ای، حالا دیگر شده ست جزو مرجع‌های اصلی یا حتّا جزو منبع‌های اصلی. این‌ها را صادقانه و شرافتمندانه به عنوان نظر یک شاهد نوشتم و بی‌هیچ یادآورد دوستی و بده بستان معمول در ابراز محبت‌های بین دو دوست. ماها کم نرده‌ایم بر سر و کول هم. بعد از ظهرهای پنجشنبه را که یادست هست؛ گذاشتن یک ویرگول اضافه را بر هم نبخشیدیم در آن جلسه‌ها؛ اما بر سر اعتماد بر دوستی‌هامان ایستادیم تا پای گردنه‌ی *حیران* — در سفر با *توبوس*ی که ما را به ارمنستان می‌برد. چه که، باور داشتیم؛ ما از یک قبیله هستیم. و ما کارمان درست ست. و بله! مهم آن بوده که آن، از اتفاق یک ویرگول را بر هم نبخشیم. و کسی که آن ویرگول را بر دوستش، صمیمانه — در عرصه‌ی ادبیات نبخشیده باشد — پس به طبع اگر کژی و گولی ببیند در عرصه‌های دیگر بدیهی ست صدایش بلند می‌شود. و ما و به هر حال، بخشی از نسل دوستدار ادبیات جدی و مستقل آن روزها، هم دیگر را این طوری‌ها عاشق پاک‌باخته شدیم. و باری:

بالاخره دیروز با لطف دوست مشترک و عزیزمان خسرو دوامی، **جنگ زمان** به دستم رسید و دیروز و دیشب مرا کامل ساخت. [و تا یادم نرفته: خسرو دوامی سوای ارزش‌های ادبی

نوشته‌هایش و حسن‌های انسانی‌اش، این طرف‌ها به اعتقاد من، یکی از بهترین و سالم‌ترین کسانی ست که می‌تواند، ضمن همکاریِ قلمی با **جنگ زمان**، در معرفیِ درستِ این فصل‌نامه و ایجاد ارتباط تو با اهالیِ جدیِ عرصه‌های ادبی - به خصوص در این سوی اقیانوس - مؤثر واقع شود.]

و خُب، آره! اوّل من همین‌طوری زمانِ ترا هی تَوَرَقْش کردم. آخر بسکه خوش‌دست بود لامصب، و شکیل و حرفه‌ای به نظر می‌آمد: از روی جلد و طرحش گرفته، تا طرح‌های توی خودِ فصل‌نامه، اندازه‌ی حرف‌ها، جنس مقوای جلد و کاغذ متن، صحافی بسیار درخشان و خوش‌سلیقگی در صفحه‌آرایی و ... و از این نوع. و بعد البته، چند مطلبی را نیز دقیق - به گمان خودم - خواندم. و دو قصّه از سه قصّه‌ها را نیز.

خلاصه و سرسری‌اش - چون دلم می‌خواست زودتر تبریک بنویسم و ... این‌که: متن‌ها، بیش‌ترشان نیاز به دقت بیش‌تر داشته‌اند در نمونه‌خوانی؛ مقاله‌ها، به‌جز مقاله‌ی سعید هنرمند و نسیم خاکسار و مهدی فلاحتی، دارای چارچوب مشخصی نیستند و اگر چه موردهای درخوری را مورد تأکید قرار می‌دهند؛ اما خالی از تکرار نیستند و نهایت به‌نوعی، در پاره‌ای موردها به‌پراکنده‌نویسی و گاهی تکرار روی می‌آورند، که دستیابیِ خواننده به حرف اصلیِ مورد نظرشان، دور از دسترس می‌نماید [در این زمینه به‌خصوص، دارم به‌نوشته‌های آقایان علی زرین و علی نگهبان اشاره می‌کنم]. البته که، این در خوانش اوّل به‌ذهنم رسیده. و البته با ادای احترام به این هر دو نویسنده‌ی ارجمند. دو مقاله‌ی محمود فلکی و فرج سرکوهی، اگرچه به‌موضوعی بدیع، و موضوعی پرداخته‌اند که، بسیار هم جدی ست؛ اما به اعتقاد من در این خوانش اولیه، این مبحث‌ها نیاز بیش‌تر داشتند به‌ارایه‌ی مثل‌های بیش‌تر و بسا بحث مفصل‌تر در پروراندن و نماندن موضوع. البته که، همان بدیع بودن موضوع این دو مقاله، خودش جای دست مریزاد دارد به‌نویسندگان آن مقاله‌ها و نیز ناشر. همان‌طور که می‌بینی من به‌جزء‌ها نپرداخته‌ام. و این حتم به‌نوعی بی‌انصافی ست در حق آن مطلب‌ها. اما این‌جا من فقط دارم نظر گُلّی‌ام را با تو به‌عنوان سردبیر مطرح می‌کنم، که خودش حتم بارها، این مطلب را با دقت خوانده، نهایت چنان‌چه من اشتباه نخوانده باشم، خودش جزء‌هایی که در نظر من بوده درخواهد یافت، و چنان‌چه هم من در قضاوتم اشتباه کرده باشم، بی‌گمان منصور کوشان نیز، حرف‌های مرا ناخوانده خواهد انگاشت.

در مورد قصّه‌های عباس معروفی و منیرو روانی‌پور، در وهله‌ی اوّل، باید اعتراف کنم این دو قصّه، از زمره‌ی قصّه‌های خوب کوتاهِ این دو رمان‌نویس ست. اگر چه هنوز مطمئن نیستم در مورد قصّه‌ی منیرو که چه قدر وجود یک سهو احتمالیِ چاپی راه‌یافته به‌متن، خودش تبدیل شده به یک حسن عمده. [منظورم سطر ۱۵ است در صفحه‌ی ۸۴: ... سرخ ... سبز ... نارنج]. روی گوجه‌ها و خیارها و هویج‌ها دست می‌کشد ... آره منصور جان من هم می‌فهمم که در سطرهای بعدی، نویسنده، به‌درستی به گمان من، اشاره می‌کند: ... تاسبزی و نارنج اش را بفهمم، اما وجود بعضی سهوهای تایپی در **جنگ زمان** مرا مردد می‌کند در خوانش طبیعی این قصّه و ... بهر حال البته جزء‌های دیگری هم که در حد همین‌ها بود و شاید مربوط

می‌شد به‌جابه‌جایی یا تغییر چند کلمه. و یک‌جا در [صفحه‌ی ۸۱ / سطر ۱۳ : ... زن به‌پسرک نگاه می‌کند که دارد ردیف درختانی را می‌شمارد که هنوز سبز مانده‌اند...] تصور می‌کنم با روند زاویه‌ی دید طبیعی قصه، همخوانی چندانی درستی ندارد. زن چه‌طوری از ذهن پسرش چنین دقیق دیده؟ گو که نویسنده به‌مثل زاویه‌ی دید *دانی کل* مطلق را بهانه قرار دهد؟ البته عرض کردم شاید در خوانش‌های بعدی، به‌تر بفهمم چرایی کار منیرو را.

در مورد قصه‌ی عباس معروفی اما، به‌زعم من اگر فقط، سطرهای ۱۰ تا ۱۸ صفحه‌ی ۷۸ و نیز سه سطر پایانی قصه‌اش در صفحه‌ی ۷۹ را حذف می‌کرد، قصه‌ی کوتاهی را به ما خواندگانش عرضه کرده بود که، من یکی دست‌کم، آن‌را می‌گذاشتم کنار به‌ترین قصه‌ی کوتاهی که از او خوانده بودم: **رمی** - نمی‌دانم منصور جان تو یادت هست یانه؟ و این که حتم هم این‌طور حرف‌ها، پایانش حتم برآمده ست از نوعی سلیقه‌های شخصی و البته هم چیزی کم نمی‌کند از ارزش‌های به‌مثل این دو قصه.

و نکته‌ی آخر و شاید اصلی‌ترین نکته، تا یادم نرفته این‌که: حتم دشمنان *کانون* نویسندگان / *ایران* و به‌خصوص در ایران، حتم با دیدن نام‌هایی، هم‌چون نسیم خاکسار، فرج سرکوهی، منصور کوشان، عباس معروفی، در کنار هم به‌خصوص، [و نیز بقیه‌ی همکاران این شماره و به‌مثل نام‌هایی هم‌چون منیرو روانی‌پور، محمودفلکی، مهدی فلاحتی، ناصرزراعتی و ... که از زمّره‌ی فعالان و نام‌آوران بوده‌اند در عرصه‌ی مبارزه با سانسور و فعالیت در دوره‌های گوناگون کانون، و ...] آن‌هم در شماره‌ی نخست **جنگ زمان**، آره! یک جورهایی، باز یاد برآمدن ققنوس از دل آتش خواهند افتاد و این‌که: انگار از پس این سال‌ها، پس عملی سانسور و دشمنان کانون نویسندگان، آب در هاون کوبیده بوده‌اند و ... و این چنین باد.

و بله! پس بیش‌تر هم: خسته نباشی منصور کوشان.

به‌امید پُرتابی آتش **جنگ زمان** و موفقیت بیش‌تر تو.

با دوستی و مهر بسیار: بیژن بیجاری

۱- واژه نارنج، اشتباه نگارشی از جانب **جنگ زمان** نیست و به‌زعم من، منیرو روانی‌پور، آگاهانه یا ناآگاهانه، با شگرد آشنازدایی - آوردن نام میوه و رنگ به‌دنبال دو رنگ - از شگرد تداعی بهره برده است. (سردبیر).

دوستان، همکاران و خوانندگان عزیز!

زمانی احمد شاملو نوشت: روزگار غریبی ست، نازنین!، اما تصور نمی‌کنم نه او و نه هر کدام از ما، این تصویر را از روزگار غریبی داشتیم که حتا برای رساندن اثر خود به دست خوانندگان دچار چنان مشکلی بشویم که به‌جز رنج نوشتن، چاپ و انتشار هر اثری، نیروی بسیاری را، ناگزیر در راه پخش و رساندن آن به خواننده متحمل شویم.

از این‌رو، از آن‌جا که هیچ شبکه‌ی پخش‌ی وجود ندارد و پهنه‌ی خوانندگان فارسی بسیار گسترده و ناشناخته است، از شما خواهش می‌کنم تا – در صورت امکان – امکان‌های فروش **جنگ زمان** را، (مانند کتاب‌فروشی‌ها، کسان و ...) در محل‌های زندگی خود یا جاهای دیگری معرفی کنید تا با اعلام نام و نشانی آن‌ها در **جنگ زمان** و ارسال آن، خوانندگان امکان دریافت آن را داشته باشند.

(به مثل، تماس با آن‌ها و ارسال نام، تلفن و نشانی میل آن‌ها)

هدف از انتشار **جنگ زمان**، رساندن معرفت نویسندگان آن به خوانندگان است و نه افتخار چاپ و انتشار مجموعه‌ای برای بایگانی نویسندگان اثر و انبارهای ناشران.

همه می‌دانید که یکی از عامل‌های مهم تداوم هر نشریه‌ی ادبی و فرهنگی، فروش و ارتباط آن با خوانندگان است.

هر شماره‌ی **جنگ زمان** در آغاز هر فصل منتشر می‌شود.

در انتظار یاری و اثرهایتان برای شماره ۳، پاییز ۲۰۰۹

توجه:

خواهشمند است دریافت جنگ زمان را به یکی از نشانی‌های زیر را اعلام کنید.

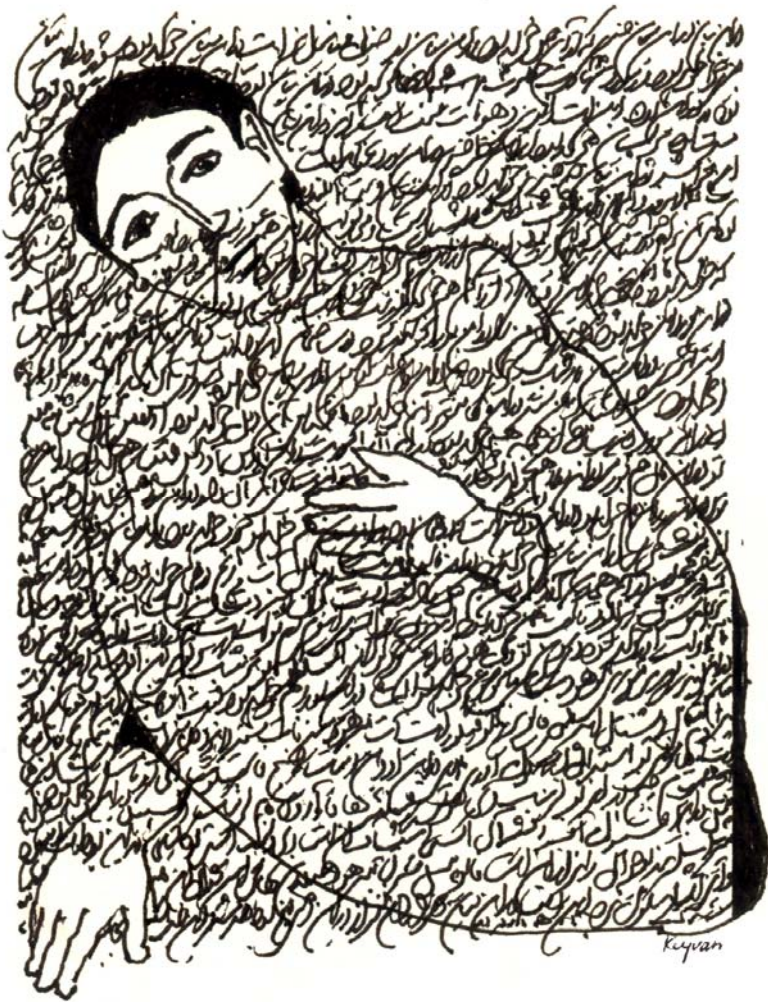
mansourkoushan@hotmail.com jong-zaman@hotmail.com

یاس‌های سپید دلاویز
سر به سر بازگشتند
در هوا عشق و مستی درآویخت
پرتو ماه در ساغر گل
بادها خورد
عطرها بیخت
دیدگانم به راه تو بودند

یاس‌های سپید دلاویز
شاخه از برگ و از گل فشاندند
مه فرو رفت و گلها بیژمرد
دیدگانم به راه تو ماندند.

شمس الملوک مصاحب

رویدها



طرح: کیوان مهجور

بخش دوم کتاب، **جایگاه فکرت آگاهی ناخشنودی در تشکیل نظریه‌های هگل**، پس از مقدمه، دو قسمت است:

قسمت نخست دو بخش می‌شود. بخش یکم دارای سر فصل‌های «آیین یهودیت»، «عیسا»، «کلیسا و قرون وسطا»، «درد مسیحی»، «جهان مدرن و قرن هیجدهم»، «فیخته و یاکوبی»، «فلسفه‌های رمانتیک» است و بخش دوم با عنوان اصلی **تفسیربندی از «پدیدارشناسی جان» هگل** با سر فصل‌های «مقدمه»، «آگاهی ناخشنود در آیین یهود»، «مسیحیت»، «آگاهی ناخشنود در مسیحیت» و «آگاهی ناخشنود و جان» دیدگاه‌های جذابی را از موضوع‌های شناخته شده در اختیار خواننده می‌گذارد.

بخش دوم از قسمت دوم با نام **در باره‌ی چه‌گونگی تشکیل شدن نظریه‌ی هگلی «مفهوم جامع»** نیز دو پاره دارد:

بخش یکم: «پیکار بر ضد مفهوم»، «عشق»، «هستی»، «حیات»، «ویران شدن تفکر». بخش دوم: «تقدیر»، «یگانگی تفکر و عشق»، «به‌همانی رسیدن تفاوت‌ها»، «جان».

باقر پرهام در مقدمه‌ی خود در این کتاب، ضمن شناساندن کامل ژان وال در حد یک مقدمه‌ی کوتاه، می‌نویسد:

«این کتاب تحلیل گیرا و جامعی است از، به‌ویژه، آثار دوران جوانی هگل که، چنان که گفته شد، در ۱۹۲۹ منتشر شده است.»

ژان وال در پیشگفتار **ناخشنودی آگاهی در فلسفه‌ی هگل** می‌نویسد:

«مطالع‌ی قطعات دوره‌ی جوانی‌اش [هگل]، احساسی را که از خواندن پدیدارشناسی به انسان دست می‌دهد تأیید می‌کند و نشان می‌دهد که این کتاب دیگر فقط در حکم مقدمه‌ای بر کل آیین هگل نیست، بلکه در عین حال نوعی سرانجام، نوعی بیان روایت و نتیجه‌گیری سال‌های شکل‌گیری [اندیشه] و گشت و گذار [آن] در خلال دستگاه‌های فکری است.

این قطعات نکته‌ی دیگری را هم روشن می‌کند، نکته‌ای که ابتدا بسیار خاص به‌نظر می‌رسد ولی طولی نمی‌کشد که جای خود را در کانون مرکزی آثار هگل بازمی‌کند.»

جنگ زمان از همین مترجم فرهیخته‌ی پرکار پاره‌ای از آخرین ترجمه‌ی او از کتاب **برونذات شدن خودآگاهی عقلانی به‌خویشتن خویش** را در فصل نظریه‌ی فلسفی همین شماره منتشر می‌کند.



ناخشنودی آگاهی در فلسفه‌ی هگل

ژان وال

ترجمه‌ی باقر پرهام

چاپ یکم، زمستان ۱۳۸۷، تهران

مؤسسه‌ی انتشارات آگاه

جلد شومین، ۳۵۴، صفحه، قطع رقعی

بها ۵۵۰۰ تومان

ناخشنودی آگاهی در فلسفه‌ی هگل سومین

اثر ژان وال، فیلسوف مدرن فرانسوی است که به‌زبان فارسی در ایران منتشر می‌شود. پیش از این به‌قلم همین مترجم، باقر پرهام، کتاب **اندیشه‌ی هستی در فلسفه‌ی وجودی یا اگزیستانسیل** او که اختصاص دارد به‌اندیشه‌های کیرکه‌گورد فیلسوف دانمارکی

و کارل یاسپرس فیلسوف آلمانی، با ویرایش جدید در سال ۱۳۵۷ منتشر شده است.

کتاب حاضر دارای دو بخش اصلی و مقدمه‌ای از مترجم است.

بخش نخست کتاب **در باره‌ی مشی‌های**

اندیشه‌ی هگل، پس از پیشگفتار نویسنده، به‌ پنج

«فصل بازی برابرنهان اندیشه»، «بازی برابرنهان و کوشش با هم بودن»، «بازگشت به‌برنهان»، «دیدگاه پدیدارشناختی»، «گذار به‌مطالعه‌ی آگاهی ناخشنودی» تقسیم می‌شود که خواننده را برای ورود به‌چالش

اندیشه‌ی هگل و شناخت آن از دیدگاه ژان وال آماده می‌کند.

شیرین دقیقان

پس‌عنوان‌های ناسازه‌ی کاریزما، رهبری کاریزماتیک، بازتعریف قدرت ...

“یهودی‌ستیزی” سومین موضوعی است که نویسنده باز در سه بخش به آن پرداخته است: اسطوره‌ی سیاسی انحراف، پیدایش ایدئولوژی نژادی، گفتمان انکار فجایع نازی‌ها.

جستاری در دو انگاری خیر و شر (بخش یکم، چپستی خیر و شر، متن گفتار در سمینار پژوهشی “مسایل قومی در ایران”، بازخوانی امیل زولا: من متهم می‌کنم و حقیقت از راه می‌رسد، روزنه‌ای کوچک بر دیوار جدایی‌ها و شعر بلند آزادی اثر پل الوار از دیگر بخش‌های کتاب اندیشیدن ... هنوز است.

در پایان یادداشتی دو صفحه‌ای در معرفی شیرین‌دخت دقیقان نویسنده و مترجم آمده است و معرفی کتاب‌های منتشر شده‌ی او در سال‌های زندگی در ایران.

شخصیت‌پردازی در ادبیات داستانی (پژوهشی در نقش پروتوتیپ‌ها در آفرینش ادبی)، زنانه با پروین (نگاهی دیگر به پروین اعتصامی) و نیایشگاه در تاریخ و فلسفه‌ی یهود از کتاب‌های تألیفی شیرین‌دخت دقیقان است که در سال‌های گذشته توسط نشر چشمه، نشر سالی و نشر ویدا در تهران منتشر شده است.

از همین نویسنده و مترجم پرکار کتاب‌های دیگری اعم از پژوهش و ترجمه در زمینه‌های ادبیات، به‌ویژه رمان، تاریخ و فلسفه نیز منتشر شده است.

در بخش پایانی در باره‌ی نویسنده آمده است:

“نویسنده متولد تهران در یک خانواده‌ی فرهنگی ست. در سال ۱۳۵۸ در سال چهارم رشته‌ی شیمی، به‌دنبال جریان ناعادلانه‌ی موسوم به “انقلاب فرهنگی” و به‌جرم دگراندیشی، از گرفتن مدرک تحصیلی محروم شد. ولی از آن‌جا که در آن هنگام اولین کتاب خود را منتشر کرده بود و علاقه‌ی شخصی به ادبیات، تاریخ و فلسفه داشت، پس از یک دهه از آن تاریخ به‌عنوان نویسنده، سردبیر و مترجم شناخته شد. بیش از شش اثر او در دوره‌های دانشگاهی خوانده می‌شوند.

شیرین‌دخت در سال ۲۰۰۰ در آمریکا ساکن شد و فوق لیسانس خود را در رشته‌ی مدیریت سازمان‌های مدنی گرفت. هم‌اکنون در یک بنیاد غیرانتفاعی کار می‌کند. او در عین حال حرفه‌ی نویسندگی را نیز دنبال می‌کند.

شیرین‌دخت همیشه می‌گوید که حادثه‌ی مجروح شدن از ادامه‌ی تحصیل، او را در دو قلمرو برای همیشه نگه داشته است: “خواست عدالت” و “دانشجو بودن”.

اندیشیدن...هنوز

شناخت‌شناسی اصلاحات

گزیده‌ی مقاله‌های
اجتماعی - فلسفی (۲۰۰۷ - ۲۰۰۰)

شیرین دخت دقیقان

اندیشیدن ... هنوز

شناخت‌شناسی اصلاحات

گزیده‌های مقاله‌های اجتماعی - فلسفی شیرین‌دخت دقیقان

چاپ نخست: پاییز ۱۳۸۷ خورشیدی، ۲۰۰۸ میلادی، ۲۶۶۷ خورشیدی ایرانی/ناشر: شرکت کتاب (لس آنجلس) جلد شومیز، ۱۷۶ صفحه، قطع رقعی بها: ۱۵ دلار آمریکا.

اندیشیدن ... هنوز مجموعه‌ی هفت موضوع جدی در قلمروهای اندیشه، ادبیات و سیاست است و ترجمه‌ی یک شعر بلند در راستای آزادی از شاعر سرشناس و برجسته‌ی فرانسوی پل الوار.

کتاب که با “پیش‌گفتار - سخنی بر تبعید” آغاز می‌شود، پس از اختصاص صفحه‌ای به‌عنوان “سپاسگزاری”، موضوع “در گریز از شناخت اقتدارگرا” را در سه بخش با شاخص‌های بازگشتی به‌سقراط، شناخت بدون اقتدار،

ناکجاده‌ی پردازی پی می‌گیرد. آن‌گاه موضوع دوم با عنوان “اسب‌شناسی کاریزما” آغاز می‌شود با

کارش غافل می‌ماند و نه خود از پرتو آفرینش و اندیشه‌ی آفرینشگر بهره‌ای می‌برد و نه موقعیتی بهتر برای او فراهم می‌کند.

بیژن کارگر مقدم، یکی از این ده‌ها نویسنده‌ای است که در فارستان گسترده‌ی فرهنگ و ادبیات فارسی در سرزمین‌های گوناگون و در دل فرهنگ‌های غالب میزبان، عرق روح ریخت و داستان‌هایی ماندگار نوشت. او با فروتنی و تیزهوشی سرنوشت کار خود و همانندانش را به‌آینده واگذار می‌کند و امیدوار است که از پرتو کارنامه‌ی هر چند کوچکش، دیگری (نسل آینده به‌ویژه) دریابد که نسل او چه کرده است و چه بن‌مایه‌هایی برای رشد داستان و به‌طور کلی ادبیات از خود برجای گذاشته‌اند.

او در یادداشتی، که کلیشه یا کپی آن را ناشر در آغاز کتاب **خواب مگس** منتشر کرده است، اثرهای خود را چنین معرفی می‌کند:

«سالی دو سه قصه از من این ور و اون ور چاپ می‌شه، که امیدوارم به روزی و روزگاری به کسی بعد از مدنام، از توی مثلن چهل تا قصه پنج شش‌تایی موندنی پیدا کنه به کتاب در بیاره، تا اون‌هایی که بعد از ما می‌آن بدونند ما هم به جوری این دور برها بودیم.

کارگر مقدم که پیش از مرگ زودرسش داستان‌هایی در چند نشریه‌ی منتشر می‌کند و امکان پژواک آن‌ها را تا حدودی به‌دست می‌آورد، طی یادداشتی بازانتشار داستان‌هایش را به خسرو دوامی واگذار می‌کند و می‌نویسد:

«وارث کامل این قصه‌ها خسرو دوامی است که هر جور که خود خواست آن را به‌چاپ برساند و هیچ کس چه قبل و چه بعد از من نباید از او ایراد بگیرد، ویراستاری با او است اگر خودش نخواست هر کس دیگری را می‌تواند انتخاب کند و انتخاب او از نظر من صحیح و به‌جا خواهد بود.»

از بیژن کارگر مقدم پیش از این مجموعه‌ی داستان **راه‌بندان** در انگلستان منتشر شده است.

در پشت جلد کتاب در معرفی این داستان‌نویس آمده است:

«بیژن کارگر مقدم در سال ۱۳۲۷ در کلاستان چالوس متولد شد. دوران دبستان را در همان‌جا گذراند و ده ساله بود که همراه خانواده (مادر، پدر و دو خواهر) به‌تهران کوچ کردند. جوانی‌اش در محله‌ی جوادیه‌ی تهران طی شد. دیپلم دبیرستان خود را از دبیرستان امیرکبیر دریافت کرد. پس از آن، مدتی را به‌عنوان سپاهی بهداشت در مریوان گذراند. بعد از پایان خدمت، در بخش نظارت بر پخش و توزیع فیلم کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استخدام شد.



خواب مگس

مجموعه‌ی داستان

بیژن کارگر مقدم

چاپ اول، ۲۰۰۸ (۱۳۸۷)، آمریکانش ری‌را، لس‌آنجلس

طرح روی جلد: مختار پاکی

جلد شومیز، ۱۳۶ صفحه، قطع رقعیه: ۱۰ دلار

خواب مگس مجموعه‌ی ۱۸ داستان کوتاه از بیژن کارگر مقدم است.

موقعیت نویسندگان و به‌طور کلی وضعیت آزادی بیان و اندیشه، به‌ویژه برای آفرینش‌گران ادبیات چه در ایران و چه بیرون از آن، در دهه‌های گذشته، چنان نابه‌سامان و پراکنده و بدون پشتوانه‌های معنوی و مادی بوده است که هر گاه هم نویسنده‌ای (داستان‌نویس، رمان‌نویس، شاعر، منتقد، پژوهشگر، مترجم و ...) بیرون از چرخه‌ی داد و ستدهای بازاری و حزبی، دل‌سوخته‌ی کار خود است و دور از قبل و قال‌های زمانه به‌آفرینش و تولید کار خود سرگرم، جامعه، حتا جامعه‌ی فرهنگی و ادبی نیز از حضور او و

رستم به‌قد و بالای سهراب نگاه کرد، و بعد هم، به‌کاردی که توی چکمه‌ی ترکمنی‌اش قایم کرده بود.

«حالا که یه شناس دوباره به من و تو دادن، بیا نکنیم. این جور، نه قلب تهمینه می‌شکنه، نه پهلوی تو پاره می‌شه. می‌تونی تا وقتی که اجل سر وقت نیومده، عشق کنی. منم تا آخر عمر روزی چند دفه به‌خودم نمی‌گم رستم! این چه کاری بود که کردی!»

حالا نوبت سهراب بود که به‌قد و بالای رستم نگاه کند. رستم چهل و چند ساله. دفعه‌ی قبل که کلاه سرش نبود، دیده بود که سر رستم از مو خالی است. بعد هم، آن زخم جوش‌خوردی ابرو و گونه‌ی راست، و شکم، که سنگینی‌اش را ول داده بود روی چرم کمربند. همین امروز به‌صورت خودش توی آینه نگاه کرده بود. توی دلش گفت

من هم در چهل و چند سالگی ...؟

رستم گفت: «چرا سکتی؟ آره یا نه؟»

«نباید فکندن بدین خاک مهز.»

رستم منظور سهراب را نفهمید. پرسید: «چی گفتی؟»

سهراب در حالی که با پیشانی‌بند موهایش را می‌بستو گفت: «از لیدی مکبث که کم‌تر نیسم. به‌اونم که شناس دوباره دادنو گفت نه.»

«حالا چرا خودت را با لیدی مکبث مقایسه می‌کنی؟»

سهراب گفت: «اتللو، با همه‌ی عشق‌اش به دزدمنوا، حتا وقتی ماجرای کلک دستمال رو برایش تعریف کردن، بازم گفت نه. فقط اگه بابای منی، می‌خوام چندتا کارو نکنی. اون دفه، خیلی گریه و زاری کردی. این دفه نکن! حالا که می‌دونی کیکاووس نوشدارو رو به‌موقع بهت نمی‌رسونه، خودتو پهلوش سبک نکن! آخر سرم این که، بعد از من نذار سربازای تو، سربازای منو تار و مار کنن. اینا همشون پسرن. برادرن. شوهرن.»

رستم گفت: «قبول.»

سهراب با خنده پرید تو میدان و به‌رستم گفت: «خب دیگه، بیا توموش نکنیم.»

وقتی رستم کارد را از پهلوی سهراب بیرون کشید، همه‌ی کارهایی را که سهراب گفته بود نکن، کرد؛ حتا گذاشت سربازهایش تمام سربازهای سهراب را تار و مار کنند.

خواب مگسل، صفحه‌ی ۷۸-۸۰

بیژن کارگر مقدم از بیست سالگی به‌نوشتن داستان کوتاه و نمایش‌نامه پرداخت اما تا سال‌ها بعد داستان‌هایش را در جایی منتشر نکرد. در لندن بیژن از اعضای گروه فرهنگی «ایران کوچک» و یکی از بنیان‌گذاران «انجمن هنرمندان و نویسندگان مقیم انگلستان» بود. نخستین داستان کوتاه او به‌نام **شیرها** در نشریه‌ی این انجمن به‌چاپ رسید. بعدها، در سال ۱۹۸۹، مرکز چاپ و نشر پیام تنها مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه او را به‌نام **راه‌پندان** منتشر کرد.

بیژن سپس به آمریکا مهاجرت کرد. در لوس‌آنجلس از اعضای گروه ادبی دفترهای شبیه (گروه شبیه‌ها) بود. در دو دهه‌ی اخیر، تعداد کمی از داستان‌های او در نشریه‌های خارج از کشور به‌چاپ رسداند.

بیژن کارگر مقدم بعد از یک دوره مبارزه با سرطان، سرانجام بامداد ۲۷ اکتبر ۲۰۰۸ در آسایشگاهی در شهر سانتامونیکا در کالیفرنیا در گذشت.

جنگ زمان انتشار مجموعه داستان **خواب مگس**

را از همت بلند دوستان بیژن کارگر مقدم می‌داند و به‌آن‌ها و ناشر آن این اقدام شایسته را تبریک می‌گوید.

یکی از کوتاه‌ترین داستان‌های این مجموعه، **لیدی مکبث** نام دارد. برای شناخت بهتر خوانندگان، در این‌جا منتشر می‌شود:

رستم با خستگی و دل‌خوری دستبند را پرت کرد به‌طرف سهراب و گفت:

«اگه همه‌ی عشق تو به‌اینه که به‌من دستبند بزنی، بیا بزنی!»

سهراب دستبند را در هوا قاپید و گفت: ««منو با اسفندیار اشتباه گرفتی! بعدش قرار نیس از داستان جلو بیفتی.»

«خب حالا هر چی. چی کار می‌خوای بکنی؟»

«می‌خوام ژشت تو رو به‌خاک برسونم.»

«می‌دونی با کی می‌خوای دست و پنجه نرم کنی؟»

«قراره دنونم.»

«به‌تره بدونی. رستم دستان که می‌گن منم.»

«سهراب هم منم. ژسر رستم دستان.»

«تو همون پسری هسی که می‌خواد پشت باباشو به‌خاک بماله؟»

«تو هم همون بابایی هسی که قراره ...»

«به‌تره حرفشو نزنیم و کاری که قراره بکنیم، بکنیم.»

سهراب کف دست‌هایش را به‌هم مالید و به‌آسمان نگاه کرد.

"اگه خسته‌ای می‌خوای بگذاریم برای فردا."

«نه، به‌تره لفتش ندیم و تا شب نشده تکلیفو معلوم کنیم.»

متین دفتری، هدایت

متین دفتری، علی

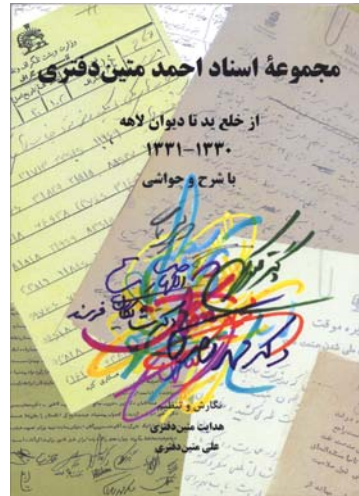
- خاطراتی از خوزستان با حواشی و تفسیر و ملمع.
- سخنان آزاد در مجلس و پاسخ به او.
- ژیتاسون روزنامه‌ی آتش.
- سوتفاهم و بدبینی.
- پرونده‌سازی.
- نگاهی به گذشته.
- دفاع از قانون اجرای اصل ملی شدن نفت.
- تصویب قانون و وفاق ملی.
- حواشی مبحث اول.
- مبحث دوم،** "طرح مسأله‌ی نفت ایران در شورای امنیت؟"

- قرار موقت دیوان بین‌المللی دادگستری.
- انتخاب نمایندگان هیأت مختلط برای حضور در شورای امنیت.
- کلامی از سرهنگ بزرگمهر.
- خاطرات ابتهاج: گریزی به انتخابات دوره‌ی هفدهم.
- اجلاس‌های شورای امنیت.
- ادامه‌ی سفر در آمریکا.
- حواشی مبحث دوم.
- مبحث سوم،** "رسیدگی به ایراد ایران به صلاحیت دیوان لاهه؟"

- مقدمه.
- دعوت از اعضای هیأت مختلط و تصمیم هیأت.
- لوابج و یادداشت‌های دکتر متین‌دفتری برای دفاع از حقوق ایران در لاهه.
- حواشی مبحث سوم.

بخش فرعی کتاب نیز به دو فصل تقسیم می‌شود:
اسناد، که دارای سرفصل‌های "فهرست موضوعی اسناد"، "رونوشت اسناد"، "تصویر اصول اسناد" است و **ضمایم.**

هدایت متین‌دفتری و علی متین‌دفتری که با همت و کوشش آن‌ها، خوانندگان و به‌ویژه پژوهشگران تاریخ می‌توانند به‌متن‌ها و سندهای معتبر تاریخی ایران، به‌ویژه در دوره‌ی دولت دکتر محمد مصدق آگاه شوند و از آن‌ها برای شفاف شدن تاریک روشناهای تاریخ ایران بهره ببرند، در مقدمه‌ی چند صفحه‌ای خود چه‌گونه‌ی روش تدوین کتاب را شرح می‌دهند:
 "در کتاب حاضر، با توجه به‌محتوای اسنادی که عینا و به‌طور کامل در بخش دوم ضمیمه شده، و با عنایت به‌وقایع و خاطراتمان از آن دوران و مراجعه به‌مطبوعات و منابع و اسناد دیگر، سعی شده است که در باره‌ی نقش دکتر متین‌دفتری در نهضت ملی شدن نفت، و نیز برخوردهای خصومت‌آمیزی که با او شده و اتهاماتی که هنوز هم در رژیم کنونی به او نسبت داده می‌شود، توضیح‌حاتی داده شود."



مجموعه‌ی اسناد احمد متین دفتری

از خلع ید تا دیوان لاهه

۱۳۳۰-۱۳۳۱

با شرح و حواشی

نگارش و تنظیم:

هدایت متین دفتری، علی متین دفتری چاپ اول:
 لندن، پاییز ۱۳۸۷ طراحی جلد: مینا جاوید
 ناشر: مؤلفان

جلد شومیز، قطع وزیری، ۳۲۰ صفحه

بها: ۱۲ پوند استرلینگ یا ۱۵ یورو

مجموعه‌ی اسناد احمد متین دفتری همان‌طور که شناسانه‌ی کتاب بیان می‌کند مجموعه‌ای است نفیس از نوشته‌ها و سندها و عکس‌های احمد متین دفتری از دو سال آغاز دهه‌ی سی خورشیدی، زمانی که به‌عنوان عضو و نماینده‌ی هیأت مختلط مأمور نظارت در اجراء قانون ملی شدن صنعت نفت، فعالیت می‌کرد.

کتاب پس از دیباچه و مقدمه‌ی فراهم‌آوردندگان، به دو بخش اصلی و یک بخش فرعی تقسیم شده است. بخش اصلی سه فصل دارد:

مبحث اول، "خلع ید و کنفرانس صاحبقرانیه" نه فصل است:

انتشارت نوروز هنر منتشر کرد:

هستی‌شناسی شعر فارسی

منصور کوشان

در انتخاب متن‌ها یک سیر تحولی و ویژگی مختص به آن متن را در نظر گرفتیم. یعنی اگر از هر شاعر چهار متن انتخاب می‌شود، به این معنا است که هر متن تکامل یافته‌ی متن دیگری است یا هر متن دارای آن ویژگی است که در متن‌های دیگر نیست. از همین‌رو از هر شاعر یا نویسنده کامل‌ترین متن نسبت به تعریف من از آن متن بر مبنای زبان امکان، مضمون سایه، اندیشه‌ی بی‌سایه و نهایت ساختار هرمی، به‌طور جز به‌جز بررسی و تأویل می‌شود و متن‌های دیگر به‌طور کلی. چرا که هم بررسی تمام متن‌ها یک روند تکراری پیش‌رو قرار می‌داد و هم حجم کتاب را از حوصله‌ی خواننده افزون می‌کرد. انتخاب هر شاعر یا نویسنده یا اثرهای او بر مبنای خوانش‌های متعدد بوده است. تلاش شده است با هر خوانش، هم ساختار هرمی متن یافت شود و هم ویژگی‌های خاص آن. یعنی تعریف ساختار هرمی یا تعریف زبان به‌عنوان وجود امکان یا عنصر نشانه، مضمون به‌عنوان وجود سایه یا عنصر حضور، اندیشه به‌عنوان وجود بی‌سایه یا عنصر هستی هر متن را از دل همان متن به‌دست آورده‌ام. اصل‌هایی را شناسانده‌ام که ساختار در هم‌تنیده‌ی یک متن را تشکیل می‌دهند.

از مقدمه‌ی کتاب

جنگ زمان را می‌توانید از راه پست یا از کتاب‌فروشی‌های زیر دریافت کنید:

مکیک/ کتاب ایران، مونترال، کانادا

4438 Rue de la Roche, Montréal, H2J, 3JL. Tel: 514 373 5777

www.mecik.com

خانه هدایت، برلین، آلمان

Kant Str. 76, 10627, Berlin, Tel: 3045086674 www.maroufi.malakut.org

فروغ، کلن، آلمان

Jahn Str. 24, 50676 Köln, Tel: 221/9235707, www.foroughbook.com

کتاب‌سرا، هامبورگ، آلمان

Wandsbeker Chaussee 327, Hanburg, Tel: 4020913532,

ketabsara@ketabasara.de

آیدا، بوخوم، آلمان

Universitätsstr. 89, 447 Bochum. Tel: 234-9704804

دنا، نتردام، هلند

Oostzeedij 362, 3063 CD, Rotterdam, Tel: 104141050, www.denabooks.com

خاوران، پاریس، فرانسه

Librairie Khavaran: 14, Cours de Vincennes, 75012 Paris, Tél: 0143437696

خانه کتاب، گوتنبرگ، سوئد

Plantagegatan 13, 41305 Göteborg, Tel & fax: +46-31-152277,

bokarthus@hotmail.com

فردوسی، استکهلم، سوئد

Tegnérsgatan 32, Box 45095, S-104 30 Stockholm, Tel: (8) 323080,

www.ferdosi.com.

الفابت ماکزیمما، استکهلم، سوئد

Sibelius gången 40- Akalla, Tel: 8 7600343 am@alfabetmaxima.com

رنگین کمان، اسلو، نروژ

Torggate 34. 0183 Oslo. Tel: 22361084, kundeservice@ranginkaman.no

کتاب سارا، لس‌آنجلس، آمریکا

Ketabe Sara, 1441 Westwood Blvd. Los Angeles- Ca 90024

Tel: 310 477-4700

شرکت کتاب، لس‌آنجلس، آمریکا

Sherkate Ketab, 1419 Westwood Blvd, Los Angeles-Ca 90024

Tel: 310 477-7477 www.ketab.com

جنگ زمان، از شهرستان‌ها و کشورها نماینده می‌پذیرد.

Table of Content

Introduction	
● Mansour Koushan	
The Old Literary Tradition in the Riverbed of Western odernity	9
New Approach	
● Nasim Khaksar	
Before Reaching the Amui	17
● Mansour Koushan	
Mani Hayya's Wisdom	49
Philosophical Theory	
● Bagher Parham	
Why I have traslated the german word Geist into persian word Jan, not into arabe word Rouh	75
● Georg Wilhelm Friedrich Hegel - Bagher Parham	
The actualization of rational self-consciousness trough its own activity	80
Short Story	
● Fakhondeh Niko Chasing the Wind	87
● Hossein Rahmat The Feeling of Spring	97
● Fereshte Molavi The Grey Yellow	101
● S. T. Saleh The last Fortune Telling	104
● Firouze Khatibi Starless	110
● Fariba Sedighiani A Piece of Paradise	115
● Ghazi Rabihavi A Not So New Short Story	127
Play	
● Mossen Yalfani Mediore Man	133
Culture & Society	
● J. M. G. Le Clézio – Abbas Shokri	
In the forest of paradoxes	157
Criticism	
● M.E.Shad	
The Meaning of Grieving and Understanding Melancholia	175
● Asad Seif	
When History Repeats Itself	201
Reflection	
● Bijan Bijari	
Another Phoenix	216
Cultural & Literary News	
● Jong-Zamān	
Upcoming Books	223

ABONNEMENT:

Retail Price:

Kr 125 (Nord Eroupe), € 12.00 (Europe), \$ 15 (Canada & USA), £ 10 (UK)

By Check, Credit Card or Bank

Bank:

Payment from Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

Payment from outside of Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

Published:



Office address:

Nedre Storaerberget 8

4034 Stavanger-Norway –

Phone: 0047- 41336907

jong-zaman@hotmail.com

www.jongezaman.com

Print & Distribution by H&S Media Ltd

First Print, Copyright © February 2009 by JONG PUBLICATION

All rights reserved, except for the quotation of short passages for the purpose of criticism and review. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of publisher.

JONG-E ZAMĀN (READER)

Text in Persian (Farsi), Norwegian, English

ISSN: 1891-2559



JONG-E ZAMĀN

Persian quarterly on literature, Culture and Art
No. 2, Summer 2009

Editor in Chief: Mansour Koushan

mansourkoushan@hotmail.com

In Collaboration with:

Nasim Khaksar, Khosrou Davami, Ali Zarin, Abbas Shokri, Reza Aghnami and Reza Meshkat

Cover: Bardia Koushan



Second Print Published by:

Arast

Office address:

Nedre Storaerberget 8. 4034 Stavanger-Norway

Tel: 0047 41336907

jong-zaman@hotmail.com